

دانلود رمان



جرات یا حقیقت

نویسنده : نفس

جرات یا حقیقت

باسمه تعالی

((مقدمه))

آدمک ها می گردند و زمان، گرد پیری را روی چهره و موهایشان می نشاند. عوض می شوند و بعد از دست دادن زندگی که مطلوب بود، تازه به باید ها و نبایدهای رفتارهایشان پی می برند.

اما حقیقت را مسکوت باقی می گذارند و طبق عادت دیرینه، انگشت اتهام سمت دیگران می رود. و روزی می رسد که وقت اعتراف است.

حقیقت ها را اعتراف می کنی، فقط در صورتی که جراتی باشد.

یا باز هم راه را بی راه می روی و می خواهی از تمام حقیقت ها فرار کنی.

پس شاهرگ زندگی را می بری؛ و باز هم فقط، در صورتی که جراتی باشد. و انتخاب با تو است ...

جرات یا حقیقت؟!

فصل اول

اه لعنتی، تموم شدنی هم نیست. من نمی دونم چرا هر شب عمه، عمو و بچه هاشون باید خونه ی ما چترشون رو باز کنن؟ مگه من و مامانم چقدر

توان داریم، هی بشور و بساب و غذای آن چنانی بپز!

«الی با ادب باش! بابا فامیلن ها!»

تو یکی دیگه خفه وجدان عزیز!»

انگار اونه داره این کوه ظرفو می شوره که واسه ی من کلاس ادب می ذاره.

نفسموفوت کردم و زیر لب گفتم:

- به خدا دیوونه شدم رفت. هر شب موقع ظرف شستن این بساط یکی به دو با خودم رو دارم. این طایفه ی بابا بالاخره منو منگل می کنن، من می دونم!

- الی مامان خسته شدی، بقیش باشه واسه ی بعد. بیا بریم پیش مهمونا.
به مامان که یه دفعه ای وسط غرغر کردنم ظاهر شده بود، سخته ای نگاه کردم. این مامان منم از بس موجود آرومیه، وقتی وارد یه جا می شه حضورش اصلا حس نمی شه.

همین طور به مامان خیره بودم و شیر آب هم واسه ی خودش باز بود. ای خدا، مامان ما هم صبر ایوب داره ها! چه خندون و ترگل ورگلم هست. بی خیال فکر و خیالم گفتم:

- نه مامان، چند تا دیگه بیشتر نمونده؛ خسته نیستم.
آره جون همون عمت که روی مبل، کنار پسر سوگولیش نشسته و از وجنات اون ایکبیری تعریف می کنه!

مامان یه نگاهی به دو تا دیس باقی مونده انداخت و گفت:
- باشه، هر طور راحتی. پس زود این دو تا رو هم تموم کن؛ دستت درد نکنه عزیز دلم.

صدامو کلفت کردم و با لحن کوچه بازاری گفتم:

- کرتیم عزیز!

مامان به این لحن حرف زدندم چشم غره ای رفت و از آشپزخونه بیرون زد.

کلا مامانم شخصیتش آرومه؛ آهسته حرف می زنه با تن صدای آروم و ملایم، انگار داره لالایی می خونه. آهسته کارارو می کنه و هیچ وقت ندیدم شکایت کنه یا غر بزنه، و یا حتی بدخلقی کنه. تنها موجود دوست داشتی خونه ی ماست که همه ی اعضای خونه با تمام وجود می پرستیمش. نهایت خشمش هم همون چشم غره است که وقتی من لاتی حرف می زنم، به من می ره.

شیر آب رو بستم و دستم رو به پیشبندی که بسته بودم کشیدم تا خشک بشه. یکی از همون لیوانایی که شسته بودم رو برداشتم، توش آب ریختم و تمام آب رو یه نفس سر کشیدم.

دوست نداشتم وارد پذیرایی بشم، ولی چون فردا جمعه بود هیچ دلیلی برای پیچوندن جمع نداشتم؛ واسه همین اخمو کنار مامان نشستم. مامان اخم من رو دید و لبخند مهربونی زد. سعی کردم منم لبخند بزنم تا مامان فوق العاده تودارم ناراحت نشه. صدای آهستش بین خنده ی بلند عمو گم شد:

- خسته نباشی عزیزم.

صداشو نشنیدم، اما راحت تونستم لب خونی کنم؛ لب خونیم عالی بود! با این که گوشام خیلی تیز بودن، اما وقتی که یاری نمی کردن لب خونی به دادم می رسید.

در جواب مامان مرسی گفتم و به بحث مسخره ی بین عمو، بابا و شوهر عمو، آقای مفتاحی گوش کردم. همون لحظه الیاس خودش رو روی پام پرت کرد:

- آجی، نگین می گه نمیای بازی؟

یوفی کشیدم و بی توجه به جملش از خودم دورش کردم و گفتم:

- الیاس از روی پام بلند شو. این قدر هم بهم نجسب!

لباشو برچید. الیاس پسر فوق العاده شیطونی بود، اما در جمع اعتماد به

نفسی نداشت و به خاطر این ویژگی منفی، دوست هم خیلی سخت پیدا

می کرد. چه در جمع فامیل چه در جمع غریبه، همیشه ی خدا دم من بود.

یه لحظه از نگاه مظلومش عذاب وجدان گرفتم. آهسته دستامو دو سمت

پهلوهاس گذاشتم، بلندش کردم و روی پام نشوندمش:

- خب باشه، واسه من گریه ی شرک نشو!

مثل همیشه شیطنتش رو بین خودم و خودش خلاصه کرد و آهسته گفت:

- یعنی من گریه ام و تو شرک؟!

خندم گرفت، به این بچه خوبی نیومده.

صدای نگین و نگار دختر عموهام بلند شد:

- الی نمیای بازی؟

اه، اینا حالشون بهم نخورد از اینکه هر شب این بازی مزخرف رو انجام می

دادن؟

بی حوصله نه ی کشیده ای گفتم.

آرمین و آرمان دو قلوهای عمو گفتن:

- لوس نشو، بیا دیگه!

- نمیام، حوصله ندارم.

عمو و زن عمو دو تا دوقلو داشتن؛ آرمین و آرمان که سه سال از نگین و نگار بزرگ تر بودن، و یک سال از من. فکر کنم حول و حوش نوزده رو داشتن. امسال ترم یک بودن، و هر دو صنایع می خوندن. نگین و نگار هم که شونزده ساله بودن و هر دوشون رشته ی هنر می خوندن.

خوش به حالشون! منم هنر رو دوست داشتم، اما بابام نداشت. حرف بابام فقط ریاضی بود. از رشته ی ریاضی متنفرم، اما همه ی معلمام بهم می گن استعداد بالایی دارم. نمره هامم از هفته پایین تر تا حالا نیومده. امسال هم کنکوریم، اما از لج و لجبازی اصلا نمی خونم.

عمم هم سه تا دختر داره و یه شاه پسر که جون می ده براش. فرناز و فریبا و فرح، به ترتیب دوم راهنمایی، سوم راهنمایی و اول دبیرستان بودن. کلا عمه و عموم جوجه کشی راه انداخته بودن. ابوالفضل هم که شاه پسر عمم باشه، بیست و پنج سالشه و درسش رو تموم کرده، و توی شرکت شوهر عمم که همون باباش باشه، کار می کنه. البته کارش ربطی به رشتش نداره. داره پس انداز می کنه تا با پول خودش یه شرکت برای کارای تبلیغاتی بزنه، آخه گرافیک خونده.

با حرکت الیاس روی پام از فکر بیرون اومدم. همون لحظه صدای فرناز رو با این سن و سال کمش که شدیدا اطواری بود، شنیدم:

- بابا شماها چرا مثل لشگر شکست خورده شدین؟ خب الی نیاد، خودمون که می تونیم بازی کنیم. تازه ابوالفضل هم میاد. مگه نه داداش؟
ابوالفضل به تایید حرف خواهر ته تغاریش گفت:

- بلند شید جوجه ها که می خواهم امشب باهاتون بازی کنم تا ببینم چه جذابیتی داره که هر شب این بازی رو می کنین.

بازم فرناز زر اضافی زد:

- آفرین به این می گن شجاعت! آخه یه سریا می ترسن بازی کنن نکنه سوالای شخصی کنیم و پتشتون رو روی آب بریزیم؛ یا اینکه از بس سوسولن می ترسن کارای خطرناک بکنن!

الیاس با نگرانی بهم خیره شد. اینم فهمیده بود این دختر مغز جلبکی، روی نقطه ضعف من دست گذاشته بود، «ترس!»

هه، فکر کردی!

همون طور که الیاس رو از روی پام بلند می کردم، رو به فرناز پوزخندی زدم:

- شتر رو که می شناسی؟ ضرب المثل اومده که زیادی خواب می بینه!

مات شد، با حرص گفت:

- شتر خودتی!

بی خیال گفتم:

- با بچه ها کل نمیندازم. منم بازی تا حرفی که زدم رو ثابت کنم.

منظورم همون شتر بودنش بود. آرمین و آرمان خندشون گرفته بود، اما جلوی خودشون رو گرفتن.

آقای مفتاحی گفت:

- بچه ها اینجا رو شلوغ نکنین؛ برید اون طرف پذیرایی سمت تلویزیون بازی کنید.

بله، شما صاحب خونه ای! اصلا هر کجا شما تعیین کنید می ریم. ایش، پر رو!

دست خودم نیست، از فامیل پدریم خوشم نمیاد؛ ولی در عوض جون می دم واسه فامیل مادری. اینم فقط به خاطر اینه که توی فامیل پدری فرق و تبعیض بین نوه ها و غیره زیاد دیدم.

با بچه ها جلوی تلویزیون نشستیم و یه دایره تشکیل دادیم، آرمان بطری رو وسط دایره گذاشت و یه حرکت بهش داد. سر بطری سمت نگار افتاد و تهش سمت فرح. فرح مثل همیشه شیطون گفت:

- خب تخ کن ببینم، جرات یا حقیقت؟! نگار که فرح رو می شناخت و می دونست از هیچ کدوم اینا در امان نیست، با رنگ پریده گفت:

- حقیقت!

شاید اینو می تونست یه طوری ماست مالی کنه و دروغ بگه. کیه که بفهمه، فرح کلا خرکی بود!

- اوم. تواز ابوالفضل خوشت میاد؟!

کثافت آبرو نمی ذاره که! رنگ سرخ نگار رو دیدم. نگار کلا دختر خجالتی بود، من و الیاس شدید خندمون گرفته بود و ابوالفضل با تعجب به پر رویی خواهرش نگاه می کرد. نگار بالاخره به حرف اومد:

- فرح جون، آقا ابوالفضل مثل آرمان و آرمین واسم.
فرح وا رفت، ولی توی چشمای نگارِ دروغ رو می خوندم؛ من و نگین می
دونستیم نگار عاشق تمام حالت های ابوالفضله، به قول نگین، ابوالفضل
دست توی دماغشم کنه، نگار می گه وای چه حرکت با پرستیژ و شیکي!
خندم گرفته بود؛ احتمالا نگین هم داشت به همین حرفش فکر می کرد، که
هی لبش رو می گزید تا نزنه زیر خنده.

بطری یه بار دیگه چرخید، این دفعه سرش رو به روی ابوالفضل بود و تهنش
رو به روی آرمین:

- جرات یا حقیقت؟!

ابوالفضل که از سوال قبلی فرح احساس خطر کرده بود و تازه بازی دستش
اومده بود، گفت:

- جرات!

آرمین لبخند خبیثی زد و خواست حرف خرکی فرح به خواهرش رو جبران
کنه. واسه همین گفت:

- گوشت رو میاری و به تک تک کانتک هات زنگ می زنی تا ما صداشون
رو بشنویم.

رنگ ابوالفضل پرید. من و نگین دیگه نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم
و زدیم زیر خنده. ایول به آرمین! این طوری خواهرای این عتیقه می فهمن
داداششون پاک نیست. آخه همش می گفتن داداش من به دخترا اهمیت
نمی ده، چه برسه به اینکه بخواد اسماشون رو توی گوشیش سیو کنه.

آرمین گوشی ابوالفضل رو گرفته بود و به تک تک شماره ها زنگ می زد و با شنیدن صدا قطع می کرد. از دویست و سی و دو تا کانتک، حداقل پنجاه تا به بالاش صدای ظریف دختر بود که همشون هم بلا استثنا می گفتن، «جانم عشقم؟»

عق! من و نگین از خنده سرجامون بند نبودیم. نگار هم دل چرکین شده بود از ابوالفضل، واسه اینکه حرصش رو در بیاره، ماها رو همراهی می کرد. این کار یه ربع طول کشید و در این بین نگاه متعجب فرح و فریبا و فرناز بود که روی ابوالفضل زوم شده بود و اونم با عصبانیت به ما سه تا نگاه می کرد که هرهر می خندیدیم. البته آرمان هم ماها رو توی خندیدن همراهی می کرد، اما سعی می کرد طوری نباشه که حرص ابوالفضل رو در بیاره. بطری یه بار دیگه چرخید، سرش سمت من بود و تهش سمت ابوالفضل؛ اوه به فنا رفتم! البته گوشیم رو بابام امسال ازم گرفته بود تا مثلا درس بخونم. ابوالفضل با خباثت گفت:

- جرات یا حقیقت، جوجه؟!

حقیقت که به این خانواده ی دهن لق مربوط نیست؛ بی خیال گفتم:

- جرات!

فرناز پوزخند زد.

ابوالفضل گفت:

- خب، هفته ی دیگه که شب قراره خونتون بمونیم، پنج شنبه راس ساعت دوازده شب باید بری خونه ی رو به روییتون و تا ساعت سه اونجا بمونی.

خونه ی رو به رویی؟! اون خونه ی مخروبه ای که سوخته بود و همسایه ها می گفتن بعد از آتش سوزی، کسی دیگه از اون خونه بیرون نیومد، ولی من خودم بارها دیده بودم که چراغ اتاقدش روشن و اینو به نگار و نگین هم گفته بودم. احتمالا ابوالفضل شنیده بود و می خواست به همه اثبات کنه من ترسو هستم؛ اما کور خوندی آقا! پوزخند زدم و با این که ترسیده بودم، اما تمام ترسم رو توی بی خیالیم خلاصه کردم:

- باشه، تا اون روز!

نگین اعتراض کرد:

- این کار خیلی خریکه! خطر جانی داره.

ابوالفضل مرموز گفت:

- می تونه به جاش توی خیابون شلوغ جلوی پام زانو بزنه و دستم رو بب*و*سه!

مرتیکه ی عقده ای! به حالت تمسخر سر تا پاش رو نگاه کردم و گفتم:

- اوه شرمنده، عینکم رو نزدیم یه کم ریز می بینمت!

نگین ریز خندید و نگار این دفعه دخالت کرد:

- بچه ها داریم بازی می کنیم، خصومت شخصی که نداریم!

فرناز باز خودش رو نخود آتش کرد:

- وقتی جرات رو انتخاب می کنه باید پی همه چیز رو به تنش بماله.

برای این که حرصش رو در بیارم، ازش طرفداری شیکی کردم:

- واو، خدایا باورم نمی شه بالاخره فرناز یه حرف درست توی عمرش زد.
ایول، آفرین! جای پیشرفتی هست.

کفری شد، اما پوزخند زد:

- پنج شنبه ساعت دوازده هم می بینیمت که چطور گریه می کنی و شرط
دوم رو قبول می کنی.

خداییش این یکی جملش خیلی خنده دار بود. به نگین نگاه کردم، اونم از
جمله ی حرصی فرناز خندش گرفته بود. با هم دیگه گفتیم:

- توهم فانتزیت رو عشق است!

وزدیم زیر خنده. نگار هم خندش گرفت و در این بین فقط چهار تا بچه ی
عمه بودن که سرخ و سفید شده بودن و حرص می خوردن. ابوالفضل که
زهرش رو ریخته بود، گفت:

- من دیگه بازی نمی کنم.

تلفن خونه زنگ خورد، بابا باز صداش رو روی سرش انداخت:

- الی تلفن رو جواب بده.

من نمی دونم این مامان و بابا چه تفاهمی با هم داشتن که با هم ازدواج
کردن. مامان به این آرومی، آخه ربطش به بابا چیه؟! یکی منو خواهشا
روشن کنه.

تلفن رو برداشتم:

- بله بفرمایید؟

- سلام خانوم.

زدم روی پیشونیم، مهسا بود. خاک بر سرم قول داده بودم بهش زنگ بزنم تا مکان فردا رو تعیین کنم. سریع گفتم:

- ببخشید.

خندید و گفت:

- الی برنامه تغییر کرد.

وا رفتم:

- مهسا! بیشعور، من دلم بیرون می خواد. یعنی چی تغییر کرد؟!!

بی توجه به حرفم گفت:

- گوشه رو بده به مامانت حرفت نباشه دختر.

- چی کار داری با مامانم؟

- من کار ندارم، مامانم کار داره.

خاله محیا و مامانم خیلی با هم جیک تو جیک بودن. نفس عمیقی کشیدم

و گوشه رو از خودم دور کردم:

- مامان! مامان!

مامانم آهسته به سمتم حرکت کرد. بعضی وقتا از فس فس کردن مامانم

حرصم می گرفت.

- کیه؟

- خاله محیا.

مامانم لبخندی زد و گوشه‌ی رو ازم گرفت و با خاله شروع کرد به صحبت کردن. منم کنار نگین و نگار نشستم و الیاس هم سریع اومد مبل کناریمون نشست و سرش رو روی دسته‌ی مبل گذاشت و تلویزیون تماشا کرد.
نگار گفت:

- الناز اصلاً لازم نیست کاری که ابوالفضل گفت رو انجام بدی.
لبخند زدم:

- بابا خونه‌ی ای که چهار تا تیکه آهن سوخته توش داره، ترس نداره عزیزم.
نگین گفت:

- گمشو ایکیبری! خودت گفتی با چشم خودت دیدی چراغ یکی از پنجره‌ها بعضی وقتا روشنه.

- بابا نگین من اون موقع خواب و بیدار بودم، شاید توهمی یا یه همچین چیزی دیدم.

- من نگرانم. با نگار به این نتیجه رسیدیم که عمرا بذاریم بری.

خندیدم و مثل همیشه لحنم رو کوچه بازاری کردم:

- آجی غمت نباشه! داشت بلده گلیم خودش رو از تف این نخاله‌ها بکشه بیرون.

با گفتن تف نخاله‌ها، نگین و نگار از هر دو طرف محکم به بازوم زدن.
دردم اومد شدید:

- اِ چتونه دیوونه‌ها!

نگین با لحن معترضی گفت:

- خاک بر سرت با این اصطلاحات کج و معوجت.

خندیدم:

- منم و همین اصطلاحات کج و معوج! مثل اینکه یادت رفته خودت بعضی

وقتا این اصطلاحات رو کش می ری ها!

خندید و نگار هم با شیطنت گفت:

- این تف هم توی دهنش افتاده. خدا ازت نگذره دختر؛ تو نمی دونی این

استعداد یاد گرفتن فحشش بالاست؟! اصلا مگه تو نمی دونی جلوی بچه

ها نباید فحش بدی؛ زود یاد می گیرن!

اینو که گفت زدیم زیر خنده. حتی نگین هم می خندید، ولی بین خنده

هاش به هر دو تامون فحش می داد.

بعد از کلی خنده، خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- می گم ها ساعت یازده شد، قصد ندارین کم کنین؟

نگین که من رو می شناخت، با لحن خودم جواب داد:

- بیشعور، ما مهمونیم! مهمون هم حبیب خداست. شر هم اصلا نداریم.

اشاره به ابوالفضل کردم:

- بله کاملاً مشخصه!

نگار خندید و گفت:

- دیگه داریم جمع می کنیم که بریم. مامانم رو ببین چطور به بابام

سیخونک می زنه.

خندیدم. زن عمو فرشته کنار عمو علی نشسته بود و آهسته از رون پای عمو طوری که کسی نفهمه نیشگون می گرفت. با دیدن این صحنه هر سه باز هم زرتی زدیم زیر خنده. خدایش صحنه بود! بالاخره عمو زیر شکنجه ی زن عمو طاقت نیاورد و بساط دیده ب*و*سی هر شب شروع شد. و وقتی قشنگ همه همدیگه رو تف مالی کردن، خونمون خالی شد!

رو به مامان و بابا گفتم:

- من می رم بخوابم، کاری ندارین؟

مامان آهسته گفت:

- نه عزیزم، برو شب بخیر.

با لبخند شب بخیرش رو جواب دادم. دست الیاس رو گرفتم و به سمت اتاق مشترکمون رفتیم. الیاس تخت پایینی بود و من بالایی؛ چون من توی خواب مثل مرده ها بودم و عمرا اگه حرکت می کردم، ولی الیاس شب توی خواب حرکات خفن زیاد می زد و اگه بالا می خوابید ممکن بود بلایی سر خودش بیاره. از نردبون آهنیه کوچیک تخت بالا رفتم و آهسته دراز کشیدم. همون موقع در باز شد و مامان سرش رو از بین در داخل آورد و آهسته گفت:

- الی خوابی؟

الیاس خواب خواب بود و بعضی وقت ها خرخر هم می کرد. منم آهسته جواب دادم:

- نه!

- مهسا گفت فردا باهاشون بریم کوه که من و بابات کار داریم. الیاس هم باهات بیاد دردرس می شه واست؛ گفتم فردا صبح ساعت پنج که می خوان حرکت کنن، دنبال تو هم بیان.

خوشحال شدم:

- آخ جون! پس بالاخره بیرون می رم. مرسی مامان.

- خواهش عزیزم، شبت بخیر.

کلیپس موهام رو باز و پرتش کردم پایین؛ هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و بی خیال بالش رو قلنبه کردم و سرم رو روش گذاشتم. صدای ام پی فورم رو تا ته زیاد کردم؛ می تونستم حدس بزنم صدای گیتار الکتریکی از سوراخ های بیرونی هندزفریم به طور ضعیف توی اتاق تاریکمون پخش می شه. چشمم رو بستم و با صدای خشن آهنگ و فریاد خواننده، اوج گرفتم و به آرامش رسیدم تا خوابم برد.

طبق عادت همیشگیم ساعت چهار صبح خودکار از خواب بلند شدم. گیج خواب از تخت پایین پریدم و روی نوک انگشتای پام بودم تا صدایی تولید نشه. موهام رو همون طور که بایه دست از جلوی چشمم دور کرده و بالای پیشونیم چنگشون زده بودم رو ثابت نگه داشتم، و به نقطه ی روشن رو به روم خیره شدم. لحظه ای بعد سایه ای خمیده توی چراغ قرمز از جلوی پنجره ی روشن رد شد و بعد ... خاموشی! ترس برم داشت، یعنی خونه ی رو به رویی ما جن داشت؟! یا شاید هم خالی از سکنه نیست و همسایه ها اشتباه می کنن؟! پنجشنبه ی هفته ی بعد جلوی چشمم اومد و برای لحظه

ای خودم رو جلوی در آهنی و فکستی خونه، با رنگ سفید پوسته پوسته شده و دیوارهای بلند و حصار میله ای نوک تیز روش، تصور کردم. به درخت کاج بلندی که نماد کوچمون بود، و در اون خونه رشد کرده بود؛ آجرهای بدون نما و نامنظم اما بلند بزرگ ترین خونه ی کوچی ما خیره شدم،

چیزی که برام سوال بود، این بود که چرا شهرداری نمی کوبندش؟! یه لحظه فکری به ذهنم رسید. سریع ژاکت سوراخ سوراخی که بلند بود و گرمایی نداشت رو روی تایم پوشیدم تا پوشیده به نظر برسم و به سمت پله هایی که به پشت بوم ختم می شد، رفتم. خونه ی سه طبقه ی ما اون قدر بلند بود تا از بالای پشت بوم بینم که توی حیاط اون خونه چه شکلیه.

اون قدر عجله داشتم که نزدیک بود با مخ چند تا پله ی آخر رو بیفتم زمین؛ اما با گرفتن میله های قهوه ای کنار پله ها، سریع خودم رو کنترل کردم. دعا دعا می کردم با این همه عجله ای که کردم سرو صدایی راه ننداخته باشم تا مامان بیدار شه؛ آخه خوابش سبک بود و از اینکه من بالای پشت بوم برم بدش میومد و وقتی که می رفتم اون قدر ناراحت و خیره بهم می شد که به گه خوردن میفتم!

آهسته چفت زنگ زده ی پشت در رو باز کردم و اون قدر آرام در رو سمت خودم کشیدم که تقریباً بدون هیچ صدایی باز شد. در رو که باز کردم، یه سوز سردی اومد. سریع ژاکتم رو محکم تر کردم که البته هیچ تاثیری نداشت. آهسته پام رو گذاشتم روی زمین ایزوگام شده ی پشت بوم؛ در رو پشت سرم چفت کردم. روی نوک انگشتم راه رفتم، بعید نبود از پایین

صدای راه رفتن روی سقف رو بشنون، یعنی چیز غیر عادی نبود، چون همیشه همین طوری معجم گرفته می شد.

به کناره ی پست بوم رسیدم، روی دو زانوم نشستم و از لبه ی طاقچه مانند آویزون شدم. سرم رو جلو بردم و به باغ بزرگی نگاه کردم که توش خونه ی دود گرفته با آجرهای قهوه ای بود. زمین خونه پر بود از برگ هایی که اگر کسی پاش رو می داشت روش، حداقل تا میچ پا توی برگ ها فرو می رفت. انگار که چند ساله حیاط اون خونه رو تمیز نکردن. خونه ی ساخت قدیم، بین خونه های مدرن کوچه واقعا توی اون گرگ و میش هوا خوف ایجاد کرده بود. در ساختمان اصلی باز شد، وحشت کردم. چشمام آستیگمات بود و از اون فاصله توی اون تاریکی آخه چی می تونستم ببینم! نور تیر چراغ برق کوچه کمی حیاط رو روشن کرده بود، اما نور به در نیمه باز نمی رسید. داخل در نیمه باز تاریک بود، احساس کردم هر کسی پشت در هم باشه؛ داره موقعیت بیرون رو می سنجه که دیده نشه و کسی نباشه. هان؟! کسی نباشه؟

یه لحظه به خودم اومدم. من تا کمر توی کوچه دولا شده بودم، با اون ژاکت آبی یخی و پوست سفید، مشخص بود که از دور چراغ قرمز می زنم. یه لحظه همه ی احساس های ترسناک سمتم اومدن؛ سریع خودم رو عقب کشیدم و همزمان شد با کوبیده شدن در خونه ی متروکه! احساس ترس کردم، اینکه جنی که توی اون خونه است داره با سرعت به سمتم پرواز می کنه تا همین جا خفم کنه!

بی توجه به آهسته بودن و دزدکی اومدن، سریع سمت در رفتم و چفتش رو بستم. بهش تکیه دادم و نفس نفس می زدم. وای خاک بر سرم، چرا من این قدر آرومم؟! جن از دیوار هم می تونه رد بشه که! سریع یه نگاه به در آهنی قهوه ای رنگ پشت بوم انداختم و دو تا دو تا پله ها رو پایین اومدم. حتی یک بار هم پام پیچ خورد، اما اصلا به روی خودم نیاوردم. الان فقط جونم مهم بود و بس! در حال رو که روی هم گذاشته بودم، سریع باز کردم و خودم رو توش انداختم. با ترس و لرز در رو بستم، فضای خونه نیمه تاریک بود و فقط آباژورها روشن بودن. بمیری الهی الی با این کارات! مگه مجبور بودی کله ی خروس خوون پاشی بری سرک کشی و این قدر ضایع خونه ی مردم رو دید بزنی؟!

با شنیدن صدایی از آشپزخونه گرخیدم؛ اما با چند بار آب دهن قورت دادن، جرات پیدا کردم و لرزون وارد آشپزخونه شدم. با دیدن سایه ای که توی تاریکی در یخچال رو باز کرده و تقریبا سرش توی یخچال بود، و از اطرافش نور زرد رنگ یخچال بیرون می زد، جیغ خفه ای کشیدم که باعث شد اونم جیغ بکشه. یکی من، یکی اون، اون قدر این جیغا ادامه پیدا کرد که یک دفعه چراغا روشن شد و مامان و بابا هراسون پشت این آشپزخونه ایستاده بودن و به سمت من و یخچال نگاه می کردن. با ترس سمت یخچال رو نگاه کردم؛ ترسم فروکش کرد، این که الیاس بود. با حرص گفتم:

- مرض داری کله ی سحر میای سراغ یخچال؟! تو جونت به شکمت وصله؟!

اونم که به اندازه ی من ترسیده بود و حالا با دیدن من خیالش راحت شده بود، با لحن خودم و صدای بچگونش جواب داد:

- مرض داری میای پشت سر من هی جیغ می کشی؟!

اینو قبول دارم. بدبخت رو اون قدر ترسونده بودم که تازه وقتی دقت کردم دیدم، لیوان شیرری رو که برداشته بود تماما از ترس و جیغ یک دفعه ای روی خودش واژگون شده بود.

مامان و بابا با دیدن وضعیت من و الیاس و جواب بزرگونه ی الیاس با اینکه از خواب با وضع آشفته ای پریدن، زدن زیر خنده. منم خندم گرفت، حالا حداقل خیالم راحت بود که خونه روشن و اهالی خونه بیدارن!

اصلا هم حواسم نبود؛ عادت الیاس اینه که صبح زود پا می شه، یه لیوان شیر می خوره و اگه تعطیل باشه بعدش می گیره می خوابه، اگه تعطیل نباشه با من شروع می کنه به ورزش کردن و بعدش هم یه دوش سبک پنج دقیقه ای می گیره؛ سریع حاضر می شه و منتظر سرویسش می مونه.

با صدای مامان از خیره شدن به الیاس دست برداشتم:

- الناز، ساعت پنج مهسا میاد؛ برو حاضر شو.

سریع سرم رو تگون دادم و به سمت حمام رفتم. وان رو پر از آب یخ کردم و کلم رو توی آب فرو بردم؛ یک دقیقه نگه داشتم و سه بار این کار رو انجام دادم. تمام رگای سرم منجمد شدن، ولی این کار شدیداً سر حالم میاورد.

وان رو خالی کردم؛ حوله ی کوچیک سفیدم رو برداشتم و به موهام کشیدم و خشکشون کردم. سریع سشوار رو به برق زدم تا کامل خیسشون بره.

موهام ل*خ*ت ل*خ*ت بود، مثل موی گربه و بلوطی رنگ. مثل همیشه کج روی چشم راستم انداختمشون، بقیه ی موهام اول با کش محکم بستم و بعد با کلیپس یک کمی گنده یه گنبد خوشگل پشت سرم درست کردم. اما موهای بلندم هنوز آویزون بودن و سه دور، دور کلیپس پیچوندمشون و تهشونم با یه گیره ی کوچیک به کنار کلیپس چسبوندم. همون طور که مراحل درست کردن موهام رو انجام می دادم، هی به جد و آباد بابام فحش می دادم. من نمی دونم واسه چی واسم تعیین تکلیف می کنه که نباید موها رو بزنی، ولی خب این روزها شدیدا کلافه شده بودم، به خاطر همین واسه ی پس فردا قایمکی وقت آرایشگاه گرفته بودم که موهام رو یه مدل خفن بزnm؛ البته بالاتر از شونم نمیروم، چون اون طوری معلوم نیست بابام چه بلایی سرم میاره! مداد و ریمل رو برداشتم و چشم رو یه خط چشم کلفت مهمون کردم و با ریمل اطراف چشم رو سیاه کردم. داخل چشمم قسمت جلوش رو یک کم مداد کشیدم و انتهای چشم رو هم باز گذاشتم تا چشم کشیده تر به نظر برسن. دو تا سیلی آروم کمی تا قسمتی محکم به گونه هام زدم تا یک کم رنگ گرفتن. بدی بدن سفید همین بود دیگه، تا تقی به توقی می خوره رنگ عوض می کنه!

صدای الیاس از پایین که تقریبا جیغ می زد تا صداش به من برسه، به گوشم خورد:

- الی مامان می گه بدو، ده دقیقه ی دیگه می رسن.

سریع سمت کدم رفتم و لی مشکیم رو پوشیدم با مانتوی مشکیم که دکمه های طلایش خفن توی چشم بود. یه شال مشکی هم همین طوری روی سرم انداختم و کوله ی زردم رو که جون می دادم واسش رو برداشتم، تا سریع تحویل مامانم بدم که از لوازم ایمنی پرش کنه. البته قبلش خودم گوشی، کیف پول و کیف لوازم آرایشم رو محض احتیاط گذاشتم و فشنگی از اتاق بیرون زدم. مامان هم وسایلی که معتقد بود موقع کوه رفتن همیشه باید همراهت باشه، و منم هیچ وقت سمتشون نمیرفتم رو توی کولم گذاشت.

همون موقع زنگ در خورد. بابا با دیدن چهره ی مهسا دکمه ی آیفون رو زد و روبه من کرد و گفت:

- موهات رو از جلوی چشمت بردار. جلوت رو نمی بینی!

همون طور که دسته های کولم رو روی هر دو تا شونه هام می داشتم، سریع سمت در رفتم و کتونی های اسپرت گنده ام رو که رنگای در هم زرد، نارنجی، سفید، مشکی و یه تیکش هم قرمز بود رو پام کردم و لبه ی جلوی من رو بالا کشیدم و جلو دادم؛ یعنی عاشق کتونی های یوغورمم!

اصلا هم به بابام توجه نداشتم، که بابا با حرص حرفش رو تکرار کرد. لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- نگران نباش آقای جعفری، پس فردا از جلوی هستی محوش می کنم!

با این حرفم بابا اول به من نگاه کرد تا معنیش رو بفهمه، اما دو ثانیه نکشید که معنی حرفم رو فهمید و به سمتم خیز برداشت و منم که با گفتن حرفم

سریع فلنگ رو بسته بودم؛ هفت تا پله رو سریع دویدم و در رو باز کردم و خودم رو توی کوچه انداختم. صدای بابا از داخل راهرو بلند شد:

- تویه در صد فکر کن من اجازه بدم!

از همین الان می دونستم آرایشگاه تعطیل و باید با این موهای زشت بسازم! کلم رو تکون دادم و به سمت مزدا ۳ که رانندش معین، پسر خاله ی مهسا بود، رفتم. سریع خودم رو داخل ماشین انداختم و سلام کردم. همه با خنده بهم نگاه می کردن. مهسا گفت:

- آتیش سوزوندی که اون طوری پریدی از خونه بیرون؟!

مرموز خندیدم:

- آتیش که نه؛ اما مراسم بابا سوزونی داشتم!

هنگامه دختر خاله ی دیگه ی مهسا زد زیر خنده؛ بقیه هم لبخند زدن. معین از آینه ی جلو بهم نگاه کرد و گفت:

- علیک سلام.

همون طور که کلنجا می رفتم تا کولمو از پشتم بر دارم و روی پام بذارم گفتم:

- من که سلام کردم، شماها جواب ندادین.

یه دفعه کل ماشین روی هوا رفت؛ معینم همون طور که می خندید دنده ی ماشین رو عوض کرد. مهلا خواهرش گفت:

- این قدر هر وقت به معین می رسیم با طعنه سلام می کنه، الی فکر نکرد که جواب سلام داده، سریع جبهه گرفت.

خودمم خندیدم. به مهسا نگاه کردم، اونم به من نگاه کرد و هر دو یاد لقبی که به معین پیش خودمون نسبت داده بودیم، افتادیم و خندمون بیشتر شد. اگه معین می فهمید بهش می گیم حاجی عقده، مطمئنا از هستی محومون می کرد.

فرهاد و میثم با هم روی صندلی جلو نشسته بودن. خداییش ته خنده بود؛ هر دو با اون هیکل گلدونی؛ برای پایین تنه مشکلی نبود؛ اما بالا تنشون جا نمی شد کنار هم. با مهسا مسخرشون می کردیم و اونا هم هی وول می خوردن تا جوابمون رو بدن. آخر سر معین کفری شد؛ کنار خیابون به سختی نگه داشت و گفت:

- یکیتون جاتون رو با یکی از دخترا عوض کنه.

فرهاد و میثم داداش بودن. فرهاد بیست و چهار و میثم بیست و سه ساله بود. می شدن پسر دایی های مهسا. فرهاد سریع از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد؛ رو به هنگامه گفت:

- برو جلو.

هنگامه لب گزید:

- دیوونه شدی؟ من اگه برم جلو و به گوش بابام برسه، باهام تا یه ماه قهر می شه و پول تو جیبیم قطع می شه و دیگه چی می شه؟ آهان... دیگه هم اجازه نمی ده پیام کوه.

بابای هنگامه آدم مومنی بود و همین آزادی کم هنگامه، تک دختر خاله
بزرگه ی مهسا «که اسمش مرضی بود» از صدقه سر این بود که مرضی جون
رگ خواب آقاشون رو خوب بلد بود؛ و چون تک دخترشو خیلی دوست
داشت از همین راه رگ وارد می شد و اینا.

فرهاد پوفی کرد و رو به مهلا خواست بگه که با یه نیم نگاه سمت معین کلا
منصرف شد و به مهسا نگاه کرد. مهسا خندش گرفته بود؛ یه نگاه به من کرد
و گفت:

- من که می دونم تو عمرا بری بشینی تنگ پسر غریبه، پس بی خیال این یه
مورد. حداقل پیاده شو من پیاده شم.

متفکر به فرهاد خیره شدم:

- خب اون وقت فرهاد میاد عقب، با این وضع پیش کی می شینه؟
فرهادم که تازه متوجه قضیه شده بود گفت:

- می کشمت معین. هی واسه من زر اضافی بزن که دو تا ماشین نیازیم.

معین خندش گرفته بود. وضعی بود واسه ی خودش. خندیدم و گفتم:

- می تونیم سوژه بگیریم؛ اون طوری جفت هم نمی چسبیم.

معین اخم کرد و فرهاد که کلا رگ غیرت نداشت گفت:

- اون وقت کدوم یکی از شما خانوم های پاک دامن این حرکتو انجام می

ده؟

با مهسا زدیم زیر خنده. بر خلاف اینکه هیچ وقت با یه پسر دست نمی دم و حاضر نیستم تماس جسمی داشته باشم؛ اما تو کار اذیت کردن و مخ زدن استاد بودم.

یه نگاه به میثم و معین کردم. اوه اوه اینا رو، الان از دماغشون دود میاد بیرون. میثم بالاخره به حرف اومد:

- بسه دیگه طنز راه انداختین. فرهاد اینجا وایستا، تا خونه زیاد فاصله نیست؛ با معین می ریم خونه، من با ماشین میام دنبالت. فرهاد هم قبول کرد.

با مهسا یه آه آروم گفتیم. شدید ه*و*س کرم ریختن پیدا کرده بودیم. به فرهاد نگاه کردم؛ باحال تر و پر سر و صدا تر از میثم و معین بود. به مهسا گفتم:

- ما با فرهاد وایستیم؟

با فرهاد بودن یعنی خوش گذروندن محض. چشمکی زد و خندید. سریع از ماشین پیاده شدیم. میثم و معین بهمون چشم غره رفتن، ولی خب کاره ی ما نبودن، واسه ی همین حساب مساب یخ.

معین گاز داد و رفت. کولموروی شوئم جا به جا کردم و با شیطنت خندیدم، فرهاد و مهسا هم همراهیم کردن. الکی الکی می خندیدیم. خدایش دیونه بودیم. فرهاد دستاشو به هم کوید و تند مالید و گفت:

- میثم ماشینمو بپاره شوتش می کنم سمت معین و تا کوه کلی کرم می ریزیم.

هوا کمی روشن و خیابون شلوغ تر شده بود:

- با این وضع فکر کنم تا شبم به کوه نمی رسیم.

یه دفعه یاد خونه ی متروکه افتادم و هین بلندی کشیدم. فرهاد که به یه دختری که مانتوی سفید و سویشرت سرخابی پوشیده بود، کتونی های صورتی سفید فانتزی پاش بود و شال صورتی کمرنگشم روی کلیپش انداخته بود، خیره شده بود، با هینم از جا پرید و سوالی بهم نگاه کرد. خندیدم و گفتم:

- ببخشید، شما به کار شریفتون ادامه بدین.

مهسا زد زیر خنده. فرهاد چشم غره ای رفت و گفت:

- نداشتی که، حالا چه مرگت بود؟

بازم یاد خونه ی متروکه افتادم. محکم به پیشونیم کوبیدم و مهسا با تعجب به حرکتیم نگاه کرد:

- چته دیوانه؟ چرا خود آزاری گرفتی؟

با ترس گفتم:

- بگو دیروز چی شد؟

فرهاد هم هیجان زده شد و گفت:

- چی شد؟

- فرناز رو که یادتونه ...

مهسا که اصلا از فرناز خوشش نمیاد و همیشه هم هر وقت عمه اینا

خونمون، پیشم نمیاد؛ با انزجار بینشو چین داد:

- خب.

فرهاد گفت:

- من نمی شناسم.

کلافه گفتم:

- چرا، همون دختره که موقع سیزده به در مانتوی سبز پوشیده بود!

گنگ نگاهم کرد:

- ای بابا، سیزده به در امسال بودا. با هم دیگه شمال رفتیم، عمه و عموهای

منم اومدن، بعدش تو پرتش کردی توی آب و گفتمی «ای وای فکر کردم سبزه

ی سال نو بود!»

تا اینو گفتم زرتی زد زیر خنده. خودمم با یادآوری اون روز خندم گرفت.

چقدر با مهسا دلمون خنک شده بود. فرهاد بین خنده گفت:

- یادم اومد، یادم اومد. همون دختر بچه کوچولوئه که فکر می کرد خیلی

بزرگه، هی توی هر بحثی دخالت می کرد.

بشکنی روی هوا زدم:

- آفرین خودشه.

مهسا هم که با یادآوری اون روز لبخند می زد با هیجان گفت:

- خب حالا چی کار کرد این خاله سوسکه؟

- دیشب زر زیادی زد، رو اعصابم رفت، تحریک شدم ...

فرهاد وسط حرفم پرید:

- خاک بر سرم.

هم خندم گرفت هم کفری شدم. مهسا که از خنده روی جدول کنار خیابون

نشست. منم کفری کنارش نشستم و با اخم به فرهاد نگاه کردم که گفت:

- وا خوبه تو کار بد بد می کنی، اون وقت اخمشو به ما می ری؟

خندم گرفت. لبمو گزیدم و اخم غلیظی کردم:

- خفه بابا بذار بگم.

بازم پارازیت شد:

- آگه مثبت هیجده من گوش ندم. می دونی که چشم و گوشم بستس.

یکی از عابرا حرف فرهاد روشنید و با تعجب بهش نگاه کرد، اما سریع

سرشو پایین انداخت و از کنارمون عبور کرد. با مهسا زدیم زیر خنده. مهسا

گفت:

- ببند فرهاد، الان امنیت اخلاقی میارن اینجا.

فرهاد هم خندید و گفت:

- خب باشه بستم. بگو.

با هیجان گفتم:

- آره خلاصه تحریک شدم و رفتم بازی ای که هر شب بچه ها می کنن.

یه نگاه به چهره سرخ از خنده ی مهسا و فرهاد کردم؛ خودمم خندم گرفته

بود. جملم ته انحراف بود. هر سه نگاه هامون به هم افتاد و زدیم زیر خنده.

مهسا بین خنده گفت:

- اسکلمون کردی؟

فرهاد گفت:

- آكه زرتو زدي!

خندمو جمع كردم و گفتم:

- بازي جرات حقيقت بود. اول فرح از نگار سوال پرسيد ابوالفضلو دوست

داري يا نه ... ابوالفضلم بازي بود.

چشمای مهسا گشاد شد گفت:

- خب؟

- نگارم گفت مثل داداشمه. ولی خب داداشای نگار كفري شدن از اين كه

اين سوال پرسیده شد. سري بعد افتاد به آرمين و ابوالفضل. آرمينم جبران

كرد و گفت گوشيتو مياري به همه ي ليست سيويای گوشيت زنگ مي زني.

فرهاد با خنده گفت:

- اوه اوه.

- واقعا هم اوه اوه. بيشرشون دختر بودن و خلاصه پته ي ابوالفضل ريخته

شد. من و نگين و نگارم كلي خنديديم و ابوالفضلو كفري كرديم. سري بعد

افتاد به من و ابوالفضل.

مهسا هين بلندي كشيد.

- منم جراتو انتخاب كردم. گفت بايد بري توي خونه ي متروكه ي رو به

روتون. هفته ي ديگه پنج شنبه، كه شب تا صبحش خونمون تلپن، مي رم

توي اون خونه؛ ساعت دوازده شب تا ساعت سه صبح هم نبايد بيام بيرون.

فرهاد گفت:

- چه حرف خركي اى. ملك مسكونيه ها.

نه من جوابشو دادم نه مهسا. مهسا رو به من گفت:

- قبول کردی؟

- آره. آخه بچه ها اعتراض کردن، اونم گفت پس باید توی خیابون شلوغ جلوی پاش زانو بزnm و دستشوب*و*س کنم. منم گفتم ریز می بینمت. واسه ی همین خونه رو انتخاب کردم.

فرهاد گفت:

- بابا خونه ی مردم می خوای بری چه غلطی کنی؟
مهسا با حرص گفت:

- فرهاد خر، منظورش اون خونه متروکه هست.
بعد رو به من ادامه داد:

- نری ها. تا پنج شنبه ی هفته بعد یادشون می ره. اون خونه جن داره؛ خودت گفتی شاهد بودی چراغ یکی از پنجره ها بعضی شبها روشن می شه.
فرهاد گفت:

- مسخره بازیه؛ جن وجود نداره.

ولی من با یادآوری صبح با ترس گفتم:

- پس یعنی باید یه آدمی توش باشه که هیجده ساله از اون خونه بیرون نیومده. من یه ساله بودم که اومدیم خونه ی جدید. خانوم صحرایی می گه دو سال قبل از اینکه ما بیایم اون خونه؛ خونه رو به رویی آتش گرفته و دیگه کسی از توش بیرون نیومده. حتی جسدی هم پیدا نشده بود. مامورای آتش نشانی هیچ کسیو توی خونه پیدا نکرده بودن. پس چطور؟!

فرهاد گفت:

- خواب و بیدار بودی توهم زدی.

با ترس بهش نگاه کردم. هر لحظه بیشتر به این موضوع فکر می کردم به

خریتم بیشتر پی می بردم:

- نه فرهاد.

ابروهاشو حق به جانب بالا داد:

- چی نه دقیقا؟ توهم نبوده؟ جن وجود نداره. تازه جن چه نیاز به چراغ

روشن کردن داره آخه.

با احساس ترس شدید گفتم:

- من همیشه عادتمه ساعت چهار صبح از خواب بیدار شم. امروزم طبق

عادت بیدار شدم.

مهسا که حس کرد چیز ترسناکی دیدم که این طور بی تاب دارم تعریف می

کنم؛ با دستای سردش دستمو گرفت و گفت:

- خب؟

- اتاق سمت راستی طبقه بالا؛ همون پنجره ای که فقط از پنجره ی اتاق من

مشخصه، چراغش روشن بود. یه سایه هم از جلوی پنجره رد شد؛ بعد چراغ

خاموش شد. منم فکر کردم توهمه. ژاکت پوشیدم رفتم بالای پشت بوم؛ از

اونجا کل خونه رو دید زدم. زمینش پر بود از برگ خشک شده. همون موقع

در ساختمون اصلی باز شد ...

این دفعه فرهاد هم با دقت گوش می کرد:

- تا کمر توی کوچه خم شده بودم؛ لباسم روشن بود واسه ی همین از دور شدید تابلو بودم. مخصوصا توی اون تاریکی که فقط یه چراغ کم نور سمت ما رو روشن می کرد.

این دفعه فرهاد گفت:

- خب؟

- چراغ یک کمی از حیاطشون رو روشن کرده بود. دری که باز بود داخلش تاریک تاریک بود. یه لحظه احساس کردم اونی که در رو باز کرده؛ داره محیط اطرافو می سنجه ببینه کسی هست یا نه. به خودم اومدم و دیدم من که چراغ قرمز می زنم؛ سریع خودمو عقب کشیدم که همزمان در خونه هم محکم بسته شد. منم که ترسیدم و فکر و خیال جن و اینا برم داشت تا خود طبقه ی دومی که توش می شینیم دوییدم.

وسط اون همه هیجان فرهاد باز پارازیت شد:

- من نمی دونم چرا تو نمی ری یه طبقه ی جدا! هر سه طبقه که مال خودتونه آخه. چیه اتاق مشترک وقتی دو تا طبقه ی بیکار دارید.

مهسا یه نگاه عاقل اندر سفیهی به فرهاد انداخت و گفت:

- تو هنوز یاد نگرفتی کی وقت سوال پرسیدنه؟

فرهاد کلهشو خاروند:

- خب واسم سوال شده بود.

ولی سریع خودشو به جو برگردوند:

- هوم، یعنی توی اون خونه آدمه.

مهسا گفت:

- شایدم جن.

- نه مهسا جن خرافاته، الکی با این چیزا خودتو نترسون.

مهسا گارد گرفت:

- چی چیو خرافاته؛ خدا هم گفته وجود داره.

فرهاد انگار که داره به یه بچه درس می ده گفت:

- آره وجود داره؛ اما دنیاشون از ما جداست. پس جن نیست، آدمه.

بین بخشون پریدم:

- ولی مگه می شه یه آدم هیجده سال نیاد بیرون؟

هر دو متفکر شدن. این دفعه فرهاد هم جواب نداشت. همون موقع با بوق

ممتد ماشینی سرمون رو بالا آوردیم؛ میثم بود. برخلاف تصمیمی که

داشتیم و می خواستیم میثمو بندازیم پیش معین؛ اون قدر هر سه مون توی

فکر بودیم، که تا رسیدن به کوه حرف نزدیم.

میثم که از سکوتمون متعجب شده بود، وقتی پیاده شد رو به معین گفت:

- اینا یه چیزیشون شده.

معین گفت:

- چیزیشون شده؟

- از موقعی که سوار ماشین شدن اصلا حرف نزدن.

معین و مهلا و هنگامه با تعجب به ماسه تا نگاه کردن و با هم گفتن:

- واقعا؟

نفس عمیقی کشیدم و ذهنمو از خونه ی متروکه بیرون کشیدم. لبخندی زدم
و رو به فرهاد و مهسا گفتم:

- بابا حرف بزنید، الان واسمون دست می گیرن.

فرهاد یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- اول صبحی حالمونو گرفتی توقع داری واست بندری بریم؟
بقیه مرموز نگاهمون کردن.

با حرص لگدی به ساق پای فرهاد زدم و گفتم:

- آره اونم هیچکی نه تو.

می دونستم داره فیلم میاد تا مثلاً عذاب وجدانمو تحریک کنه؛ به خاطر

همین این طوری اردنگی نثارش کردم. وگرنه من این قدر دختر خویم!

همگی به سمت کوه راه افتادیم. من و مهسا و فرهاد یه جا بند نمی شدیم. به

فرهاد کمک کردیم و کلی دخترای مردم رو اسکول کردیم. به قول میثم بی

فرهنگیم دیگه؛ چه می شه کرد.

بعد از کوه یه ناهار معرکه از جیب فرهاد کش رفتیم و به قول مهسا فوق

العاده بهمون چسبید. کلا هر چی از جیب فرهاد باشه، خوردن داره.

موقع برگشت به خونه ی خاله محیا هم، میثمو شوت کردیم پیش معین و د

برو که رفتیم. اون قدر مسخره بازی در آوردیم، کورس گذاشتیم، ولوم آهنگو

زیاد کردیم و ر*ق*صیدیم؛ که وقتی ساعت هفت شب به خونه ی خاله

رسیدیم، اصلاً نای حرف زدن نداشتیم.

خاله داشت مهسا رو سرزنش می کرد که هنگامه و مهلا رو تنها رها کرده و رفته پی خوش گذرونیش؛ مهسا هم که حوصلش سر رفته بود از سرزنش های پشت سر هم خاله؛ با جمله ی «الی دیرش شد» قضیه رو فعلا سر هم آورد. البته به قول خودش تا دو هفته قضیه داره با مامانش سر این موضوع. وقتی فرهاد جلوی در خونمون نگه داشت؛ با توجه به دو ساعتی که خونه ی خاله بودم؛ ساعت نه شب بود. سریع پیاده شدم و کولموبی حال روی شونم گذاشتم. فرهاد و مهسا هم پیاده شدند و رو به روی خونه ی متروکه ی کوچمون رفتن. مهسا گفت:

- در عجبم.

منم که باز یاد خونه و خریت خودم افتادم گفتم:

- از چی؟

- چرا این خونه رو شهرداری نمی کوبه؟

- اتفاقا این سوال واسه ی منم پیش اومده؛ ولی خب من که از این چیزا چیزی سرم نمی شه.

هر دو علامت سوالی به فرهاد نگاه کردیم:

- الان دقیقا توقع دارید من بدونم؟

- نه توقع بی جاییه.

فرهاد به سمت مهسا که این حرفوزد خیز برداشت؛ اونا در حال کل کل بودن که من صدای خش خشی رو از داخل حیاط اون خونه شنیدم. به در زنگار گرفتش تکیه داده بودم و فاصلم با خونه زیاد نبود. اول فکر کردم

توهمه؛ اما بازم صدای خش خش تکرار شد. سریع از در فاصله گرفتم. صدای خش خش نزدیک بود. سمت فرهاد و مهسا دویدم؛ ده قدم از من دور شده بودن. اونا کل کلشون رو نصفه رها کردن و با دهانی باز به دویدن غیر عادی من نگاه کردن.

سریع بازوی مهسا رو چنگ زدم:

- یکی دقیقا پشت اون دره.

فرهاد به سمت در رفت و گوشش رو به در چسبوند. بعد از مدتی برگشت و گفت:

- شاید گربه ای، چیزی بوده.

مهسا هم مثل من ترسیده بود؛ اما بازم گفت:

- در عجیم.

با فرهاد با هم گفتیم:

- زهرمار و در عجبی.

- می گما، خونه ی پشتی دیوار به دیوار این خونه، از این همه نزدیکی نمی ترسه؟

یه نگاه به مهسا کردم.

- یعنی چی؟ کدوم خونه؟

پوفی کشید و گفت:

- مگه شما کوچه قبلی ندارین؟

متفکر گفتم:

- آره کوچه ی قبلی، همه ی خونه هاش سبک قدیمیه و بلند و باغ دار.
پولداریه دیگه، بیستراشون هم صاحبشون یه جای دیگه زندگی می کنن.
یه لحظه کوچه ی پشتی رو واسه ی خودم تصور کردم. خونه ی سفیدی که
اتفاقا باغ بزرگی هم داشت و مثل خونه ی متروکه، دیوارهای بلندی داشت؛
دقیقا پشت این خونه بود و اتفاقا صاحبم داشت. گفتم:

- آره ها، چطور اونا نمی ترسن؟

فرهاد خندید و گفت:

- این دو تا خنگو. خب اولا مگه شما پیش اونا بودید که بفهمین می ترسن
یا نه؟ دوما امکان داره اونا مثل شما ترسو نباشن.

هر دو با غیظ به فرهاد خیره شدیم. مهسا با پره های بینی باز شده و نگاه
عصبی به فرهاد گفت:

- و سوما؟

فرهاد دستاشو بامزه بالا برد و با لحن بانمکی گفت:

- سوما غلط کردم دهنمو باز کردم.

خندم گرفت. زدم زیر خنده؛ اما مهسا موضع خودشو حفظ کرد:

- بار آخرت باشه بهمون می گی ترسو ها!

فرهاد سریع گفت:

- چشم، بچه که زدن نداره.

مهسا پشت چشمی نازک کرد؛ اما یه دفعه خشکش زد. به یه جا خیره شده بود و شدیداً رنگش پریده بود. به فرهاد نگاهی انداختم؛ اونم مبهوت به رو به رو خیره شده بود. با تعجب مسیر نگاهشون رو دنبال کردم.

دستی رو دیدم که میله های سفید نوک تیز رو گرفته بود. وحشت کردم. دست توان آخرشو زد تا خودشو بالا بکشه؛ اما شدید می لرزید و دست آخر رها شد و صدای افتادن چیزی رو، روی برگ ها شنیدیم. رنگ من هم پریده بود. به کاغذی که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. زودتر از بقیه به خودم اومدم و سریع به کاغذ نگاه کردم. نقاشی بود؛ دستایی پر از نیاز به سمت مردمی بود، که بیرون چاله ای ایستاده بودند؛ تصویر پیرمردی کوتاه قد و خمیده که در کت بلند و نامنظمش گلوله شده و با تمنا به مردمان بیرون نگاه می کند و دستانش را دراز کرده است. سیاه قلم بود و روی کاغذی کاهی رنگ با خط های آبی، فوق العاده ماهرانه کشیده شده بود. ترسیدم. صدایی از اون ور دیوار نمیومد. با لرزش صدا گفتم:

- کسی اونجاست؟

هیچ صدایی نیومد.

فرهاد به سمتم اومد؛ با نگاه خیره به کاغذ نگاه می کرد.

- مهسا؟

مهسا هم به کاغذ نگاه می کرد:

- چی ... چیه؟

کمی لکنت گرفته بود. صحنه ای بود که هیچ کدوم در باورمون نمی گنجید حتی اتفاق بیفته.

- تو نقاشی بلدی؛ معنی این نقاشی چی می تونه باشه؟

بی توجه به سوال فرهاد باز به دیوار نگاه کردم و گفتم:

- کسی اونجاست؟

فرهاد و مهسا به دیوار نگاه کردن؛ انگار انتظار داشتن دیوار به حرف بیاد.

منم مثل اون ها این انتظار رو داشتم؛ اما باز هم سکوت.

مهسا با صدای پر از اضطرابی گفت:

- این واضحه. خود تو هم از این نقاشی التماس و کمک رو توی حالت

چشمای پیرمرد می خونی. این نقاشی ... واقعا ماهرانه کشیده شده.

مضطرب به در نگاه کردم:

- توی این خونه چه خبره؟

مهسا: به پلیس بگیم؟

فرهاد: بچه شدی؟ یه نقاشی نشون بدیم بگیم از این خونه اومده بیرون،

اونم توسط یه دست؟ پلیس چی می گه؟ یه خودکار قرمز برمی داره زیر

نقاشی یه بیست می ذاره و پایش می نویسه هزار و سیصد آفرین!

نفسمو فوت کردم:

- ولی یکی اینجا کمک می خواد.

فرهاد: کسی اینجا کمک نمی خواد. یکی ما رو شاسکول کرده. انگار فهمیده توی نخ خونه رفتیم. هیجده ساله از این خونه کسی بیرون نیومده؛ می فهمی؟

- نه نمی فهمم. مگه نمی شه یکی هیجده سال از یه خونه بیرون نیاد؟
فرهاد پوزخند زد:

- قبل از این یه چیز دیگه می گفتی!
مصرانه گفتم:

- یکی اینجا به کمک احتیاج داره!
مهسا متفکرانه وسط بحثمون اومد:

- کسی که خودشو از دیوار به این بلندی تونسته بالا بکشه؛ مگه نمی تونست خیلی راحت از در بیاد بیرون؟ یا بلند جیغ بکشه و کمک بخواد؟
من با فرهاد موافقم؛ دارن دستمون میندازن.

حرفاش منطقی بود، اما از جبهه ی خودم کنار نکشیدم:

- چه دلیلی داره کسی بخواد ما رو مسخره کنه و دستمون بندازه؟ شاید در قفله. نه من می گم یکی اینجا کمک می خواد.

فرهاد عصبی دستی توی موهاش کشید:

- خب باشه. یکی نیاز به کمک داره توی این خونه. پنج شنبه ی هفته ی بعد که می ری توش می فهمی نیاز داره یا نه.

ترسیدم. تته پته کنان گفتم:

- من؟ می رم این تو؟ تنها؟

فرهاد: آره دیگه. مگه اصرار نداری بری سوپرمن شی؟ پنج شنبه با لباس مخصوص سوپرمنیت برو که اشتباه نگیرنت!

کفری شدم. تیکه های فرهاد همیشه تلخ بود. اخم غلیظی کردم و به سمت خونه ی خودمون رفتم، دستمو روی زنگ در فشار دادم، اصلا هم دستمو برنداشتم. در باز شد و صدای مامان مضطرب توی کوچه پیچید:

- چیزی شده؟

- نه مامان.

وقتی نور زنگ خاموش شد فهمیدم مامان دیگه نه گوش می ده نه تصویری می بینه.

پُر از خشم به سمت فرهاد برگشتم:

- از توی ترسو چیزی جز انکار بر نمیاد.

سریع در خونه رو باز کردم، خودمو توی راهرو انداختم و در رو محکم بستم.

پشت در ایستادم؛ و به صدای مضطرب مهسا گوش دادم:

- فرهاد آروم باش. نکوبی به در! خاله اینا خونه هستن. خونه جنوبیه صدا می رسه بهشون.

صدای نفس خشمگین فرهاد و بعد از چند دقیقه صدای تیک آف پُر از عصبانی که کشید و حرکت کرد.

اخمو وارد خونه شدم و سلام آرومی کردم. بی توجه به سوالای پی در پی مامان در مورد خوش گذشتن رو به بابا گفتم:

- امشب می خوام طبقه ی بالا بخوابم.

رو به مامان گفتم:

- آره مامان خوش گذشت.

بابا متعجب به من خیره شده بود و مامان هم با اینکه تعجب کرده بود، اما مهربون نگاهم کرد. اگه جمله ی بعدی رو، رو به مامان نمی گفتم عذاب وجدان می گرفتم که نباید با مامانم این طوری حرف می زدم؛ واسه ی همین سریع جواب مامان رو دادم.

بابا: مطمئنی؟

- آره بابا مطمئنم.

- نه نمی شه الناز، سابقه ی درخشانی نداری پیش من.

همچین می گفت سابقه ی درخشان، انگار تا حالا پسر آوردم طبقه ی بالا. با اخم به بابا نگاه کردم و معترض گفتم:

- بابا!

بابا درمانده به مامان نگاه کرد. مامان پُر از آرامش گفت:

- خوبه، باید روی خودت و نقطه ضعفت کار کنی.

لبخند زدم؛ اما بابا گفت:

- مونس ممکنه بلایی سرش بیاد.

با التماس گفتم:

- قول می دم نیاد.

مامان گفت:

- دست خودت نیست؛ چطوری قول می دی؟
 با التماس نگاهشون کردم. الیاس با خنده گفت:
 - بذارید بره دیگه؛ یه امشب بدون سر خر بخوابیم.
 سمتش پریدم و با حرص گفتم:
 - بیشعور خوبه تویی که هی توی خواب حرف می زنی و اهم و تُلُپ واسم
 می کنیا. من که مثل مرده ها صدا ندارم.
 - خب همینت ترسناکه دیگه.
 و با نگاه بامزه ای بهم خیره شد. خندم گرفت:
 - گمشو بابا. اونم هیچکی نه، تو بترسی!
 ردیف دندوناشو بهم نشون داد.
 صدای بابا بلند شد:
 - خب باشه می تونی بری.
 به سرعت صد و هشتاد درجه، گردنمو مثل جغد چرخوندم و به بابا که این
 حرفو زد، نگاه کردم. انگار دنیا رو بهم دادن؛ البته درستش اینه که بگم انگار
 تیتاپ بهم دادن. یه ذوقی کردم. تند تند بالا پایین می پریدم و انگار سخت
 ترین قله ی جهان رو فتح کردم؛ هی هورا هورا می گفتم.
 قبل از این که پشیمون بشن، به سرعت نور صورتشون رو ب*و*سیدم و از
 خونه زدم بیرون. چهارده تا پله ای که به طبقه ی بالا ختم می شد رو، به
 سرعت طی کردم؛ رو به روی در بودم. با کلیدی که داشتم در رو باز کردم.
 قبل از ورود، به چهارده تا پله ی بعد نگاه کردم. چهارده تا پله ی بعد می

رفت به پشت بوم. لرزیدم؛ اما سریع چند تا نفس عمیق کشیدم و به چیزای خوب خوب فکر کردم.

در رو باز کردم. خسته بودم؛ اما می خواستم فکر کنم. سمت روکش های مبل ها رفتم و همه رو کشیدم. مامان همیشه می گفت روکشا باعث می شه مبل تمیز بمونن؛ ولی من اصلا خوشم نمیومد ازشون. فلشم رو از کولم در آوردم؛ به دستگاه زدم و صدای آهنگ رو تا ته بلند کردم؛ می دونستم صدا بیرون نمی ره. به تخت گوشه ی اتاق نگاه کردم. بعضی وقت ها، البته صبح ها، میومدم اینجا و همیشه یه دست لباس این بالا می داشتم، تا اگه یادم رفت لباس بردارم؛ یه لباسی باشه. آخه خطر داشت برمی گشتم پایین، اونم خطر عوض شدن رای مامان و بابا. آخه همیشه از تنها بودن من می ترسیدن. به قول بابا سابقه ی درخشانی نداشتم و این صبح زود بیدار شدم، فقط و فقط به خاطر این بود که بتونم ساعتی تنها باشم. آخه دیگه صبح زود واسه ی مامان اینا سخت بود از تختخوابشون دل بکنن. مخصوصا مامان که صبح ها با غصه به تخت خوابش نگاه می کرد و می رفت سمت آشپزخونه، تا صبحونه آماده کنه. اینم می دونستم که بابا عاشق این رفتار بچگونه ی مامان بود؛ به خاطر همین صبح های جمعه استثنائا؛ صدای خنده های بابا و جیغ های خفیف مامان از اتاقشون بیرون میومد. آره دیگه، دل ملت جوونه هنوز.

آهسته لباس هامو عوض کردم. لباسم اصلا مناسب این سوز هوا نبود؛ به خاطر همین یه پتوی مسافرتی دور خودم پیچیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

چای ساز روزدم به برق و سریع به سمت یخچالی رفتم، که منبع کیک های مامان بود. مامان همیشه کیکاشو اینجا می داشت. یه تیکه ی بزرگ کیک شکلاتی برداشتم؛ اون قدر توی آشپزخونه بالا پایین رفتم تا چای آماده بشه؛ اما بالاخره دووم نیاوردم و چای رو درست شده یا نشده؛ توی لیوان بزرگم ریختم و رفتم سمت پله های کوچیک شش تایی؛ که به تراس کوچکی ختم می شد. دقیقا رو به روی خونه ی مخروبه. در رو باز گذاشتم؛ صدای آهنگ آرامش بخش «امشب در سر شوری دارم» به وضوح به گوشم می رسید. عاشق این آهنگ بودم.

به خونه چشم دوخته بودم و فکر می کردم. به دست؛ تنها استناد من برای اینکه بگم کسی در اون خونه کمک می خواد. دستی که از بین انگشتاش؛ که تقلا می کردن از دیوار بالا بیان و محکم به حفاظ چسبیده بودن، نقاشی ای افتاد که چروکیده و کمی تا قسمتی از عرق کف دستا خیس شده بود. اما زنده بود! مهسا که دیوانه وار عاشق نقاشی بود و از تمام اصول اون با خبر بود؛ می گفت حرفه ایه. نفس عمیقی کشیدم. نمی فهمیدم؛ اصلا نمی فهمیدم. هجده سال کسی نبود که بیاد بیرون. هجده سال خونه خلوت بود و من فقط سه سال بود که چراغ روشن رو می دیدم. فقط سه سال بود از اون خونه می ترسیدم. فقط سه سال بود. و الان فقط یک هفته است که کسی از اون ور دیوار کهنه ازم کمک می خواد. واقعا کمک می خواد؟

چراغ روشن شد. چراغ اتاقی که الان کاملا رو به روش بودم. رو به روی رو به رو؛ منتها با فاصله ی یه عرض کوچیک و باغ بزرگ. سایه ای پشت پنجره

ایستاد. در خودم مچاله شدم و لیوان رو در دستم فشردم. پنجره باز شد؛ قلبم تند تند می زد. سایه آهسته دری رو باز کرد و روی تراس جلوی پنجره اومد. هیچ چیز مشخص نبود جز هیکلی بزرگ که متعلق به کسی نمی تونست باشه جز یه مرد. اصلاً توی دید نبودم، اما راحت می تونستم دید بزنم؛ اینم فقط به خاطر مچاله شدنم در گوشه ی تاریک تراس بود. آب دهنمو تند تند قورت می دادم؛ صدای قلبم توی گوشام می پیچید. مرد انگار صدایی شنید که سرش رو عقب برگردوند و از تاریکی هیکل نحیفی بیرون اومد. می دیدم که دست مرد رو می کشه و ازش می خواد داخل بیاد.

نفس نمی تونستم بکشم. توی اون خونه آدم زندگی می کنه؟ چشمامو بستم. نباید فکر کنم. اونا آدم بودن، جن نبودن؛ پس ترسی نبود. نفس عمیق کشیدم. گوشامو تیز کردم و به صدای آهنگ دوست داشتیم، که آخراش بود گوش کردم تا ترسم فروکش کنه.

آهسته چشمامو باز کردم. مرد و هیبت ظریف، دیگه در روشنی چراغ قرمز پنجره نبود. بعد از مدتی چراغ هم خاموش شد. آهنگ دوست داشتیم هم تموم شد. سریع پا شدم و داخل رفتم. صدای ضربان قلبم توی گوشام می پیچید. آدم بودن، اما من هنوز می ترسیدم.

ترس! لعنتی، متنفرم! متنفرم از این کلمه. متنفرم از این نقطه ضعف. نفس عمیق، عمیق تر. چشمامو بستم؛ لیوان و کیک رو روی پله ی آخر گذاشتم و سریع روی کاناپه دراز کشیدم و بازم آهنگ «امشب در سر شوری دارم» رو ریپیت کردم. اون قدر این کار رو کردم تا خوابم برد.

فصل دوم

- ماهک آدم باش!

با صدای داد عصبی مهسا، من، ماهک و ساغر نفس عمیقی کشیدیم. امروز

اصلا روی فرم نبود. ساغر غمبک زده ازش پرسید:

- چته مهسا؟ از سر کلاس تا الان بی اعصابی؟!

مهسا دستاشو یک دفعه توی هوا تکون داد که محکم خورد به بینی من و

آخم بلند شد. حتی معذرت خواهی هم نکرد. دیگه آمپر چسبوندم:

- چته مهسا؟ دیگه داری می ری روی اعصابم. یا حرف بزن یا این قدر بی

شعور نباش. اگر می خواهی همین رویه رو ادامه بدی راتو بکش، هری.

ماهک هم که از داد مهسا سر خودش ناراحت بود، دنباله ی حرفمو گرفت:

- از اول صبح داری پاچه می گیری. روز هممون رو به گند کشیدی.

ساغر هم اخم کرد:

- چی رو دلت مونده که این طوری ذهنتو مشغول کرده آخه؟ این قدر

غریبیم؟

مهسا درمانده به هر سه تامون که طلبکارانه و نگران بهش خیره شده بودیم،

نگاه کرد. چشماشو لایه ای از اشک پوشوند. ساغر و ماهک متعجب

اسمشو صدا کردن. توی پیاده رو بودیم و درست نبود بین اون همه آدمی که

عجله داشتن، وسط بایستیم. سریع همه رویه گوشه ی پیاده رو کشوندم؛

دستمودور شونه ی مهسا گذاشتم و آهسته بغلش کردم. با این کارم حق هق
گریش بلند شد. ماهک غمگین گفت:

- بازم فرهاد؟

اخمی سمت ماهک کردم؛ به معنی این که سوال نپرسه تا خود مهسا به
حرف بیاد. ساغر و ماهک با ناراحتی هق هق های مظلومانه ی مهسا رو
گوش می کردند و کم کم توی چشماشون نم اشک نشست و بغض کردند.
منم مثل همیشه وقتی گریه ی یک نفر رو می بینم، بی طاقت می شم؛
اشکام بدون سر و صدا تند تند از چشمم پایین می ریخت.

هر رهگذری که از کنارمون عبور می کرد با تعجب بهمون خیره می شد.
حتی زنی ایستاد و پرسید «چیزی شده؟» که ساغر و ماهک خاطر جمعش
کردند که چیزی نیست.

مهسا بین هق هق گفت:

- فرهاد ... فرهاد گفته بود که اگه عاشق هر کدوم از دوست دخترش بشه،
به مامانش نشون می ده. تو هم بودی اون موقع که این حرف رو زد تا خیال
زن دایی رو راحت کنه، یادته؟ همینو گفت؟ آره الی، اینو نگفته بود مگه نه!
لبمو گزیدم. مهسا سرشو از سینم جدا کرد و با خواهش به من نگاه می کرد.
انتظار داشت بگم اینو نگفته بود؛ اما من دقیقا اون روز رو یادمه.

ساغر دست مهسا رو فشرد. مهسا که از سکوتم جواب دلخواهش را دریافت
نکرده بود، هق هق گریش اوج گرفت:

- نشون داد، نشون داد. عکسشوبه مامانش نشون داد. فردا هم تولدشه.
اصرار داره منم برم. ضایعست آگه نرم مگه نه؟ اونم منی که عاشق مهمونیم.
برم بینم با هم دارن کیکو می برن، برم بینم فرهاد هدیه ی خوشگل بهش
می ده و ب*و*شش می کنه. آی خدا!

و بازم زد زیر گریه. ماهک زمزمه کرد:

- ولی اون که نمی دونه مهسا؛ نمی دونه تو دوستش داری که.

مهسا: یعنی از حرکاتم نمی فهمه دوستش دارم؟

ساغر: مهسا تا حرف نزنی چطوری بفهمه؟ آخه کدوم حرکات؟ تو باید
اعتراف کنی.

مهسا اخم کرد:

- تا خودمو کوچیک کنم؟ مسخره ی دستش بشم؟

دستامو بهم کوبیدم:

- بسه دیگه. مهسا داری می گی فرهاد پَر؛ پس بهتره از نخش بیای بیرون.

فرهاد عاشق شده و تو هم توی این سن لازم نیست خودتو درگیر این
احساسات کنی.

مهسا زمزمه کرد:

- آره عاشق شده؛ عاشق یه شیرین.

بغضمو خوردم؛ چقدر حالش قاطی شده بود. ادامه دادم:

- بی خیال؛ مهسا تو الان توی سنی هستی که باید جوونی کنی.

چشمکی زدم رو به بچه ها گفتم:

- ما سه تا هم پیشست هستیم تا جوونی های خوشگل خوشگل کنی؛ از فکر اون افغانیم بیرون بیای.

لبخند بی جونی زد. خیلی بی جون، اما تلاش کرد. نمی خواست خودشو پیش ما شکست خورده ببینه. می دونستم توی یه رابطه واسه ی مهسا اول غرورش مهم بود. به خاطر همین سریع لبخند بی جونشو پُر رنگ کرد و هر سه نفرمون رو بغل کرد و گفت:

- خیلی دوستتون دارم.
خندیدم.

- بچه ها پایه هستین تا خود پنج شنبه طبقه ی بالای خونمون رو اجاره کنیم؟

مهسا با ذوق گفت:

- من پایه!

ساغر شونه بالا انداخت:

- شما که خوب می دونید اجازه ی من دست بابامه. باید بیاید راضیش کنید.

هر سه نفر خندیدیم. ماهک هم با لحن بانمکی گفت:

- منم که ننه بابام از خداشونه یه سر خر کم تر بشه.

وریز خندید. ما هم خندیدیم. واسه ی این که مهسا دوباره توی فکر نره، ادامه ی حرف ماهکو گرفتم:

- می بینی ماهک؟

اونم با لحن اوا خواهری گفت:

- چیه خواهر؟

همون طور که چهار نفری در عرض پیاده رو راه می رفتیم و سدی ایجاد کرده بودیم گفتم:

- اصلا توجه ندارن این ننه باباهای امروزی. به خدا! با خودشون فکر نمی کنن دختر و پسر مجرد توی خونست. من که هر صبح جمعه به الیاس می گم مامان سوسک دیده جیغ می کشه. دیگه این آخریا جمعه که می رسه، یه نگاه به ساعت می کنه و می گه سوسکه تا چند دقیقه دیگه می رسه.

با گفتن حرف الیاس بچه ها بلند زدن زیر خنده. ماهک بین خنده گفت:

- یعنی عاشق این داداشتم من.

خندیدم. مهسا هم گفت:

- الیاس شیرین زبون ترین موجودیه که توی عمرم دیدم. ساکت، اما شیرین زبون.

بعد انگاری چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- راستی بچه ها میان من برم لباسی که مامانم به خیاط داده بگیرم؟ فکر کنم طرفای خونه ی الی ایناست خونش.

هر سه نفر لبخند زدیم و موافقت کردیم. خیاطی که مهسا می گفت کوچه ی قبل از کوچه ی ما؛ همون کوچه ی پولدارا بود. خدایش بین خونه های اون کوچه که همه باغ داشتن، با خونه های کوچه ی ما چقدر تفاوت بود.

مهسا نگاهی به کاغذ انداخت و رو به روی خونه ای ساخت قدیم، با باغی

بزرگ ایستاد و با تعجب گفت:

- این همون خونه پشتیه است الی.

ساغر با کنجکاوی گفت:

- کدوم خونه پشتیه؟

مهسا: خنگ این خونه دقیقا پشت خونه ی ارواحه.

ماهک: هَی وای من.

با این حرف ماهک هر سه نفر لبخند زدیم. قضیه ی دیشب رو برای هیچ

کدومشون نگفته بودم؛ ولی بقیه ی قضایا رو از طریق تلفن و مسیج، ساغر

و ماهک خبر داشتن.

تصمیم گرفته بودم دیگه هر چی از اون خونه دیدم به کسی نگم. فقط تنها

مشکلم یه چیز بود؛ پنج شنبه رو چه کار کنم؟!

مهسا زنگ در روزد و ماهک غر غر کرد:

- من نمی دونم با این همه دارایی، واسه ی چی خیاطی می کنه؟

با حرفش موافق بودم. ساغر مرموز خندید و با لحن مثلاً ترسناکی صداشو

خفه کرد و گفت:

- شاید جن زده شده.

یه نگاه به چشمان از حدقه در اومدش و دستایی که چنگکی مانند کنار

صورتش، رو به ما گرفته بود، کردم و با ماهک زدیم زیر خنده.

مهسا غرید:

- خفه شو ساغر.

این دفعه ساغر هم همراهی‌مون کرد؛ که در باز شد و پیرمردی که بهش می‌خورد سرایدار باشه با چشمان توسی سرد رنگی طلبکار به ماهک، مهسا و ساغر که جلو در بودن زل زد. خیلی خوفناک بود؛ مخصوصا با اون طرز نگاه کردنش. مهسا با لرزشی توی صداش گفت:

- ببخشید...

مرد بدون حرفی بهش نگاه کرد که باعث ترس بیشترش شد. ماهک که از هممون شجاع تر بود چشم در چشم پیرمرد شد و جمله‌ی نصفه‌ی مهسا رو تموم کرد:

- برای گرفتن لباسی که خانوم محیا ساجدی سفارش داده بودن اومدیم؛ مثل اینکه امروز گفته بودن تموم شده و برای تحویل بیایم.

پیرمرد سریع سرشو تکیه داد و زیر لب با صدای گرفته‌ای گفت:

- بفرمایید داخل ساختمون تا به گلشن بگم به خانوم بگه.

اول ماهک رفت و پشت سرش مهسا و ساغر جوجه وار و لرزان دنبالش حرکت کردن؛ منم پشت سرشون حرکت کردم. تا پامو داخل گذاشتم؛ پیرمرد از نوک پام چشماشو گرفت تا رسید به چشمام. سرش بلند شده بود؛ انگار تازه من رو دیده بود، اما این تازه دیدن رو م*س*تحق این همه تعجب در صورتش نمی‌دیدم. صداش خش دار شد:

- شما کجا؟

متعجب گفتم:

- با این سه نفرم.

چشمای بی تفاوت پیرمرد این بار پر از ترس شد:

- چند نفر برای لباس میان؟ شما نیا.

چشماموریز کردم:

- این که چند نفر میاد که به خیاط ربطی نداره پدر جون.

لحنش نرم کرد:

- تو نیا دختر خواهش می کنم.

متعجب شدم؛ چه دلیلی داشت پیرمرد نخواد من داخل خونه پا بذارم؟

ماهک سریع گفت:

- ببخشید آقا دارید وقتمون رو می گیرید؛ ما چهار نفر با هم اومدیم و با هم

می ریم و میایم؛ قرار نیست به خواهش شما کسی از ما جدا بشه.

انگار می ترسید پیرمرد قصد بدی از جدا کردن ماها داشته باشه؛ واسه ی

همین با تحکم صحبت کرد. خوشم اومد؛ ماهک کلا از بین ماها محکم تر

و شجاع تر بود.

پیرمرد گفت:

- خانوم توی شلوغی تنگی نفس می گیرن؛ همین که به سه تاتون اجازه دادم

کلیه.

بعد رو به من با مهربانی گفت:

- من واقعا شرمندم، ولی اگه خواهش کنم می شه منصرف بشین از رفتن؟

در عوض توی باغ بمونین.

دلم واسه ی صداش که لرزان شده بود سوخت؛ آهسته سرمو پایین انداختم و چشمی زیر لبی گفتم.

خوشحال شد و بچه ها رو تا ساختمون اصلی راهنمایی کرد؛ اما تا لحظه ی آخر هی بچه ها برمی گشتن و با چشمایی نگران بهم خیره می شدند.

به دیوار تکیه دادم؛ سرم رو به عقب بردم و یکی از پاهامو به دیوار سنگ شده تکیه دادم و چشمامو بستم. نفسای آروم و عمیق کشیدم. توی حال و هوای خودم بودم که با شنیدن صدای قدم هایی چشمامو باز کردم و با خیال اینکه بچه ها هستن لبخندی زدم. همون طور که سرمو به دنبال منشا صدا برمی گردوندم گفتم:

- چه زود او ...

حرفم با دیدن پسری پریشون احوال نصفه موند. متعجب به موهای ژولیده و ریش های نامرتب و چشم های به خون نشستش خیره شدم.

ترسیدم؛ تیک عصیم سراغم اومد و تند تند شروع کردم به پلک زدن. پسر چشماشو ریز کرده بود و به سمت می اومد. قدماش محکم و در عین حال لرزون بود، انگار یه چیزی رو باور نداشت. دیگه فاصله ای نبود تا قدم دیگه ای برداره؛ با دستای لرزونش روپوش مدرسمو گرفته بود و چسبونده بودم به دیوار؛ منم از ترس فقط تند تند نفس می کشیدم و پلک می زدم. با صدای لرزونی گفت:

- اومدی؟!

با حرکت غیر معقولش که حصار بازوهاش دور بدنم بود، ترسم به اوج خودش رسید و جیغ هیستریکی کشیدم. اشکام در اومد، از ترس می لرزیدم و دندونام محکم به هم می خورد، اما اون فقط من رو به خودش فشار می داد و بو می کشید. با صدایی که بر اثر گریه و ترس لرزان شده بود، بریده بریده گفتم:

- آقا... آقا... خواهش می کنم ولم کنین! آقا...

کمی من رو از خودش جدا کرد و صورتش رو جلوتر آورد، شک نداشتم که دیوونه است؛ با این فکر جیغ بنفشی کشیدم و کمک خواستم. همون موقع صدای تند قدم هایی رو شنیدم و پیرمرد باغبون سریع خودش رو به ما رسوند و پشت سرش بچه ها همراه با زنی با رنگ پریده داشتن مسافت بین ساختمون اصلی رو تا جایی که ما بودیم، می دویدن.

پیرمرد سریع خودش رو به اون دیوانه رسوند و بازوهاش رو گرفت و سعی کرد از من جداش کنه، اما هیچ حرفی نمی زد؛ ولی دیوانه با قدرت زیاد بازوهای من رو چسبیده بود.

با خشونت پیرمرد رو هل داد و سریع لباس رو روی لبام گذاشت و با این حرکتش باز نقطه ضعفم بروز کرد و از ترس زیاد غش کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای بهم خوردن قاشق به لیوان، چشمام رو آهسته باز کردم. مهسا با گریه سرم رو در آغوش گرفته بود و هی می گفت همش تقصیر من بود.

ساغر با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و دست سردم رو گرفت و ماهک
آب قند رو به لبام نزدیک کرد. یه قلب خوردم و سرم رو بلند کردم.
ماهک گفت:

- ما رو نصفه جون کردی دختر! خوبی الان؟ کیفیت بعد از کارای خاک بر
سری کوکه؟!

باز یاد اون دیوونه باعث شد لرزی به تنم بشینه و با صدای لرزانی پرسیدم:
- اون ... اون ... کی بود؟!

صدای زنی باعث شد سمت چپ، دقیقاً پشت سر ماهک رو نگاه کنم:
- پسر بود، معذرت می خوام دخترم. احوال روحیش خوب نیست.
با یادآوری ب*و*سه ی پسر، باز هم لرزیدم. چندشم شده بود که لبام تفی
شده!

لبخند لرزانی زدم و هیچی نگفتم.

ساغر از جاش بلند شد:

- معذرت می خوایم ... خیلی اتفاق افتاد ... مرسی بابت لباس، دیگه می
ریم.

زن نگاه غمناکی به من انداخت و گفت:

- می تونم اسم دوست جدیدتون رو که کلی شرمندش شدم رو بدونم؟
ماهک با چشمای ریز شده ای به زن نگاه کرد و با لحن سردی که اجازه ی
سوال بیشتر نمی داد، گفت:
- الناز.

مهسا هم سریع از جاش بلند شد و دست من رو کشید و گفت:

- مرسی خانوم بزرگوار، ببخشید زحمت دادیم. خدانگهدار.

خانم بزرگوار خدا حافظی زیر لبی گفت و نگاه عجیبش هنوز روی ما چهار نفر بود. مهسا کیسه ی لباس رو در دستش جا به جا کرد و با بچه ها من رو تا موقع خروج از باغ اسکورت کردن که مبادا باز بلایی سرم بیاد. وقتی از اون خونه ی کذایی بیرون اومدیم، نفس عمیقی کشیدیم. ماهک گفت:

- مامانه خودش مشکل روانی داشت!

مهسا لبخند زد و من بی توجه به اونا دویدم سر کوچه، تا از سوپرمارکت بزرگ اونجا یه بطری آب معدنی بگیرم.

بچه ها با تعجب از دویدن ناگهانیم، دنبالم دویدن و پشت سر هم اسمم رو صدا می کردن. فکر می کردن حالم بده، ولی دوست نداشتم الان حرف بزنم، شستن دهانم واجب تر بود!

وارد سوپرمارکت که شدم صدای بچه ها قطع شد؛ بطری آب معدنی رو حساب کردم و کنار جوی آب مشتم مشتم آب در دهانم می ریختم و لبام رو می شستم و به بیرون تف می کردم. وقتی بطری آب معدنی بزرگ تموم شد، نفس راحتی کشیدم و انداختمش توی سطل آشغال.

صدای پر از خنده ی ماهک رو از پشت سرم شنیدم:

- عملیات پاک سازی تموم شد؛ بی لیاقت؟! یه ماچ ناقابل بودا، ببین آب به چه اندازه رو تموم کرد. جون به جونت کنن اختلال روانی داری!
خندم گرفت، زبونی واسش درآوردم و گفتم:

- آگه سری بعد کلاهت افتاد اونجا، برو داوطلبی ب*و*س بده.

با ترس و لرز نمایشی گفت:

- من کیسه ی پر از پولم اونجا بیفته سمتش نمی رم، مشکل روانی ندارم که! والا به خدا.

همه زدیم زیر خنده.

سر کوچمون ایستادیم؛ اولین نفری بودم که از بچه ها جدا می شدم، گفتم:

- هوی بی وجدانا من نیستم حرفی نزنین ها؛ بذارید منم باشم بعد حرفای بحث دار بزنیم.

ساغر با خنده گفت:

- باشه، خیالت رو گول بزن.

یه پس گردنی نثارش کردم:

- کثافت!

ماهک گفت:

- من که می رم خونه سریع وسایلم رو جمع می کنم؛ میام پیشت و تلپ

می شم تا آخر هفته عزیزم. حتی پنج شنبه هم باهات میام توی خونه، حال

می ده! دلمان کمی هیجان می خواهد.

مهسا نوچ نوچی کرد و سر تاسفی تکون داد و گفت:

- منم می رم خونه وسایلم رو جمع کنم، بعدشم می رم پیش ساغر باباش

رو راضی کنم و با هم دیگه میاییم. فقط من پنج شنبه رو نیستم!

ماهک سریع گفت:

- دیوانه چهار نفر برن بهتر از اینه که یه نفر بره و هممون هم از دلواپسی

بمیریم!

مهسا مردد نگاهمون کرد و گفت:

- نمی دونم، حالا! فعلا.

و سریع دست ساغر رو کشید و رفتن.

ماهک چشمک زد:

- میاد، مطمئن باش حله!

خندیدم، اما گفتم:

- من چطوری شماها رو از جلوی چشم ابوالفضل رد کنم؟!

- نمی دونم، حالا بعدا میایم در این یه مورد هم صحبت می کنیم. فعلا،

زودی می بینمت.

و به سمت خیابون رفت و تاکسی دربستی گرفت.

آهسته آهسته سمت خونمون رفتم؛ به اون پسرک فکر کردم و به نگاه متعجب

باغبون! تصمیم گرفتم این قضیه رو به مامان بگم، اما به سرعت از تصمیمم

برگشتم. مامان شخصیتی نداشت تا بشه بهش اتفاقای روزمره رو گفت یا

باهاش درد و دل کرد. شخصیت مامان اصلا این طوری نبود. ظریف بود و

شکونده، و من می ترسیدم نگرانی رو به دل مشغولیش اضافه کنم. بی خیال

شدم و زنگ خونه رو زدم.

در به سرعت باز شد. می دونستم الیاس این قدر سریع در رو برام باز کرده. لبخند زدم و پاستیلی که از بوفه ی مدرسه گرفته بودم رو از کیفم درآوردم و در رو که باز کردم، به قیافه ی طلبکار داداشم نگاه کردم:

- خجالت نمی کشی؟!

با لبخند گفتم:

- از چی وروجک؟

انگار داشت حرفش رو مزه مزه می کرد و با خودش فکر می کرد ممکنه وقتی حرفش رو زد من پاستیل رو بهش ندم؟
دیگه بعد این همه وقت خیلی راحت می تونستم بفهمم توی ذهن این فسقل بچه چی می گذشت و به ثانیه نکشید که گفت:

- اوم، آبجی جونم پاستیلم کوش؟!

با ذهن بچگانش سعی داشت ذهنم رو از سوال بی جوابی که گذاشته بود، منحرف کنه. خندیدم و پاستیل رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- برو بچه، خودتی!

از کنارش گذشتم و اونم بی توجه به من با ذوق پاستیلش رو باز کرد.

در رو باز کردم؛ مامان میز نهار رو می چید.

- سام علیک خانوم جون، احوالات جفت و جور عیزم؟

- کی بزرگ می شی الناز؟

ریز خندیدم و گفتم:

- جواب سلام توی دهات ما واجبه جیگرا!

خندید و گفت:

- پاشو برو لباسات رو عوض کن؛ دست و صورتت رو بشور بیا ناهار بخور.
چشمکی زدم و چشم کشیده ای گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم. کولم رو کنار تخت گذاشتم و مانتو و شلوارم رو آویزون چوب لباسی کردم و توی کمدم گذاشتم. سریع یه لباس گشاد آستین بلند خردلی پوشیدم که بلندیش تا زیر ب*ا*س*نم بود؛ یک شلوار کرمی هم پوشیدم و آستینای لباسم رو تا آرنج کشیدم بالا. کلا عادت بود، آستینای مانتوهای مدرسم تا آرنج می دادم بالا.

سمت حمام رفتم و همون جا شیر وان رو باز کردم و دو تا مشت آب به صورتم زدم و شیر رو بستم. صورت و دستام رو با دستمال کاغذی خشک کردم و دستمال کاغذی های خیس گلوله شده رو توی سطل آشغال کنار میزم انداختم و از اتاق به سمت میز غذا بیرون زدم. صدای الیاس بلند شد:

- یا خدا این مدرسه بود یا قحطی؟!

مامان خندید و با لبخند به الیاس شیرین نگاه کرد، منم بی توجه به الیاس گفتم:

- ای جونم، قیمه بادمجون!

سه تا کفگیر برنج کشیدم با سه تا بادمجون و یه عالمه سیب زمینی، که باعث شد چشمای الیاس گشاد بشه و خنده ی مامان بلند.
قاشقای غذا رو تند تند در دهانم می داشتم و قشنگ می جویدم و قورت می دادم. دیدم که الیاس دست بر نمی داره با دهن پر گفتم:

- چه مرگته نفله؟! می ذاری یه لقمه نون از گلومون پایین بره، یا می خوای با نگاهت کوفتمون کنی؟!

مامان باز به لحن کوچه بازاریم اخم کرد، اما الیاس زد زیر خنده و گفت:
- یه لحظه با سیبیل تصویرت کردم که داری این حرفا رو می زنی. وای الناز
چه هلویی می شی!

خندیدم؛ اما برنج توی گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن. الیاس نوشابه
برام ریخت، با این که داشتم می مردم، پس زدم. مامان لیوان آبی رو که از
آشپزخونه هول هولکی آورده بود، بهم داد و با استرس به پشتم کوبید.
تمام آب رو سر کشیدم و تهشم دستم رو دور دهن چربم کشیدم و گفتم:
- دمت جیز خانوم جون!

بعد محکم پس کله ی الیاس کوبوندم که قاشق رو جلوش گرفته بود و
دهنشو باز کرده بود تا قاشقو توی حلقش کنه؛ اما با زدن من بینیش محکم
خورد به قاشق و قرمز شد. نیشم رو باز کردم و گفتم:
- حقته نفله! تا تو باشی واسه من اهن و تُلپ نکنی.

با حرص بهم نگاه کرد. زبون درآورد و غذاشو خورد؛ منم بقیه ی غذامو
خوردم، منتهی با آرامش بیشتر!

بابا هیچ وقت موقع ناهار خونه نبود. ساعت شش بعد از ظهر از سر کار
میومد، به خاطر همین مامان ناهارش رو با ما می خورد؛ اما عصر و نش رو
با بابا. به قول خودشم هیچ وقت ناهار بهش نمی چسبه و به قول الیاس نمی
دونم موقع ناهار مگه من و الیاس اونجا بوقیم که بهش نمی چسبه!

- راستی مامان بچه ها میان می ریم طبقه ی بالا؛ شاید تا جمعه بمونن.
مامان باشه ای گفت و دیگه هیچی نگفت. ناهار که تموم و میز جمع شد،
هر کسی سوی کارش رفت. منم وسایلم رو جمع کردم و الیاس با شیطنت
گفت:

- آخیش می ری و چند روز از دستت راحت می شم!
با حرص گفتم:

- قورباغه، همین بالام. دست توی اون چماقت کنی با خبر می شم.
الیاس جیغ زنونه ای کشید و گفت:

- بینی خودت چماقه!

خندیدم و با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم:

- بینی من ... این که باریک و قلمی و سر بالاست؛ مмах توئه که از این سن
به این اندازه است، وای به حال اینکه به سن بلوغ برسی!

لب و لوچش رو آویزون کرد و از اتاق بیرون زد. دلم واسش سوخت، ولی
می دونستم همش اداست. بینی الیاس تا الان دست کم هشت بار شکسته
بود و قوس خفنی داشت؛ و همین بینیش کلی بانمکش کرده بود، ولی عهد
کرده بود وقتی هجده سالش شد، بره بینیش رو عمل کنه. خره دیگه، نمی
دونه همین یه بینیشه که منو کشته.

چمدون کوچیک رو برداشتم و به سمت پله ها رفتم. مامان در رو باز کرد و
وارد خونه شد. متعجب گفتم:

- کجا رفته بودی؟!

همون طور که به سمت آشپزخونه می رفت، گفت:

- رفتم مواد خوراکی توی یخچال بالا بذارم.

آهانی گفتم و در رو باز کردم. از خونه بیرون زدم؛ کوله ی مدرسم روی یه دوشم بود و کتاب درسیا و لباسامم توی یه کیف بزرگ سرمه ای. در بالا رو که مامان روی هم گذاشته بود رو با لگدی باز کردم و به سمت اتاق رفتم. وسایل رو مرتب کردم و همون موقع گوشیم زنگ خورد، ماهک بود:

- بله؟

- بله چیه بی شخصیت؟! بگو جانم، عشقم...

- جانم؟ عشقم؟ اه!

- اه خودتی؟ تو هیچ وقت گوش نمی کردی به حرفم که!

صبرم تموم شد و از بین دندونای بهم فشرده شدم، گفتم:
- بنال دیگه!

همیشه اول تلفن من و ماهک همین بود، خندید و گفت:

- این مدلیت رو بیشتر می پسندم. عشقمو دیگه نگو، می ترسم شب خونتون بمونم اون وقت ...

خندم گرفت؛ جون به جونش کنن مثبت هجده می زنه!

- عزیزم نمی خوای حرفتو بزنی؟

- وای، لرز می کنم این مدلی می گی عزیزم! عرضم به حضورت من جلوی در خونتونم، ولی داداشم با لحن صحبت کردن من شک کرده و نمی ذاره پیام تو.

می دونستم داره شوخی می کنه و با خنده گفتم:

- من الان میام که خیال داداشت رختخواب بشه!

با حالت تعجبی و جیغ جیغی گفت:

- وسط کوچه بی حیا؟!

جیغم رفت هوا:

- ماهک خودتو مرده حساب کن!

سریع گفت:

- غلط کردم!

و گوشی رو قطع کرد. خاک بر سرش!

در رو باز کردم و با دو پله ها رو پایین رفتم. در خونه رو باز کردم؛ با دیدن ماهک و ماهان داداشش لبخند ملیحی زدم و رو به ماهان گفتم:

- سلام.

اونم متقابلا لبخندی زد و گفت:

- سلام الناز خانوم، خوب هستید؟

- مرسی ممنون، شما خوبین؟ خانواده خوبین؟ بفرمایید داخل.

- مرسی ما هم خوبیم. خانواده هم سلام دارن خدمتتون. نه مرسی، مزاحم نمی شم.

ماهک اهنی کرد و گفت:

- مثل اینکه فعلا من مزاحمم!

خندیدم و رو بهش کردم. تو یه لحظه که داداشش بهش نگاه کرد، چشمام رو واسش چپ کردم و زبونم رو از ته حلقم واسش درآورد. ماهک با دیدن نگاه خیره ی ماهان روی من، زد زیر خنده و منم لبم رو گاز گرفتم. این پسر چطور یه دفعه برگشت سمت من آخه؟! دیدم ماهان پشتشو بهم کرد و شونه های اونم می لرزید، حناق!

- ماهک بیا بریم دیگه!

ماهان برگشت و در حالی که سرخ شده بود، نگاه پر از خندش به چشمام دوخت. زهرمار، چشاتوبه زمین بدوز پسره پر رو؛ واسه من پسر خاله نشوها! ماهک ساک بدست کنارم ایستاد و رو به ماهان گفت:

- شرت کم!

ماهان اخم حیدری کرد و سمت ماشینش رفت و با زدن بوق مثلا خداحافظی کرد. این قدر بدم میاد از اینا که هی بوق می زنن، اونم به معنی های مختلف؛ یکی بوق می زنه یعنی فحش می ده، یکی سلام، یکی خداحافظی؛ اصلا وضعیه ها!

همون طور که با ماهک جلوی در خونه سر و کله می زدیم، ماشین فرهاد جلومون ایستاد و مهسا با قیافه ای اخمو و دماغ سریع پیاده شد. انگار زیرش میخ بود! در رو بست و به سمت ما یورش برد. زیر لب با خودش حرف می زد و یه نگاه به ماهک کردم و هر دو زدیم زیر خنده. ماهک بین خنده، جدی شد و گفت:

- ضعیفه تو خجالت نمی کشی؟! یعنی الان شما یه شال بزرگ و لباس آستین دار و شلوار گشاد پوشیدی حجابت کامله؟ اومدی واسه من جلوی در خونه هر و کر هم راه میندازی؟ پاشو، پاشو برو توی خونه ضعیفه ی چشم سفید؛ غضنفر داره گریه می کنه. برو از جلوی چشمام خفه شو!

چیکی نگاهش کردم و گفتم:

- خدایش من موندم که تو چطوری وسط یه بحث این قدر چرت و پرت به ذهنت می رسه؟!

- عزیزم من نابغه ام!

ایشی گفتم و رو به مهسا کردم که با اخم به ما خیره شده بود.

- هان؟ چته؟ ما گوشت نداریم!

لباشو از حرص منقبض کرد و یک دونه پس گردنی خواست نثارم کنه که جا خالی دادم و خورد توی صورت ماهک. زدم زیر خنده که فرهاد با صدای بلند گفت:

- سلام.

من که با این بشر قهر بودم، واسه ی همین محلشم ندادم ولی ماهک با جدیت سلام کرد. فرهاد نفس عمیقی کشید:

- سلام کردیم مثلاً، خانوم الناز جعفری!

بعضی موقع ها از احساس صمیمت فرهاد دل نگران می شم؛ اما اینو می دونستم که واسه ی هم مثل دو تا دوستیم، ولی خب به فرهاد اصلاً اعتمادی نیست و کلاً آدم غیرقابل پیش بینیّه.

مهسا زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم، اما ماهک شنید و زد زیر خنده. مثل همیشه هندل مانند خندید که از خندش نیشم گشاد شد؛ اما سریع جمعش کردم و نگاه بی تفاوتی به فرهاد کردم و سرد گفتم:

- سلام، بفرمایید داخل!

دستاشو توی جیبش کرد که همون موقع ساغر سر کوچه ی کوتاهمون، نمایان شد؛ اما رنگ پریده بود و به سرعت می دوید. با تعجب بهش نگاهی انداختیم. وقتی به ما رسید، کوله ی بزرگش گرومپ روی زمین افتاد و همون طور نفس زنان گفت:

- وای، خیا ... خیا ...

مهسا برای اولین بار بعد از اومدنش یه حرفی رو بلند زد:

- چی می گی ساغر؟ خیا چیه؟!

ماهک گفت:

- بابا یه دوره همی این قدر ارزش نداره که از خونه فرار کردی!

مهسا با حرص گفت:

- خفه شو ماهک، چقدر زر زر اضافی می کنی. من باباش رو تلفنی راضی کردم.

حرصی گفتم:

- بابا چقدر بحث می کنید! خیا دیگه چی چیه که هی تکرار می کنی ساغر؟

ساغر نگاه پر تشویشی به هر سه نفر مون انداخت و بدون اینکه متوجه ی
فرهاد باشه، گفت:

- خیاطه ...

و بعد تند تند آب دهنش رو قورت داد.

چشام گشاد شد. خیاطه! خب چی؟ خیاطه چی؟ اصلا چه خیاطی؟!
ماهک گفت:

- مامان مشکل داره؟!!

ساغر سرشو تگون داد و مهسا هین بلندی کشید و منم با چشای گشاد بهش
نگاه کردم. تازه فهمیدم همون خیاط و دیوونه ای که ظهر دیدیم.

ماهک باز بی صبر پرسید:

- خب چه غلطی کرده زنیکه که این طوری رنگت پریده؟!!

- از جلوی کوچشون داشتم رد می شدم، آخه سوپرمارکت جلوی کوچه ی
اونا بزرگ تر و باحال تره و منم رفتم یه عالمه خوراکی خریدم. از سوپری که
اومدم بیرون، مامانه جلوم سبز شد و منو که دید انگار یه برقی توی چشمش
اومد و با امیدواری و خواهش و التماس ازم خواست به سوالاش جواب
بدم. این قدر قسمم داد که توی رودربایستی موندم. هی از تو ازم سوال می
پرسید.

و به من اشاره کرد. ماهک زد به پیشونیش و گفت:

- حتما تو هم با اشکاش خام شدی و جوابشو دادی!

ساغر سرشو زیر انداخت و مهسا حرص و جیغ گفت:

- خیلی خری!

فرهاد گفت:

- می شه بگید چی شده؟

انگار هممون تازه فهمیدیم فرهاد هنوز اینجا ایستاده و رنگ هر چهار نفرمون پرید. ماهک مثل همیشه سریع یه داستان سر هم کرد، که توی این یه مورد استاد بود:

- ظهر رفتیم لباس خاله محیا رو از خیاط بگیریم، خیاطه خیلی از الی خوشش اومد و هی می گفت پسر من فلانه و خیلی خوبه و آخرشم سر بسته آدرس خونه رو خواست که الناز دروغ گفت من دوازده سالمه و اینا... و اینکه خواهر منه. الانم این خانوم رفته راستش رو کف دست خانومه گذاشته!

نگران به ماها نگاهی انداخت و باز به فرهاد نگاه کرد و ادامه داد:

- فکر کنم پس فردا منتظر یه خواستگار باید باشیم!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- چه مشکلی داشته که از الناز خوشش اومده!

مهسا باز زیر لب گفت:

- انگار خودش مشکل دار نیست! هی چشمش می گرده! زیر و بم

دختر رو در میاره، آخر سر هم می ره سراغ اونا که بوقن!

حرفشو هم من شنیدم هم ماهک و هی لبمون رو گاز گرفتیم که نزنیم زیر خنده. کلا مهسا وقتی از یکی حرصی می شه خیلی حرفاش بانمک می شه.

مهسا رو به فرهاد گفت:

- واسه جشن تولد فردا خودت یه فکری بکن و یه همپای دیگه ببر، می خوام این چند روز رو فقط با بچه ها باشم.

فرهاد اولش راضی نمی شد و اصرار می کرد که نه باید بیای، اما بالاخره با هزار دنگ و فنگ راضیش کردیم و خیلی محترمانه ردش کردیم.

همگی با هم سمت طبقه ی بالا رفتیم، اما بچه ها در این بین اول به طبقه ی خودمون رفتن و به مامان و الیاس سلام کردن و تعارفات مزاحم شدیم و ... رو تیکه پاره کردن و در آخر وقتی قشنگ توی خونه م*س*تقر شدیم، دیگه هوا تاریک شده بود.

ساغر که خونه داریش عالی بود، مواد ماکارونی رو سریع آماده کرد. همگی کف آشپزخونه نشسته بودیم، ساعت هشت شب بود. ساغر وقتی لایه های ماکارونی و موادش رو قشنگ با هم توی قابلمه مخلوط کرد، زیر گاز رو کم کرد؛ در قابلمه رو گذاشت و آهسته کنار ما نشست.

ماهک گفت:

- یعنی چی آخه؟ چرا اصرار داشت اسم الناز، پرند باشه؟!

این سوال رو صد بار از اون موقعی که ساغر واسه ی ما حرفاشون رو تعریف کرده بود، پرسیده بود. ساغر دستاشو توی هوا تکون داد:

- من چه می دونم آخه! چقدر می پرسى؟! هى مى گفت يعنى واقعا اسمش
النازه؟! و آخر سر هم كه گفتم بهتون، بهش گفتم آگه باور نداريد بريد از
همسايه هاشون پيرسيد. كوچه پشتى شما هستن و شونزده ساله توى خونه
ى آجرنماى مشكى زندگى مى كنند.

بعد انگشتش رو گاز گرفت و ادامه داد:

- پلاكتون رو بلد نبودم و تنها خونه ى شماست كه آجرنماش مشكيه؛ واسه
همين ديگه همين رو گفتم.

ماهك پس گردنى نثارش كرد:

- خب نبايد همينم مى گفتى ابله!

با بالا گرفتن بحث، بى حوصله به مهسا نگاه كردم و براى عوض كردن بحث
بين ساغر و ماهك پرسيدم:

- چطور شد با فرهاد اومدى؟!

- آقا مثل هميشه خونمون تلب بود، واسه ى همين وقتى فهميد دارم ميام
خودش رو و بالم كرد.

ساغر سريع گفت:

- جا به جا گفتى، تو و بالش بودى!

مهسا: حناق!

ماهك: بى خيال، من گشتمه! آقا من مكارونى زياد پخته دوست ندارم،
همين رو بزنيم توى رگ؟!

همه باهش موافقت کردیم و وقتی ماکارونی رو خوردیم. با خنده و شوخی طرف ها رو شستیم و دوباره دور هم نشستیم؛ اما با تشر ساغر که گفت فردا باید مدرسه بریم، ساعت دوازده شب همون طور که دستامون توی دست همدیگه بود، خوابیدیم.

- جعفری؟! -

سرمو از دفرم برداشتم. به خانوم حیدرزاده که معلم عقده ای دیفرانسیل بود، خیره شدم و بی حال گفتم:

- بله خانوم؟

برگه ی امتحانیم رو در دستش تگون داد و گفت:

- بیا اینجا!

اه تو ذات! نمی شه خودت بیایی؟ من خوابم میاد. همون طور که کفشم رو روی موزاییکای کلاس می کشیدم، بی حال سمت معلم عقده ای که طلبکارانه بهم نگاه می کرد، رفتم و قدمای کشان کشانم رو کنار میزش متوقف کردم. با حرص به آستینایی که طبق عادت تا آرنج بالا داده بودم و دست در جیب مانتم و خمار بهش نگاه می کردم، خیره شد؛ تا مثلاً مثل آدم بایستم، اما به روی خودم نیاوردم. با حرص برگه ی امتحانیم رو روی میز کوبوند و گفت:

- این چه وضعشه؟! -

بینیم رو بالا کشیدم که چندشش شد. وا چه پاستوریزه! انگار کسی تا حالا جلوش این کار رو نکرده. خمیازم رو پشت لبای بستم قایم کردم و به برگه ی کوبیده شده روی میز خیره شدم. نه! نرم نه شده بود و من مطمئن بودم که نمره ی الکی ازم کم شده. یه تای ابروم رو بالا انداختم و برگه رو از روی میز کشیدم و بدون توجه به نفسای اژدهایی معلم، سمت میز سوگولی خانوم معلم رفتم. سروناز شمس! کسی که نمی دونم به چه دلیل، اما این آدم عقده ای همیشه سر امتحانا کمکش می کنه. یعنی کم مونده خودکار رو از دستش بگیره و به جای سروناز واسش بنویسه. برگه ی سروناز رو از دستش کشیدم و گفتم:

- با اجازه!

لبخند زد. دختر خوبی بود، اما خب خنگیش حرص دربیار بود. برگه ها رو جلوی خانوم روی میز گذاشتم، می دونستم انتظار این کار رو نداره. دو ماهه شروع کرده نمره هام رو الکی کم کردن و دلیلم فقط به خاطر این بود که اصلا سر کلاشش درس گوش نمی دم؛ چون معتقدم اصلا بلد نیست درس بده. واسه همینم یا اصلا به درساش گوش نمی دم یا اگه گوش بدم با سوالای پی در پیم گیجش می کنم و البته فوق العاده عصبانی! مهم نیست که بلد نیست، ولی اون قدر باید واسمون ارزش قایل بشه که قبل از جلسه ای که باهامون داره، درسی رو که می خواد واسمون توضیح بده، خودش یه مروری داشته باشه تا ابهامی واسش وجود نداشته باشه، هر قدر هم تلاش کردم عوضش کنم، کادر مدرسه حرفش یه کلام بود؛ درس دادنش

واسه ما ثابت شده که خوبه! نمی دونم واسه اونا چطوری ثابت شده، وقتی سر کلاساش نیستن؟!

برگه ی سروناز رو جلوی خانوم گذاشتم. انگشت اشارم رو زیر سوال اول سروناز گذاشتم و انگشت اشاره ی دست چپم هم زیر سوال اول خودم. با هم حرکت می دادم بدون این که حرفی بزنم. تمام راه حل ها یکی بود و تا آخر سوال ده همین کار رو کردم و در آخر فقط رویه جواب آخر که بیست و پنج صدم بارم داشت و ننوشته بودم، چند بار کوبوندم و پوزخند زدم. دووم نیاوردم اگه تیکه ام رو نمینداختم و توی گلوم می موند:

- معذرت می خوام خانوم ها، ولی مثل اینکه به جز بلد نبودن تو حیطه ی کاری درس دادن، صحیح کردن برگه هم بلد نیستید!

نفس بچه های کلاس حبس شد و ماهک با چشم اشاره می کرد که پیام بتمبرگم سرجام؛ ولی دو ماه از طرف دفتر، به خاطر نمره های کم دیفرانسلم سرزنش شدم، واسم کافی بود. الان وقت شورش بود، برگه ها رو برداشتم و با تمسخر گفتم:

- یا من باید نوزده و هفتاد و پنج صدم بشم، یا سروناز باید نمرش نه بشه؛ یا اینکه این دو تا برگه زیر دست خانوم حسینی بره و اون تصمیم بگیره که چی به چیه! آخه شنیدم یه مدت معلم دیفرانسیل بودن رو بلدن!

خانوم حسینی مدیر مدرسه ی مجتمع مانند ما بود، و فوق العاده هم من رو دوست داشت. چون همیشه ی خدا پیشش پاچه خواری می کردم تا موقع نیاز ازش سواستفاده کنم؛ بیشعور بودم دیگه!

خود عقده ایش فهمید چه غلطی کرده، اما از موضع خودش پایین نیومد:
- تو بچه داری از من ایراد می گیری و به بزرگ ترت بی احترامی می کنی؟
خجالت نمی کشی؟ بیرون! از کلاس برو بیرون!
پوزخند زد و همون طور که وسایلم رو توی کیفم می ریختم تا از کلاس
بیرون برم، با کینه گفتم:

- آخه به نظر می رسید باید یکی توی تصحیح برگه کمکتون می کرد!
پنج دقیقه به زنگ بود، برگه ی سروناز رو بهش ندادم؛ چون می دونستم الان
عقده ای خانوم می ره دفتر و شروع به شکایت نا به جا می کنه. می خواستم
وقتی پام به دفتر باز شد، همین دو تا برگه رو جلوی روشن بذارم بینم
حرفی می مونه یا نه!

از کلاس که زدم بیرون، زنگ خورد و آخرین کلاس مزخرف روز سه شنبه
هم تموم شد.

معلم عقده ای از کنارم سریع گذشت، اما مکثی کرد و کنارم زیر لب گفت:
- دختر گستاخ!

عقده ای بود. فکر کنم چند سال هم بیشتر از ما بزرگ تر نبود. نمی دونم با
چه پارتی بازی ای اومده بود توی مدرسه ی به نام ما؟!!

ماهک سریع شونم رو گرفت و گفت:

- خاک بر سرت!

ساغر: تو کم داری الناز! آخه آدم با دبیرش بحث می کنه و تیکه میندازه؟!
مهسا طرفم رو گرفت:

- بابا چرا تنبیهش می کنین؟! اتفاقا خوب کاری کردی. خودتون شاهدین دو ماهه الکی به الی نمره کم می ده، منفی می ده یا وقتی میاد پای تخته ضایعش می کنه. خب یه آدم چقدر تحمل داره مگه؟ تازه الی خیلی صبر به خرج داد که بعد از دو ماه اعتراض کرد.

صدای خانوم نیازی معروف به پیازی ناظم مدرسه، از پشت بلندگو بلند شد:

- خانوم الناز جعفری بیاد دفتر.

دو بار دیگه این جمله ی کذایی رو تکرار کرد، ساغر لبش رو گزید و گفت:

- اشهدت رو بخون!

ماهک با خنده آیت الکرسی زمزمه کرد و در همون حال فوت کرد بهم و گفت:

- تا نصفه حفظم، همین نصفه انشا... از کادر مدرسه حفظت کنه.

هر چهار نفر زدیم زیر خنده. کولم رو روی دو تا شونه هام ثابت کردم و دستم رو به بند هاش گرفتم و به سمت دفتر رفتم. از پله ها که پایین اومدم، اولین اتاق راهروی باریک سمت راست، رو به پله ها و کنار آب سردکن با رنگ طلایی روی قاب مشکی نوشته، دفتر.

به در باز دفتر تقه ای زدم و نگاه همه ی معلم ها که در حال جمع کردن وسایل بودن، به من افتاد. خانوم حسینی از پشت میزش بیرون اومد و با هیکل چاق و فریش به من اخمی کرد و گفت که بشینم. خانوم نیازی هم پیاز داغش رو زیاد کرد و با حرص گفت:

- تو خجالت نمی کشی که به معلمت بی احترامی می کنی؟!

بی خیال اون ها کیفم رو از شونه هام جدا کردم و روی پام گذاشتم و زیپ جلوش رو باز کردم. دو تا برگه ها رو درآوردم و رو به خانوم نیازی که همچنان داشت برام صغری و کبری می چید و ادعا می کرد بی فرهنگم و نمره ی انضباطم رو از ده بالاتر نمی ده، خیره شدم. برگه ها رو با آرامش سمت خانوم حسینی گرفتم و با لبخند به اخمش نگاه کردم و گفتم:

- خانوم حسینی شما دبیر دیفرانسیل بودید یه زمانی و الانم مطمئنا دیفرانسیلتون فوله!

نیازی که از بی توجهی بهش و قطع کردن حرفش عصبانی شده بود، پرید وسط حرفم و گفت:

- خب که چی؟! پاشو از معلمت معذرت خواهی کن، به جای این بلغور کردن.

دو تا برگه رو کنار هم رو به روی چشم خانوم حسینی گذاشتم و باز هم بی توجه به نیازی گفتم:

- شما ببینید برگه ی من تفاوت بارمش با برگه ی نمره ی بیست کلاسمون، چقدر می شه. من الان دو ماهه این ناعدالتی و الکی کم شدن، الکی منفی گرفتن رو دارم تحمل می کنم؛ اما دیگه صبرم حدی داره. من اگه مقصر بودم الان خونسرد ننشسته بودم و مطمئنا از ترس کارم گریه می کردم، اما وقتی مقصر نیستم دلیلی نمی بینم بخوام از چیزی بترسم. شما باید اول از همه

ی موضوع خبر داشته باشید، بعد با شخص خاطی که من باشم برخورد کنین.

این جمله ی آخر رو رو به نیازی گفتم، که اخم کرد. خانوم حسینی که به دقت داشت برگه رو صحیح می کرد، سرش رو تکون داد و متفکر گفت:

- برو خونه من فردا به این موضوع رسیدگی می کنم.
لبخندی زدم و خسته نباشیدی به کل دفتر که با کنجکاوی به بحث ما گوش می کردن، گفتم و از مدرسه بیرون زدم. سه کله پوک جلوی در بزرگ و سبز رنگ مدرسه، منتظرم بودن.

- چقدر نذر و نیاز کردید حالا؟!

ماهک با هول و ولا گفت:

- چی شد؟!

- هیچی، قرار شد فردا رسیدگی کنه. راه بیفتید!

با بچه ها شروع به قدم زدن کردیم. مهسا با خنده گفت:

- من که می دونستم برگه ی سروناز رو نشون می دی، واسه همین نذر

نکردم؛ اما این دو تا کله پوک داشتن دعوا می کردن که دایناسور از کجا پیدا

کنن تا سرش رو بیرن و قربونیش کنن.

با این حرف زدیم زیر خنده. ساغر با حرص گفت:

- ببند نیست رو! ارواح شکمت نگرانن بودیم، خیکی!

تا وقتی به خونه رسیدیم، با هم سر و کله زدیم و کلی خندیدیم. وعده ی اخراج حیدرزاده رو الکی به خودمون می دادیم، ولی می دونستیم وسط سال دیگه معلم عوض نمی کنن.

وقتی لباسامون رو عوض کردیم، در خونه زده شد. در رو باز کردم و مامانو دیدم که سریع داخل اومد و برخلاف آرامش همیشگیش گفت:

- وای الناز بیا پایین، من تا حالا توی این موقعیت قرار نگرفتم.

حالا هر چهار نفرمون با چشمای گشاد شده به مامانم که برای اولین بار به هول و ولا افتاده بود، خیره شده بودیم. ماهک زودتر به خودش اومد:

- چی شده خاله؟

مامانم با تعجب، رنگ و رویی زرد و دستایی که از استرس تند تند تکه تکه می داد، گفت:

- یه خانومه اومد خونه. همسایه بود. خانوم بزرگوار، می شناسمش اما دورادور. خیاطه و توی کارشم حرف نداره؛ الان یه ساعتی می شه هی سوزنش گیر کرده که می خوام با دخترت حرف بزنم واسه ی امر خیره! من تا حالا خواستگار اونم دوسه تا از پشت تلفن رد کردم، این یه مدل رو تا حالا تجربه نکردم. دارم از استرس می میرم!

مهسا چشماش گشاد شد و هیچی نگفت. ساغر تته پته کنان گفت:

- ب ... بزرگ ... وا ... وار؟!

مامان سرشو تکه تکه داد و اصلا به لحن عجیب ساغر توجهی نکرد.

ماهک با بهت گفت:

- سق سیاهم رو حال می کنی؟!

با اینکه جملش را با تعجب و حیرت بیان کرده بود، اما هر چهار نفرمون که از موضوع داستان الکی که واسه فرهاد سر هم کرده بود، با خبر بودیم و لبخند زدیم!

مونده بودم چی کار کنم. نگاهی به مامان انداختم، اصلا امیدی بهش نبود! ماهک اشاره کرد:

- خب برو، شاید اون امر خیری که هممون فکر می کنیم نیست! آخه کی میاد واسه یه تخته کم دار خواستگاری؟!

مامان مبهوت به سخنان بی سر و ته ماهک گوش می کرد. اخر سر دووم نیاورد و گفت:

- الناز تختش کم نیست ماهک جان! به دخترم این طوری نگو!

دلم غنچ رفت! خدایا چقدر بعضی از مامانا ساده آفریده شدن!

با زور و اصرار بچه ها، به سمت پله ها هل داده شدم! با تردید پله ها رو آهسته پشت سر می داشتم. مامان بالا موند و با حیرت به من که از پله ها پایین می رفتم، خیره شد. نگاه خیره ی هر چهار نفرشون رو روی خودم می دیدم. گفتم که، مامانم کلا نازک و ظریفه؛ و همیشه از اتفاقی که برای اولین بار میفته، دست و پاش رو مثل بچه ها گم می کنه. وگرنه الان باید مثل یه مامان معقول پیشم میومد و می گفت «خجالت نمی کشی با یه تیشرت سفید و شلوار ورزشی سفید با خط نازک آبی فیروزه ای مارک پوما، داری می ری جلوی خانومه؟!» ولی خب مامان ما این مدلی بود دیگه!

در رو باز کردم و به مهمونمون که تنها روی مبل نشسته بود، نگاه کردم. زنی ریزه میزه، میانسال، با موهایی به رنگ بلوطی که از گوشه و کنار روسریش بیرون زده بود و با استرس دستاش رو در هم می پیچید، نگاه کردم. صورتی که تنها آرایشش یه رژ لب و مداد توی چشم بود و روسری ساتن مشکی ساده، مانتوی خاکستری خوشدوخت و شلوار مشکی. شیک و خوشپوش تنها کلماتی بودن که می شد در مورد ظاهرش گفت.

نگاهی به اطراف انداختم، الیاس هنوز مدرسه بود. سه شنبه ها ساعت سه خونه می رسید و هنوز ساعت یک بود. نگاه دیگری به خانوم بزرگوار انداختم. به لیوان آب توی دستاش خیره شده بود و در فکر، فارغ از وجود من در اتاق بود.

آهسته قدم های بزرگی برداشتم و روی مبل رو به روی او نشستم. تکانی خورد و به من نگاه کرد. از حالت گنگی در اومد و نگاهش باز رنگ غم گرفت. به رسم ادب اول سلام کردم:

- سلام.

- سلام عزیزم. خوبی؟! مامانت از دستم ناراحت شد که رفت؟

- مرسی. شما خوبین؟

برای جواب دادن به سوال دومش با خودم کلنجار رفتم، اما آخر سر تصمیم گرفتم راستش رو بگم؛ حالا چه کار خوبی بکنم، چه کار بدی!

- امم، راستش اولین تجربه ی مامانم در این زمینه و به این شکل بود؛ واسه همین کمی هول کرده و به رسم عاداتی که داره تا یه ساعت این هول بودن رو به همراه خودش داره.

اوهو! مرده ی لفظ قلمم. جای ماهک خالی که بهم بگه انانی!
لبخندی زد و گفت:

- پس مامانت بهت گفت؟!

انگار اونم دوست نداشت حاشیه بره؛ پس منم رک گفتم:

- احساس نمی کنید خیلی حرکت پر اعتماد به نفسی می زنید؟!
خندید. منظورم رو کامل گرفت و گفت:

- می خوام باهات درد و دل کنم، اجازه هست؟
مرکز مشاوره است؟ نفس عمیقی کشیدم:
- بفرمایید.

دل نازکم دیگه، چه می شه کرد.

- می دونی چرا اصرار دارم فقط تو؟!

مهلت جواب دادن بهم رو نداد و سریع ادامه ی حرفش رو گفت:

- خیلی شبیهش هستی. شبیه پرند! اما پرند سرکش تر بود، عصبی تر بود. وارد جزییات نمی دونم باید بشم یا نه؛ نمی گم چطور پرند از دست رفت و فقط می خوام بگم که با از دست رفتن پرند، پسر به اون شکل دراومد. دکترا می گن باید با حقیقت کنار بیاد، اما کنار نمیاد! چون بدترین صحنه ی عمرش رو توی بهترین لحظه ی زندگیش دید. و این باعث رشد اولیه ی

بیمارش شد، بی اعتمادی! امیرعلی عوض شد و دیگه اون پسری نبود که ما می شناختیمش. خودش رو به نفهمیدن زد، خودش رو به دیوونگی زد؛ تا اینکه واقعا این تلقین، بهش باور شد که پرند هنوز هست. سه ساله پرند رو از دست داده و سه ساله که این وضعیت گریبان گیرشه. پرند رفت! پرند بیچاره نیست، اما ... امیر به این باور هنوز نرسیده!

با التماس توی چشم خیره شد و ادامه داد:

- بعد از سه سال تو او مدی. نمی دونم ... از کجاش رو نمی دونم، اما تو مهر تایید بودی به تموم تلقینای الکیش. حالش بدتر شده. محمد، دکترش می گه فقط تو می تونی حالش رو خوب کنی. چطورش رو نمی دونم، ولی می تونی و این احساس منم هست. خواهش می کنم کمکم کن! خواهش می کنم قبول کن!

چشمام گشاد شد. اصلا از حرفاش هیچی نمی فهمیدم و با تته پته گفتم:

- چی ... چی روق ... قبول ک ... کنم؟!

با چشمای گریون زمین رو نگاه کرد؛ انگار از روم خجالت می کشید:

- که زنش بشی، دوباره پرندش بشی!

جوشیدم:

- ولی اسم من النازه خانوم! شباهت من به عشق پسرتون باعث نمی شه

هویتم رو بخوام پنهان کنم!

با حق حق گفت:

- خواهش می کنم. پسر من که خوب شد هر چی تو بگی همون کار رو می کنیم؛ حتی اگه طلاق بخوای!

- من دوست ندارم وارد بازی زندگیتون بشم.

از روی مبل بلند شد و جلوی مبلی که روش نشسته بودم، زانو زد:

- بهت التماس می کنم!

خدای من زنی که از من چندین سال بزرگ تر بود و حکم مادر رو برام داشت، داشت بهم التماس می کرد و جلوی پام زانو زده بود! دستش رو گرفتم و بلندش کردم. با بغضی که تحت تاثیر اشکای زن بود، گفتم:

- خانوم تو رو خدا، خودتون رو کنترل کنین. من هفده سالمه، بچه ام. این بازی که شما می گید از توان من خارجه! خواهش می کنم بی خیال من بشید. اصلا من هیچی، به نظرتون مادر پدرم من رو دستی دستی به شما می سپرن؟! شما به این مسایل فکر کردید که اومدید اینجا و از من این خواسته ی نا به جا رو دارید؟ من ناراحتم؛ به خاطر وضعیت اسف بار پسرتون ناراحتم، اما از دست من کاری برنمیداد!

با این حرفم سریع دستش رو ول کردم و در حالی که اشکام به خاطر گریه های زن روی صورتم جاری بود، سریع از خونه بیرون زدم. توی راه پله اشکام رو پاک کردم و سریع به طبقه ی بالا رفتم. در رو که باز کردم، هر چهار نفر متعجب بهم نگاه انداختن. با مهربونی گفتم:

- مامان جون مهمونت تنهاست، برو پیشش!

مامانم مثل همیشه، موقعی که استرس داره حرف گوش کن می شه، نفس عمیقی کشید و به سمت طبقه ی خودمون رفت.
با رفتن مامان توسط بچه ها دوره شدم و همه ی اتفاقات رو براشون گفتم.
تنها عکس العمل اون ها بهت و تعجب بود و بس!

محکم گفتم:

- ولی من می رم!

این دفعه نگار بهم توپید:

- اون بازی تموم شد، کشش نده!

- کشش ندم که اینا ...

با اشاره به بچه های عمه ادامه دادم:

- واسم حرف درست کنن و بگن ترسو هستم؟!

ساغر آتیشی شد و گفت:

- بتمرگ سرجات دیگه!

مهسا هم به ابوالفضل غرید:

- ما دیدیم که توی اون خونه آدمه! خونه ای که تا حالا کسی از توش بیرون

نیومده؛ اون وقت یه دختر هفده ساله بره اون تو که معلوم نیست چه اتفاقی

براش میفته؟!

ابوالفضل دستی به موهاش کشید و گفت:

- من اون موقع توی جو بازی بودم، به خدا این قدر بچه نیستم که بگم این کار رو بکنه. اما می بینی که خودش لجبازه! بشین الناز، به خدا نمی خوام بری. بی خیال! نگار راست می گه دیگه، بازی رو کش نده.
فرناز اومد حرفی بزنه که ابوالفضل محکم گفت:

- کسی هم حرف اضافه نمی زنه!
با این حرفش فرناز بغ کرد. سر جاش دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و پاش رو تند تند تکون داد. خوشحال شدم خیلی، اما موضع رو حفظ کردم و سریع گفتم:

- پس آگه یه موقع تیکه ای چیزی انداختین، همون موقع و همون لحظه می زنم و می رم اون خونه، و هر کسی هم اصرار کنه بمونم، به دمم هم حسابش نمی کنم.

ماهک یه پاشو روی پای دیگش گذاشت. همون طور که آرنجش رو روی دسته ی مبل راحتی می داشت و مچ دستش رو زیر چونش، گفت:

- ولی من می گم همگی دست جمعی بریم. هم فاله، هم تماشا و هم هیجان. شایدم اون بین جنی یا آدم عقب مونده ای، دیونه ای، قاتلی چیزی باشه!

یعنی دوست داشتم خفش کنم با این نظریه هاش. من دیگه اصلا حوصله ی یه شک دیگه نداشتم و حتی تصور این که وارد اون خونه بشم، باعث شد لرزش ثانیه ی کاملاً محسوسی بگیرم و موهای تنم سیخ بشه. اما چون کسی حواسش بهم نبود، نفهمیدن.

فریبا خندید و نگین محکم پس کله ی ماهک زد و گفت:

- الناز، دوستاتم مثل خودت روانین!

ماهک اعتراض کرد:

- اه نگین، بابا اولین جلسه ی آشنایی دستات رو هرز نگردون باو!

همگی به لحن با نمک ماهک خندیدیم، به جز فرناز که انگار بد جور یه

جایش سوخته بود. صدای بابا از طبقه ی پایین به گوش رسید:

- بچه ها، بیاین شام.

همگی بلند شدیم. مهسا ایستاد تا بقیه برن و وقتی رفتن، یه نگاه به من کرد:

- الناز چی کار می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و یاد بحث نیمه کارمون افتادم:

- بی خیال مهسا!

همون موقع ماهک سریع خودش رو از لای در داخل آورد و گفت:

- دیوونه ای اگه به التماس و زاری های اون خانومه توجه کنی!

متاثر گفتم:

- آخه خودتون که شاهد بودین توی این دو روز تا رفتم بیرون جلوی راهم

سبز می شه و اصرار می کنه؛ دیروز هم که دیدی جلوی شما توی خیابون

ازم خواهش می کرد؟ خیلی زشته، جای مامانم رو داره. اصلا مگه چند ماه،

این حرفا رو داره؟!

مهسا محکم کوبوند پس کلم و ساغر هم اومد بین جمعمون. چون

حرفامون رو شنیده بود، با تشر گفت:

- ابله! بحث سیاه شدن شناسنامه!

سرم رو کلافه تگون دادم:

- نمی دونم، نمی دونم، به خدا نمی دونم!

ماهک آدامشش رو باد کرد و هر سه نفرمون رو به جلو هل داد و گفت:

- چرا عزیزم، باید بدونی! اونم اینو بدونی که اصلا به اون زن و داستانش

نباید اهمیت بدی. حالا تازه تویه چس قلم اهمیت بدی، ننه بابات اهمیت

نمی دن؛ همین، وسلام! بریم که گشتمه شدید.

پر از حرص گفتم:

- ماهک، ننه عمته!

خندید:

- ننه نشده بدبخت که! این دکترها هم قلابی شدن، هیچ جوهر نش نش نکردن!

بچه ها سعی کردن با خنده و شوخی منو از فکر بیرون بکشن، اما تازه به

عمق افکارم رسیده بودم و بی حوصله با سوپم بازی می کردم. شام مرغ

داشتیم و سوپ که من همون یه ملاقه سوپ رو به زور خوردم و زودتر از

همه هم رفتم که بخوابم. هم فکرم درگیر بود و هم به خاطر رفتن دوستانم

ناراحت بودم. از فردا باز دورم خلوت می شد و باز من بودم و الیاس!

فصل سوم

خودکار رو توی دهنم چرخوندم. دندونام رو روی در پلاستیکی آبی رنگش

فشار دادم، تا بلکه فرجی بشه و به مخم فشار بیاد؛ اما اصلا هیچ تاثیری

نداشت. زنیکه ی خر انگار باهامون پدر کشتگی داره! احمق این چه

سوالاییه که دادی! اصلا استاندارد هست؟! لعنتی! من به کی بگم متنفرم از معارف؟! این یابو چرا سوالایی که خودش توی کلاس می گفت تا توی کتابمون بنویسیم رو نداده بود آخه؟!

حرصی شدم. عمرا اگه از یازده بالاتر می شدم. پوف عصبی کشیدم و مشغول چرت و پرت نویسی شدم تا حداقل برگم سفید سفید هم نباشه! سرمو بلند کردم و انگشتم رو شکوندم. صدای ترقشون توی سکوت سالن امتحان پیچید. دو سه نفر با عجز بهم نگاه کردن؛ شیش تا ردیف بودیم تا ته سالن و به فاصله ی دو تا موزاییک صندلی ها با هم فاصله داشتن. اول، دوم، سوم و پیش دانشگاهی؛ یکی درمبون رو صندلی ها شماره گذاشته بودن تا هم کلاسی ها و هم رشته ها کنار هم نباشن. البته مدرسمون رشته ی انسانی نداشت؛ چون تعداد کمی داوطلب داشت، کلاسش رو برگزار نکردن.

پوفی کشیدم و با اجازه ی مراقب از صندلیم بلند شدم تا برگم رو بدم. تو ذات هاشمی! تو ذات! احساس می کنم برگم به جای رنگ سفید، قهوه ای رنگه. زنیکه ی سادیسمی!

تو دلم به معلم معارف فحش می دادم و با عمش یه دور ماه غسل رفتم و برگشتم. روی نیمکت سبز رنگ کنار حیاط مدرسه نشستم و در حال حاضر شدن برای دور دوم ماه غسل بودم که یه دفعه دستی محکم روی شونم خورد. پشتم به سالن امتحانات بود، می دونستم باید یکی از همین مونگلا باشه. کشیده گفتم:

- آدم باش!

ماهک با حرص چهار زانو روی زمین آسفالت شده ی حیاط نشست.
دستاشو مشت کرد و توی هوا تگون داد:

- به خدا اصلا راضی نمی شم توی فکر و خیال عمش رو آباد کنم. من باید
برم رسما خفتش کنم!

صدای ساغر از پشت سرمون اومد:

- منم میام!

و پکر کنار ماهک ولو شد. سرشو روی پای ماهک گذاشت و دراز کشید.
زیر لب هی فحش می داد. مهسا با حرص کنارم نشست و گفت:

- من پیشنهادم هم رو نشه هم عمش! احمق سادیسمی این چه سوالایی
بود!

بعد از من کم کم بچه ها از سالن امتحانات بیرون اومدن، و بیشتر بچه های
کلاس ما ناراحت از اینکه آخرین امتحان رو گند زدن.

سها از اون ور حیاط داد زد:

- اصلا مدرسه یه چیزی می دونست که آخرین امتحان رو معارف گذاشت.
از افکار سادیسمی این زنیکه خبر داشت!

سها و نیکو سمت ما اومدن و با قیافه های در هم کنارمون نشستن. زینب
هم از سالن بیرون اومد و کنار ما ولو شد. من و مهسا هم روی زمین
نشستیم تا مثل بچه ها خاکی باشیم، زینب با حرص گفت:

- آخه آشغال، این چه سوالایی بود!

و بعد خودش رو روی کمر ساغر ول کرد.

شبم وسط دایره نشست و گفت:

- سوالاش مفهومی بود عفريتۀ! بابا نمي گه يکي مثل من تا آخر درس چهار
رو روی دست و پا، مانتو و ته کفشش مي نويسه؟! من فقط نوشتم، خب
مفهوم که نفهميدم. آخه نبايد اين به ذهنش خطور کنه؟ آهاي مسئلوان،
رسيدگي کنين!

با اين که اعصابمون خشخاشي بود، اما همگي با شنيدن حرفش زديم زير
خنده. راست مي گفت؛ با روان نويس مشکي روی مانتوي سرمه ايش
نوشته بود. البته اگه زياد دقت مي کردي و از نزديک مي ديدی متوجه ي
نوشته ها مي شدي؛ ساق پاشم از نوشته پر بود؛ کلا همه ي درس حفظياش
رو با قلب مي گذروند.

بالاخره همه با کلي فحش بهش خودمون رو راحت کرديم. امتحان هاي ترم
اول رو داديم. با اين که آخريشو گند زدم، اما واقعا خوشحالم از اينکه
امتحان هاي ترم اول تموم شده.

مهسا نفس عميقي کشيد:

- من عمرا فردا بيايم مدرسه.

فردا چهارشنبه بود؛ پنج شنبه هم که تعطيليم؛ منم حسشو ندارم برم مدرسه.
بي حال خميازه اي کشيدم؛ دهنمو شيش متر باز کردم و در همون حال
نامفهوم گفتم:

- منم نميام؛ سه روز مي خوام تخت بخوابم.

کولمو روی شوئم مرتب کردم و با بچه ها از در سبز رنگ رد شدیم که بریم
خونه. مهسا با دیدن سر کوچه ی مدرسه آهی کشید. بدون نگاه کردن به
مسیر نگاهش نفسمو فوت کردم:

- دیگه نمی شه نادیده گرفت؛ سه ماه و خرده ایه که این خانوم دنبالمه. آخه
من چی کار کنم؟ انگار هر لحظه منو زیر نظر داره؛ تمام جاهایی که می رم
رو از حفظه. خسته بشو هم نیست.
ساغر باز شوخی خرکی کرد و گفت:

- تو همین دیروز می گفتی از یک نواختی زندگی خسته شدی؛ این که
همش می ری خونه؛ ناهار، درس، خواب، نت، شده برنامه ی زندگیت.
اصلا جهنم و ضرر، برو قبلاً رو بگو و یه هیجانی به زندگیت بده.
حرفش خرکی بود، اما شدید من رو به فکر انداخت. ساغر با حرص گفت:
- تو حرف نزدنی نمی گن لالی؛ هرکی گفت، من می رم توجیهش می کنم
که تو مسکوت بمونی سنگین تره.

مهسا یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- بیا بریم باهاش صحبت کنیم. اصلا اینکه این زنه، نکته یه شب تو رو
بدزده، برام کاب*و*س شده!
- خفه شو بابا.

من رو به زور سمت خانوم بزرگوار بردن. اون قدر دیدمش که حتی فامیلش
هم یادم نمی ره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو زیر انداختم، تا برق امید توی چشماش رو، به خاطر نزدیکی ما نبینم؛ اما خیلی واضح می تونستم حسش کنم. به نزدیکی که رسیدیم با شوق گفتم:

- الهی قربون روی ماهت بشم؛ قبول می کنی؟ آره؟ واسه ی همین اومدی؟ چشمامو روی هم فشار دادم؛ نفسم حبس شده بود. سرمو بالا آوردم و با عجز گفتم:

- آخه چه کمکی می تونم بکنم! با بودن من که اون اصلا از اشتباهش در نمیاد.

دست سردمو توی دست مهسا فشار دادم و مهسا هم فشار خفیفی به انگشتم که مثل قطعه ی یخ شده بودن، داد. ساغر مثل همیشه عاقلانه با موضوع برخورد کرد و خوش برخورد رو به خانوم بزرگوار کرد:

- خانوم بزرگوار، سه ماه کمتر یا بیشتره که دنبال الناز هستید؛ زندگی به کامش تلخ شده؛ هر کجا می ره تصویر شما رو می بینه؛ دارید اذیتش می کنید؛ خواهش می کنم ازتون ...

با التماس بین حرف ساغر پرید:

- احساس می کنم تمام زندگی پسرم دست همین دختره، سلامتش ... ماهک جدی گفت:

- وجدانتون راضی می شه به خاطر یه احساس؛ بخواین زندگی یه نفر دیگه رو خراب کنین؟

مهسا دنباله ی حرفشو گرفت:

- اصلاً بر فرض که الی قبول کنه؛ ولی مگه فقط اونَه؟ پدر و مادرش اجازه نمی دن الی با پسر تون، که اوضاع الانش این شکلیه، ازدواج کنه. با استرس گفت:

- فقط برای چند هفته به مادرش بگه که میاد پیش من، منی که زنی تنهام؛ مامانش قبول می کنه؛ نازک دل تر از این حرف ها هستن. با بهت گفتم:

- یعنی ازدواج منتفیه؟

لبخند رنگ پریده ای زد:

- منم فکر کردم... این اصلاً درست نیست بخوام شناسنامه تو سیاه کنم. فقط می خوام باهام بیای مسافرت؛ پیش من تنها، تا... تا پسر من... دیگه هیچی نگفت. هر چهار نفر مون ادامه ی جملش رو می دونستیم. بعضی وقتا یه حسی توی دلت قیلی ویلی می ره و تو تحت تاثیر خوشی اون لحظش؛ با تمام وجود سمت اونو می گیری و از عقلت سرپیچی می کنی. مثل حس من؛ مسافرت بدون پدر و مادر و پر از هیجان؛ کسی همسن من هست که از این موقعیت بدش بیاد؟!

- مطمئنن همینه دیگه؟!

بچه ها با بهت به من نگاه کردن. خانوم بزرگوار گفت:

- به خدا آره.

وجودم سر تا سر و سوسه بود. لبخند گنده ای زدم و شونمو بالا انداختم و گفتم:

- آگه خودتون بیاین از خانوادم اجازه بگیرین بهتره.
ناباور بهم نگاه کرد. خندید، از ته دل خندید. لبخند بزرگمو جمع کردم و
تبدیل به یک لبخند ملیح کردم. چقدر قرار بود عشق و صفا بکنم من!
- باشه، باشه. من می رم ... سریع تر. خداحافظ.
و به سرعت از ما جدا شد. خوشحالش خیلی بامزه بود؛ کلا اصلا بهش
نمی خورد یه زن میانسال باشه. پر بود از شادی و نشاط، که البته اتفاقات
زندگی نداشته بود زیاد این ویژگی خودشو نشون بده.
ساغر تقریبا داد زد:
- چه غلطی می خوای بکنی؟!
با خوشحالی بشکنی توی هوا زدم:
- می خوام یه ماه مدرسه رو بییچونم.
ماهک ریز خندید و حسرت بار گفت:
- ای کاش منم می تونستم پیام. ای بابا، مهسا، ساغر! چتونه شماها؟ قرار
نیست بره ازدواج کنه که؟ می ره مسافرت خاک بر سری.
لبخند زد. نه دیگه، ماهک شدتشو زیاد کرد؛ خاک بر سری نداریم ما.
مهسا به حرف او مد:
- تو یه عدد خری!
- چاکریمم.

همون موقع پسری که از کنارمون رد می شد برگشت و به ماهک یه نگاه انداخت و با نیش گشاد یه چشمک زد. ماهک حرصی یه ایشی گفت و آهسته زیر لب به ما گفت:

- همه رو سیل می بره، منو شاش خرا! یعنی اون منگله از این سرتره!

- هوی! منگل چیه! در مورد آقامون درس حرف بزن.

با این جملم، نفری یه پس گردنی مهمونم کردن و شروع کردیم به مسخره بازی. همون طور که به سمت کوچه ی ما می رفتیم ماهک گفت:

- خوش به حالت!

ساغر پوفی کشید:

- دهنمونو سرویس کردی این قدر از اون موقع تا حالا؛ دو دقیقه یه بار گفתי خوش به حالت. بابا خاله که هنوز قَبْلُ رو نداده!

مهسا با لب بسته خندید و گفت:

- توی خونه ی الی اینا، برعکس خونه ی همه ی ماهاست! توی خونه ی اونا مامانش حرف اول و آخر رو می زنه! مامانشم که احساساتی! عمرا اگه اجازه نده!

سر کوچه ایستادیم؛ همون موقع خانوم بزرگوار با لبی خندون از خونمون بیرون زد! یعنی قَبْلُ رو گرفته؟! سوار ماشینش شد و از کوچمون، بدون اینکه متوجه ما باشه زد بیرون!

با بچه ها خدا حافظی کردم و به سمت خونه دویدم؛ اما قبل از اینکه زنگ در رو بزنم باید به خودم مسلط می شدم؛ مامان نباید می فهمید من از قبل چیزی رو می دونم.

بعد از اینکه هیجانم رو سرکوب کردم، زنگ در رو زدم؛ بعد از مدتی صدای تیک باز شدن، باعث شد سرمو بالا بگیرم و فشاری به در بیارم. وارد راهروی خونمون شدم و در رو آهسته پشت سرم بستم. کفشامو از پام در آوردم. همون طور با جوراب روی پله ها حرکت کردم و دری که صد در صد توسط الیاس روی هم گذاشته شده بود؛ تا یه بار دیگه از جاش پا نشه رو باز کردم و مثل همیشه داد زدم:

- سام علیک اهل بیت! منزل خوبه؟

مامان در چهارچوب آشپزخونه نمایان شد و با اخم گفت:

- این چه وضعشه آخه دختر! مثل خانوما رفتار کن! بینم تو می تونی آخر سر رفتار من رو تغییر بدی و غرغرو بکنی یا نه! بدبختی اینجاست نمی شه در مقابل تو ساکت بود!

خندم گرفت! مامانو عشق است. یه بار به جای اخم و چشم غره یه دوسه تا جمله کنار هم چید و نثارمون کرد. یعنی عاشق این تغییر و تحولاتم. این قدر مامان غرغرو دوست دارم!

لبخندی زدم و لقمه ی نون سنگک تردی؛ که الیاس می خواست به دهن بیره رو؛ سریع از دستش قاپیدم و یه جا توی دهنم کردم! دادش در اومد و منم با دهن پر و لپایی باد کرده، ابرو بالا انداختم و وارد اتاقم شدم. لباسامو

عوض کردم و از اتاق بیرون زدم؛ سمت کاناپه رفتم و دراز به دراز شدم؛
سرمو گذاشتم رو پای الیاس که طلبکارانه بهم نگاه می کرد؛ آخر سر هم
دووم نیاورد و گفت:

- پر رو نونمو دزدیدی؛ حالا پامم صاحب شدی؟

- اِ الیاس تو که این قدر نامرد نبودی!

مامان همون موقع اومد روی مبل کناریمون نشست و من ناخودآگاه سیخ
سرجام نشستم. واسه ی اینکه خراب کاریمو ماست مالی کنم؛ تا مامان
بویی از حرکت مسخره ی یه دفعه ایم نبره؛ سریع گفتم:

- الیاس خیلی بیشعوری، اصلا باهات قهرم! این همه تو پای منو غصب

کردی، یه بارم من! مگه چی می شه؟!

مامان لبخندی زد و قبل از اینکه الیاس جواب بده گفت:

- خب حالا بس کنید!

بعد رو به من گفت:

- خانوم بزرگوار رو یادته؟

الکی خودمو مشغول فکر کردن نشون دادم و بعد گفتم:

- آها؛ همون خانومه که با دیدنش هول شدین!

خندید و گفت:

- بله! معلومه که نباید یادتم بره!

نیشخندی زدم و مامان ادامه داد:

- می گفت می خواد بره مسافرت؛ اما خیلی تنهاست. خیلی از تنهایی گله و شکایت کرد!

الیاس پرید وسط بحث:

- الان مثلاً ما باید واسش دنبال شوهر باشیم تا از تنهایی در بیاد؟!
یعنی خدای تیکه بود این داداش من. با لحن بچگونه؛ طلبکار؛ بامزه و چشمای فوق العاده شیطون! زدم زیر خنده؛ از خنده نفسم بالا نمیومد.
مامان که مونده بود بخنده یا نه؛ آخر سر موضع خودشو مشخص کرد و با اخم غلیظی گفت:

- الیاس من که تو رو بی تربیت بار نیاوردم! این چه وضعشه؟ در مورد بزرگ ترت باید درست حرف بزنی!

بعد یه چشم غره به من رفت که یعنی ببند گاله رو؛ تاروده ات رو دیدم دختر خیره سر!

سریع خندمو جمع کردم. در حالی که توی صدام هنوز آثار خنده بود گفتم:
- خب بقیش!

ارواح شکمم خودم نمی دونم بقیش چی می شه!

- اجازه گرفت که تو رو با خودش ببره؛ آخه خیلی به دلش نشستنی و از وقتی که دختر خواهرش رفته، خونشون سوت و کور شده. از هیجان تو خیلی خوشش اومده؛ ازم خیلی خواهش و اصرار کرد تا اجازه بدم این مسافرت چند هفته ای رو بری! باباتو می تونم راضی کنم؛ اما درست! اگه بتونی بعد از مسافرت خودتو برسونی، مشکلی با رفتنت ندارم!

خواستم ژست پیام که مامان سریع گفت:

- واسم ادا و اصول هم در نیار که خودم می دونم ته دلت داره مالش می ره!
لبمو گزیدم و الیاس اعتراض کرد:

- نخیرشم، مگه خودت نگفتی مسافرت فقط با خانواده مامان خانوم؟ من
اجازه نمی دم بره، مگه اجازش فقط دست شماهاست؟!
باز هم فتنه های بچگونه. با اخم یه چشم غره ی حیدری به الیاس رفتم که
اونم دست به سینه سرتق اخم کرد، لباسو جمع کرد و به تلویزیون خیره شد
و گفت:

- من نمی ذارم بری!

بی خیال کنترل رو برداشتم و زدم روی ماهواره:

- مامان کی وسایلمو جمع کنم؟

مامان به الیاس نگاه کرد و با لبخند مهربونی گفت:

- فردا شب!

الیاس قهر کرد و از مبل بلند شد؛ به سمت اتاقش رفت و در رو محکم

کوبید. دلم واسش سوخت؛ اما فعلا مسافرت رو عشق است!

اون روز مامان با بابا صحبت کرد و بابا به خاطر اینکه مامان، خانوم بزرگوار

رو می شناخت؛ و به خاطر اینکه تازه امتحانام رو داده بودم؛ اجازه رو صادر

کرد که برم. اصلا توی دلم کیلو کیلو شیرینی جات آب می کنن! این قدر

خوشحالم که حد نداره!

بعد از شام بابا به نگاهی به الیاس کرد که نصفه غذاشو رها کرد، وارد اتاقش شد و برخلاف همیشه ادب و زیر پا گذاشت و بابت شام هم از مامان تشکر نکرد! کاری که جزو کارهایی بود که عمرا من و الیاس بعد هر وعده ی غذایی انجام ندیم!

تشکری کردم و غذامو رها کردم و به سمت اتاقی رفتم که الیاس از صبح تا حالا توش غمبک گرفته بود. در زدم ولی صدایی نشنیدم! در رو باز کردم و سرمو از لای در داخل اتاقمون بردم. با باز شدن در، حرکت سریع الیاس که با سرعت جت پتو رو روی سرش می کشید دیدم و با لبخند گفتم:

- این دختر خانوم ما واسه ی چی قهر کرده و اعصاب نداره؟
تا اینو گفتم مثل فنر روی تختش نشست که اگه یکم قدش بلندتر بود، مطمئنا دیگه سری واسش نمی موند چون به تخت طبقه ی بالا می خورد!
تیز به سمت نگاه کرد و اخم آلود گفت:

- صد دفعه بهتون گفتم به من نگید دختر خانوم! من پسر! پ س رم!
پسر دوم رو بخش بخش گفت! کلا الیاس عادتشه وقتی با یکی قهر می کنه، فعلایی که واسش به کار می بره رو جمع می بنده، و البته این رو فقط من کشف کرده بودم وگرنه مامان اینا فکر می کردن که یه دفعه رگ ادب این آقا می گیره!

لبخندمو حفظ کردم و به داخل خزیدم و در رو آهسته بستم. همون طور که دستم روی دستگیره ی داخل اتاق بود به در تکیه دادم و گفتم:

- اوم... آخه من شنیدم پسر را قهر نمی کنن.

مثل خودش پسر رو بخش بخش و محکم گفتم!

- نخیرشم مگه پسرا دل ندارن؟! مگه این لوس بازی فقط مختص شما دختراست؟!

اگه واسه ی دل بدست آوردن نیومده بودم، از حرفای بزرگونش می زدم زیر خنده! مثل همیشه سعی می کرد خودشو یه پسر بالغ نشون بده، طوری که یعنی؛ بعد بابا مرد خونست!

با لبخند گفتم:

- خب هیچ کس پسر لوس دوست نداره که!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- برو بابا، الان قرن اطلاعات و ارتباطاتیما! علم پیشرفت کرده! اون وقت ما پسرا حق نداریم یه آپشن به خودمون اضافه کنیم؟!

یعنی دهنم کف اتاق بود! آپشن! خاک بر سرت الی، این نیم و جب مورچه از بس کلاسای مختلف می ره و پایه ثابت زبانه، انگلیسیش از تو بهتره! آخه تو همسن این بودی می دونستی آپشن چیه؟! به خدا من توی دنیای خروس قندی و آبنبات رنگی و پستونک بودم، اون وقت این! بچه های این دوره زمونه اژدهای دوسر رو رد کردن!

دهنمو با هزار ضرب و زور جمع کردم و در حالی که از خنده سرخ شده بودم گفتم:

- حالا باید چی کار کنم تا این آپشن جدید شما غیر فعال بشه؟!

سریع گفت:

- نرو!

از حربه ی همیشگی استفاده کردم؛ با صورت مغموم روی زمین کنار در نشستم و در همون حال که نفسمو بیرون می دادم گفتم:

- باشه.

با تردید بهم خیره شد! منم مثلا ناراحتم به خاطر نرفتیم اما به خاطر اون حرفی نمی زنم؛ به زمین خیره شدم. صدای جیر جیر فنر تختشو شنیدم، بعد جلوی پام دو زانو نشست و گفت:

- خب ... خب برو؛ ولی بهم زنگ بزن. منو یادت نره.

این قدر این جمله ها رو با بغض گفت که خودم باورم شد می خوام برم و دیگه برنگردم. با مهربونی اجازه دادم سرمو بغل کنه و با بغض گفتم:

- الیاس این طوری نگو، کوفتم می شه. چند روز بیشتر نیست، برمی گردم، نمی رم سفر قندهار که عزیزم!

اشکاش بی صدا روی صورتم چکید. عاشق شخصیت لطیف داداشم بودم؛ به تمام معنا عاشقش بودم؛ شخصیتش رو هر کسی نمی تونست درک کنه. از نظر بعضیا ساکت و توی دار بود؛ از نظر بعضیای دیگه شر و شیطان و حاضر جواب. حتی مامان بابا هم نتونسته بودن خوب بشناسنش. بغلش بودم و لبخند می زدم؛ آهسته دو قطره اشکی که ریخته بود رو پاک کردم.

با اصرار الیاس شب رو روی تخت اون خوابیدم؛ اما به غلط کردن محض افتادم. وسطای شب به دفعه احساس کردم پتو از روم کشیده شده؛ توی

خودم مچاله شدم و زانو هامو بغل کردم؛ اما احساس سرما نمی داشت
پلکام بسته بمونه. چشمامو باز کردم و نگاهی به الیاس انداختم که با
نامردی تمام پتو رو توی بلغش مچاله کرده، و بقیشم روی خودش!

پتو رو از بین دستاش کشیدم و باز خودم رو زیر پتو جا دادم؛ اما این کار دو
بار دیگه هم اتفاق افتاد. با حرص موهامو از جلوی چشمم کنار زدم و سر
جام نشستم؛ اما لگد محکمی به پهلوم خورد و پشت سر اون هم الیاس
صد و هشتاد درجه چرخید و کلا برعکس خوابید و سرشو روی پام
گذاشت؛ در همون حال دهنشو باز کرد و بلافاصله آب دهنش روی شلوار
خوابم ریخت. آب دهن نبود که، آبشار نیاگارا باز کرده بود واسه ی خودش.
حرصی پرتش کردم اون ور و نفسمو کلافه فوت کردم. تا خواستم از تخت
بیام پایین که سرجای خودم بخوابم؛ دستاشو دور رون پام حلقه کرد و سرشو
به پام مالید. لبخند زدم؛ دستمو بین موهاش بردم و حرکت دادم؛ موهای
ل*خ*تش دستمو قلقلک می داد، اما از کارم خوشم اومده بود. کلمو به دیوار
تکیه دادم و همون طور که دستمو بین موهاش تگون می دادم خوابم برد.

با فرود آمدن جسم سختی روی شکمم؛ مطمئنم مثل این کارتونا از نقطه ی
مربوطه تا شدم. چشمام از حدقه زد بیرون و با دیدن کله ی الیاس که
عمودی اومده بود توی شکمم؛ جیغ بلندی کشیدم که باعث شد سیخ
سرجاش بشینه و خواب آلود نگاهم کنه:

- ایکبیری کشتی منو؛ زندت نمی دارم. خوابمو از چشمام گرفتی.

الیاس که حدس زده بود چه اتفاقی افتاده؛ سریع از جاش بلند شد و خواب به کل از سرش پرید. در عرض نیم ساعت خونه از جیغ و داد من و خنده های الیاس پر شده بود و مامان و بابا هم بی توجه به ما کارهای خودشون رو می کردن. مامان، بابا رو برای رفتن به سر کار بدرقه کرد و وقتی بابا رفت؛ با دیدن ما که هنوز نگاه جنگجویانه به هم مینداختیم، لبخندی زد و آهسته گفت:

- صبحونه نخوردید چون ندارید؛ بیاید صبحونه بخورید.

الیاس سریع گفت:

- وای مامان بی خیال صبحونه به این شو، همین طوری بدون صبحونه انرژی یه دور کشتن و زنده کردن من رو داره.

مامان خندید و آتش بس فعلی رو بینمون به وجود آورد؛ اما من با چشم یه خط و نشونی واسه ی الیاس کشیدم و وارد آشپزخونه شدم تا صبحونه بخورم.

مدرسه رو واسه ی خودم الکی تعطیل کرده بودم؛ کلا از این کارا زیاد می کنم. تا ظهر مامان دستور می داد و من فقط چشم می گفتم؛ هرچی وسیله به نظرش رسیده بود رو واسم گذاشته بود. کلا خودم روی مود انجام این کارا نیستم؛ یعنی یادم نمیاد هیچ وقت لباس برای مسافرت برداشته باشم؛ همه ی این کارا رو مامان می کنه.

نزدیکای نصفه شب گوشیم زنگ خورد؛ ساغر بود. تماسو جواب دادم:

- جانم بفرمایید!

صدای عقی از اون طرف خط شنیدم؛ مطمئن بودم ماهکه. جیغ کشیدم:

- کثافتا بدون من شب زنده داری؟

صدای مهسا بلند شد:

- تو که دیگه داری ما رو به یه دیوونه می فروشی. پ فکر کردی ما هرکدوم

مثل بچه های خوب می ریم مدرسه و درس می خونیم، بعدم لالا تا فردا

صبح بازم مدرسه؟

- بیشعورا؛ خب شماها هم میومدین.

ساغر: مامان تو همسایتونو می شناخت، تازه اونم به اشتباه؛ ننه بابای ما که

نمی شناسن.

لبامو آویزون کردم، انگار که من رو از پشت تلفن می بینن! ماهک جیغ زد:

- نکن مثل میمون می شی.

با این حرف صدای خنده های هر سه نفرشون بلند شد و منم ریز خندیدم.

ماهک تمام عکس العمل های من رو حفظ بود.

- حالا که این طوره قهرم باهاتون.

مهسا: آب قطعه.

- زهرمار بی ادب.

بازم صدای خندمون؛ صدای پسری از اون ور به گوش رسید:

- چقدر سرو صدا می کنید؛ می خوام بخوابم، آروم تر بخندین دخترا.

مهسا جواب صدای مردونه رو داد:

- ببخشید آقا ماهان.

دیگه صدای گفت و گوی مهسا و ماهان ضعیف شد و نشنیدم. ساغر با خنده، انگار که لباسو به دهنه ی موبایل چسبونده باشه، گفت:

- وای الی نیستی اینجا؛ احساس می کنم سوژه ی ناب پیدا کردم.

- هنوز صدام رو اسپیکره؟

- نه برداشتم.

- خب حالا سوژه ی نابت چیه؟

- ماهان امروز از ماسه نفر فقط مهسا رو می دید.

- نه، بگو ماهک بمیره؟

- ماهک نفله شه راست می گم. خوش خدمتی زیاد می کنه واسش.

- وای وای فکر کن ماهک بشه خواهر شوهر مهسا!

با این حرف بی مزم هر هر، هر دو تامون خندیدیم.

نگاهی به ساعت کردم، دو نصفه شب بود؛ البته فکر کنم دو صبح می گن!

- ساغر برو تو هم؛ اون دو تا خلم از طرفم بب*و*س. در طول سفر هیجانیم اگه زنده موندیم بی خبرتون نمی دارم.

- خیلی نگرانتم الی؛ تو بخوای بری اونجا چی می شه یعنی؟

راست می گفت؛ من به این سفر فقط از جنبه ی تفریحی نگاه کرده بودم، ولی حالا انگار با این حرف ساغر جنبه های دیگشم یادم اومد.

- اوم ... ساغر نمی دونم؛ واقعا نمی دونم.

- الناز خری دیگه، چرا قبول کردی آخه؟! اصلا تو چطوری می تونی توی یه هفته یا نهایتا دو هفته حال پسره رو خوب کنی؟

- اولاً که پسر نه امیر علی؛ دوما نمی دونم، یعنی واقعا نمی دونما. من تمام کاراشو زیر نظر می گیرم و به تو می گم، تا تو به دختر خالت که روانشناسه بگی و ازش واسم کمک بگیری. کسی که نگفته توی این بازی تقلب غیر مجازه!

خندید:

- واقعا بعضی وقتا احساس می کنم خیلی سرسری از هر موضوعی می گذری؛ هیچ مسئله ای رو جدی نمی گیری. دیوانه.
لبخند زدم؛ اما لبخندمو ساغر که نمی دید. ادامه داد:

- باشه عزیزم، برو که صبح زود عازمی. بهت مسیح می دم، هر موقع موقعیت داشتی، زنگ هم می زنم. فی امان الله.
هر موقع ساغر نگران می شد به جای خدا حافظی این حرفو می زد، و شدید به طرف مقابلهش با این حرف آرامش تزریق می کرد. با لبخند جوابشو دادم:
- مرسی شبت بخیر، خوابای رنگی ببینی. فی امان الله.

فصل چهار

با تکه های دستی، گردنم رو که کج روی شیشه ی ماشین افتاده بود راست کردم و با کف دستم آب دهن احتمالی رو پاک کردم.
- الناز جان رسیدیم، نمی خوای پیاده بشی؟

تمام طول مسیر خواب بودم. یعنی چون ساعت پنج صبح مامان من رو عازم کرده بود؛ گیج خواب سوار ماشین شدم و بدون سلام خوابیدم.

آب دهنمو قورت دادم و به خانوم بزرگوار خیره شدم. تازه دارم به این فکر می کنم چه غلطی کردم اوادم. نکنه پسره با دیدن من باز کارای خاک برسری به سرش بزنه؟

با استرس پلکامو روی هم فشار دادم و دستی بهشون کشیدم تا کثیفی هاش بره. نفس های سطحی می کشیدم و درحالی که در تلاش برای کندن پوست لبم با دندون بودم گفتم:

- پستون توی این ویلا اومده؟

- آره عزیزم پیاده شو؛ می دونم منتظره.

برای ثانیه ای در پیاده شدن مکث کردم، اما به سرعت متوجه حرفش شدم و با ترس سرمو بلند کردم و چشم هاش رو در تیررس نگاهم قرار دادم:

- مگه می دونه؟

- آره می دونه. اوضاعش تا اون قدرم حاد نیست؛ می فهمه اطرافش چی به چیه؛ اما خب گفتم که دوست داره خودشو این طوری نشون بده؛ وگرنه در اصل مشکلی نداره.

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم:

- می گم ... چیزه ... چیزه ... بیان نریم، برگردیم ... من درس و مشق دارم اصلا! هان؟ برگردیم؟

به لحن پر از استرس لبخندی زد و انگشتای سرد و خشک شدم رو توی دست گرمش گرفت؛ و با نگاهش سعی کرد بهم انرژی مثبت بده؛ ولی خب اصلا الان توی فاز نبودم که انرژی هاش رو بگیرم. وقتی دید تغییری

نمی‌کنم به راننده اشاره کرد زنگ در رو بزنه؛ راننده ساک به دست کنار ویلایی که درهای آهنی مشکی داشت؛ و باغ پر از گل و درخت باصفاش از روی دیوار کوتاه و شیکش کاملاً مشخص بود، ایستاد و زنگ در رو زد. به ثانیه ای نکشید که خانومی که چادر گل گلی آبی به سرش بسته بود؛ سریع جلوی در او آمد و با لهجه ی شیرینی که سعی در قایم کردنش پیش ما داشت گفت:

- وای این مش باقر نمی‌دونم کجا رفته! سلام خانوم جان، سلام خانوم کوچیکه، بفرمایید، بفرمایید. ببخشید معطل شدید به خدا خانوم. یه بند حرف می‌زد، ولی من از وقتی که پامو روی سنگ ریزه های آبی گذاشتم، دیگه به هیچ چیز، حتی استرسم برای دیدن امیرعلی توجه نکردم و به درخت های بید مجنونی که از سمت راست ساختمون اصلی، به ردیف تا پشت ساختمان می رفتن نگاه می‌کردم. با شوق سمتشون رفتم، عاشق بید مجنون بودم. دنبال بیدها رو گرفتم و در نهایت تعجب، در فلزی رو در انتهای باغ دیدم که با دید زدن از بین میله هاش، دریا رو به تمیزترین شکل ممکن دیدم. انگار که اونجا بکر بود و دست نخورده. با ذوق در رو باز کردم و کفشامو در آوردم و به سمت دریا دویدم. تا نزدیکی موج هاش رفتم و وقتی موج ها قصد جلو اومدن کردن؛ تند تند عقب گرد می‌کردم و بازی همیشگی رو با دریا راه انداختم. صدای خنده هام بلند شده بود. الیاس همیشه می‌گفت وقتی دریا می‌بینم؛ مثل دیونه ها فقط به خودم و دریا توجه می‌کنم و هر و کر راه میندازم. دست خودم نیست؛ ولی دیوانه وار دریا رو

می پرستم. یه طورایی هم ازش ترس دارم هم عاشقشم؛ در عین آروم بودن، خطرناکه.

موقع عقب گرد کردن بودم که با جسم سختی برخورد کردم و متعاقب اون، دست هایی به دور بدنم پیچیده شد. با ترس سریع توی جام جا به جا شدم و به سمت صاحب دست ها برگشتم. همون لحظه خنکی آب دریا رو تا مچ پام احساس کردم؛ دریا بالاخره گرفتم. نگاهم توی چشمای پسر بود و به احساس شیرینی که از خنکی آب بهم دست داده بود، فکر می کردم. اما این احساس طولی نکشید، چون با دیدن اشک چشم های پسر تعجب کردم. پسر رو می شناختم؛ امیرعلی بود؛ منتها منظم تر. موهاش رو مرتب کرده بود؛ از اون ریشای نامنظم هم هیچ خبری جز یه ته ریش کم که جذابش کرده بود باقی نمونه بود. اوم ... بوی خوبی هم می داد. فکر کنم بعد از عمری حمام رفت؛ آخه سری اول که دیدمش این بو رو نمی داد. خودم رو برای برخوردهای فیزیکی بیشتری آماده کرده بودم؛ واسه ی همین بهش اجازه داده بودم همون طور من رو توی بغلش نگه داره؛ وگرنه الی خانوم از این امتیازا به همه نمی ده. والا.

زمزمه کرد؛ صداش یه زنگ خاصی داشت؛ یه زنگ قشنگ. این دفعه زمزمشو بلندتر کرد؛ خش دار بودن صداش بهش فوق العاده میومد:

- پرندم! داری پرواز می کنی؟!

ترجیح می دادم به صداش توجه کنم نه به جملش؛ اما نمی شد. آخر سر دووم نیاوردم و اخمامو توی هم کشیدم و با تمام سعی و قوام دستاشو پس

زدم؛ که باعث شد به خاطر محکم گرفتنم تقریباً خودمو عقب هل بدم و چون این کار رو ازم انتظار نداشت؛ به سرعت به سمت عقب پرت شدم و با نشیمنگاه مبارکم روی شنای خیس ساحل افتادم. همون موقع موجم اومد به کل شلوار و مانتومو به گند کشید. توجهی به این موضوع نکردم و همون طور که به امیر علی خیره شده بودم گفتم:

- اسمم النازه، خوشبختم از آشناییتون.

اخماشو در هم کشید؛ عصبی شد:

- اسمتو واسه چی عوض کردی؟ صد دفعه گفتم پرند قشنگه. از این اسمای مسخره خوشم نیاد. اصلاً نمی فهمم چه اصراریه که بخوای اول اسمتو با اول اسم من یکی بکنی!

چشمام دیگه نزدیک بود بزنه بیرون. با بهت گفتم:

- آقای بزرگوار من الناز جعفری هستم و هیچ جوهره این پرند خانوم شما که اصرار دارید بنده باشم رو نمی شناسم.

داد زد:

- واسه من ادا در نیار.

قرمز شده بود و استخون بود؛ رگ بود! نمی دونم چه کوفتی بود توی گردنش که این طوری برجسته شده بود. زهرمار مردک! آروم تر هم حرف بزنی می فهمم. اصلاً من کی ادا در آوردم؟ حرف زدم باو؛ مشکل داریا.

البته خب هرکی توی ذهنش همین قدر شجاعه؛ شایدم بیشتر. توی واقعیت که مثل بید می لرزیدم. با هزار ضرب و زور توانمو جمع کردم و از زمین بلند شدم. مضطرب پوست لبم رو با دندونم کندم و گفتم:

- ولی من راست می گم.

بی توجه به حرفم به سمتم خیز برداشت که باعث شد هین بلندی بکشم. بازو هامو توی دستاش گرفت؛ همون موقع اشهدمو خوندم. یکی نیست بگه مرض داری با یه دیوونه کل کل می کنی الناز خاک بر سر؟

با شنیدن صداش که فوق العاده تن احساسی داشت شکه شدم:

- پرند ... تو که از این عاداتی عزیز دلم؛ ببین چی کار کردی با لبث! داره خون میاد.

حتی فرصت نداد حرفاشو هضم کنم. به سرعت بعد از این حرف صورتشو جلو آورد و لب پایینمو بین لباش گرفت و شروع کرد به ب*و*سیدن. چشمم از این گشادتر نمی شد. چون در اوج احساسات بود و شل شده بود؛ سریع از موقعیت استفاده کردم و هلش دادم عقب که باعث شد یه قدم ازم دور بشه. دستمو به سرعت از دستاش دور کردم. دیگه اختیار کارامو نداشتم:

- تو ... تو ... اصلا ... مگه ... خونا شامی؟! به تو ... چه ... چه ربطی داره ... که لب من داره خون ... خون میاد.

کنترلی روی خودم نداشتم؛ صدام می لرزید، شک دار بود. با این که احتمال برخورد فیزیکی هم می دادم؛ اما خب بازم احساس می کنم اصلا

آمادگیشو نداشتتم. با بغض به سمت ساختمون می دویدم؛ امیرعلی رو خشک شده، به همون حالتی که بازو هامو ازش جدا کرده بودم، رها کردم. شاید بر خوردم با یک بیمار درست نبود؛ اما خب ...

«اه لعنتی خفه شو الناز، اون بیمار نیست. نکنه می خواستی باهاش همراهی کنی؟! کارت درست بود. این قدر خودتو سرزنش نکن خواهشا.»

جلوی ساختمون اصلی، خانوم بزرگوار با یه پسر جوون ایستاده بودن. خانوم بزرگوار نگران بود و پسر سعی داشت اون رو آروم کنه. به محض دیدن من هر دو خشک شدن. می دونم اصلا ظاهرم درست نبود. همه ی وجودم گلی و خیس، و مهم تر از همه رنگ پریدم و چشمای اشکیم بود که توی ذوق می زد.

پسر قدمی جلو گذاشت:

- حالتون خوبه؟

سری تکان دادم و هیچ چی نگفتم، یعنی دیگه توانم نداشتتم.

- چی شده عزیزم؟ امیرعلی چی کار کرد که این طوری شدی؟

صدای خانم بزرگوار بود. دیگه توان نداشتتم؛ شاید می تونستم بغل رو یه طورایی هضم کنم؛ اما ب*و*سه رو نه، نمی تونستم هضم کنم. مخصوصا که من در سن بلوغ و اوج احساسات بودم و این برخوردای فیزیکی همش به ضرر خودم بود. اشکام دونه دونه چکیدن و با صدایی که بر اثر بغض لرزان شده بود حق حق کنان گفتم:

- خانم ... خانم بزرگوار ... خواهش می کنم ... یه ... یه کاری کنین من
توی این مدتی که اینجا ... مه ... مهمونم؛ باورامو ... زیر ... زیر پا ندارم.
خانوم بزرگوار با محبت در آغوشم کشید. پسر نگاه نگرانی کرد و گفت:
- امیرعلی چی کار کرد مگه؟

اه مرض! شماها هم چقدر این سوالو می پرسینا؛ الان توقع دارید من چشم
توی چشتون بشم و بگم لب تو لب بودیم؟
وقتی نگاه خیرمو دید انگار خودش حرفمو از نگاهم خوند که نفسشو فوت
کرد و گفت:

- فعلا بیاین داخل.

همه داخل رفتیم. اصلا حوصله ی دقت به دیزاین و معماری داخل خونه رو
نداشتم.

با همون وضع گلی روی مبل سفید نشستم؛ هیچ کس هم بهم تذکر نداد.
اون قدر خر پول بودن که گلی شدن یه مبل رو فدای تار موی گندیدت می
دونستن. همون موقع چشمم به عکسی از دو تا دختر خورد؛ یکی از دخترها
شباهت زیادی به خانم بزرگوار داشت؛ دختر دیگه موهای قهوه ای
ل*خ*تش که تا زیر شانه هاش بود رو؛ رها کرده بود و چشمای قهوه ای
درشتش فوق العاده جذابش کرده بود. حالت چشمش مثل خودم بود؛ چیز
عجیبی نبود، چون خیلیا رو دیده بودم که ته مایه های چهرشون به من شبیه
هستن و حتی اطرافیانم گفتن این فلانی چقدر شبیه تو بود. کلا چهرم،
چهره ی خاصی نبود و حالتشو توی صورت خیلیا که مثل من صورت بیضی

گونه دار داشتن دیده بودم و همین گونه ها هم باعث می شد بیضی بودن صورتمون زیاد در دید نباشه و بیشتر صورت گرد تلقی بشیم. بینیشو عمل کرده بود و لبای باریکی داشت؛ برخلاف لب های من. با کلی کلنجار رفتن با خودم نگاهمو از ابروهای برداشته ی دختر که مشخص بود توش مداد قهوه ای کشیده، برداشتم و به صورت خانوم بزرگوار خیره شدم و پرسیدم:

- پرند اینه؟

خانوم بزرگوار اوهمم آرومی گفت. خندم گرفته بود؛ من اصلا شبیه این دختر نبودم. چشمای اون قهوه ای بود اما چشمای من توسی؛ رنگ موهای اون قهوه ای بود اما من بلوطی؛ دماغ عملیش تازه مثل بینی سربالا و کوچولوی من شده بود؛ اون برنز شده بود و من سفید؛ ابروهای اون کم پشت بود و ابروهای من پر پشت قهوه ای؛ مژه های اون حالت صاف پر پشت رو داشت و مژه های من حالت فر پر پشت؛ رنگ مژه های من قهوه ای بود و مال اون مشخص بود مشکیه. فقط ته مایه ی چهرمون؛ اونم به خاطر حالت صورت و چشم و مو بود که شبیه هممون کرده بود. زدم زیر خنده.

دو نفرشون با تعجب به من نگاه کردن. پسر پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ چی شده؟

خندمو قطع کردم. خاک بر سرت الناز؛ الان می گن این خودش نیاز به دکتر داره اومده پسره ما رو دوا درمون کنه. من من کردم:

- چیزه... آخه هر چی به پرند نگاه می کنم شباهتی نمی بینم.

خانوم بزرگوار لبخندی زد و گفت:

- ولی به نظر من شبیهش؛ مگه نه محمد؟

!این یارو محمد، دکی بیمار خلمون بود؟! به به امیر بره گمشه؛ محمد و بچسیم که حداقل سلامت مخی رو داره.

یه نیمچه نگاه به هیکلش کردم و به کل منصرف شدم. شیش تا تیکه ی شکمشو از تی شرت جذبشم می تونستم بشمرم. یعنی شانشی بود من همون وسط عق نزد؛ این هیکل دست اندازی چی چیه آخه؟! مرد باید متوسط چهارشونه ای باشه؛ همچین فقط شونه داشته باشه بقیه هیکلش مهم نیست. یعنی مهم هست؛ فقط شکم نداشته باشه؛ ولی از این شیکم تیکه پاره ها هم نباشه. والا به خدا؛ اون وقت احساس می کنم وقتی بغلم کرده رفتم بغل کروکودیل! عق! البته صد بار به خاطر این طرز تفکرم از دوستانم؛ مخصوصا ماهک فحش خورده بودم؛ ولی خب چه کنم دیگه هر کی یه سلیقه ای داره!

خب کلا بی خیالش، می ریم می چسیم به همون امیر خله. قحطیه شوهر همین بلاها رو سر آدم میاره دیگه.

نفس عمیقی کشیدم که دیدم جناب کروکودیل و خانوم بزرگوار به من خیره شدن. وا چرا خیره شدن به من؟ آدم ندیدن؟

خانوم بزرگوار قهقهه ای زد و گفت:

- شنیدی اصلا مادر؟

ها! چیه شنیدم؟ وقتی نگاه سوالیمو دیدن هر دو زدن زیر خنده. دِ بیا، یه بارم توی عمرمون که هیز بازی در میاریم مچمونو می گیرن.

با خجالت سرمو پایین انداختم؛ همون لحظه در باز شد و تقریباً سخته کردم. خب آخه کسی جز امیرعلی نمی تونست باشه. آب دهنمو قورت دادم و سرمو همون حالت پایین نگه داشتم؛ نمی خواستم ببینمش. همون موقع احساس کردم مبل راحتی دونفره ای که روش نشستم؛ یه کم تکون خورد و بعد از کمی زیر چشمی؛ پاهای کشیده ای رو دیدم که با فاصله ی نود درجه از هم باز بودن. حالا توی اون هیر و ویری فکر می کردم که خاک تو سر کناری که این قدر ولنگ و باز می شینه. بشر یه چیزی می دونست که واسه ی مرد دامن درست نکرد دیگه. وای فکر کن مردا با دامن هی این ور اون ور برن و موقع نشستن، یه پاشون طرف شرق یکی طرف غرب؛ لمبو گزیدم تا نزنم زیر خنده. همون موقع صدای محمد رو شنیدم:

- امیر خوبی؟

جوابی از طرف امیر دریافت نشد. سرمو بلند کردم؛ وای دستم به دامن محمد، این چرا این طوری منو نگاه می کنه؟ مگه تو این سوالو ازش نپرسیدی؟

دستای بلندشو دو طرف پستی های مبل باز کرده بود و با اخم به من نگاه می کرد. آب دهنمو قورت دادم که دم آخر لامصب از خودش صدا داد و باعث به وجود اومدن یه پوزخند روی لباس شد. اون دو نفرم به ما میخکوب بودن. همون موقع صدای زنگ دار امیرعلی بلند شد:

- از فامیلای پرندی؟ بهش بگو برگرده، دلم واسش تنگ شده.

جمله ی آخرشو بغض دار گفتم. اصلا یه لحظه موندم؛ خاک توی سر این پرند که منو سرویس کردن از بس هی گفتن یا تو پرندی یا از فامیلاش. لمبو خیس کردم و با ترس، نسنجیده گفتم:

- چشم می گم.

الهی بمیرم برای خودم؛ از بس بهم تلقین کرده بودن؛ ممکن بود پس فردا پاشم داد بزنم آقا من خود پرندم بیا امیرعلی جان بریم خونه ی بخت. همون لحظه اخمای امیرعلی در هم رفت و یه دفعه ترکید:

- لعنتی پس تو از فامیلاش بودی؟ چرا خودتو جای پرند جا زدی هان؟ با ترس و اضطراب به محمد نگاه کردم که مقتدر به لبام خیره شده بود. مردک مزخرف از یه دختر هفده ساله انتظار داره تا جمله ی این دیوونه تموم شد یه جواب کوبنده بده؟

اخم کردم؛ دِ خب صبر یه بچه حدی داره:

- ببخشید ولی مثل اینکه شما یادتون نمیاد چقدر حنجرمو پاره کردم تا بفهمونم من پرند نیستم و الناز جعفریم.

صدای سایش دندوناشو شنیدم؛ کپ کردم. نکنه داره با خودش فکر می کنه اگه الان زیر دندوناش بودم این طوری منو بین دندوناش تیکه تیکه می کرد! پسره ی وحشی. حالا کاریم نکردا؛ ولی خب محض خنک شدن دلم نیاز بود این لقبو بهش بچسبونم.

همین طور به امیرعلی که نگاهش هر لحظه سردتر می شد، خیره بودم که چیزی توی جیبم لرزید. نگاهمو از چشمای تیره ی امیرعلی گرفتم و با هزار

دنگ و فنگ گوشیمو از جیب شلوار لیم در آوردم. با دیدن شماره ی خونه
لبخندی زدم و با ببخشید کوتاهی رو به بقیه؛ فاصله ی جایی که بودم تا در
خونه رو، سریع دویدم و از ویلا زدم بیرون:

- سام علیک منزل جون.

- صد دفعه نگفتم با زن من درست صحبت کن؟

ای وای این که بابا بود!

- ا؟ بابا تو اونجا چی کار می کنی؟

- کجا باشم پس؟

- وای! مرد مگه نباید بره سر کار نون در بیاره؟

خندید:

- ریز قل بچه، به تو این فوضولیا نیومده.

از دهنم پرید:

- آها، من که نیستم، اون الیاسم که مدرسه است، ای جانم ای جانم فرصت
های طلایی.

صدای خنده ی بابا بلند شد و مامان برای اولین بار در طول هفده سالی که
زندگی کرده بودم؛ صداشو بلند کرد:

- الناز!

حالا خودم این ور سرخ و سفید شده بودم. لعنت به دهانی که بی موقع باز
شود رو، به خدا برای خودم ساختن. سریع گفتم:

- اِ اصلا به من چه؛ من باید برم دیگه. راستی رسیدم، همه چی آرومه، شما هم که خوشبختین. برم کمک خانوم بزرگوار، خداحافظ.

حتی فرصت ندادم مامان اینا جوابمو بدن، سریع قطع کردم. برای تنبیه خودم یه دونه محکم زدم پس گردنم. واقعا خاک برسر بی حیات کنن الناز خانوم.

سریع دستی به مانتوم زدم و تکوندمش، تا گلای خشک شده کنده بشن. بعد به سرعت داخل ساختمون شدم؛ هیچکی نبود. با تعجب به سمت آشپزخونه رفتم؛ خانوم بزرگوار پشت میز آشپزخونه بود و سرشو روی دستاش گذاشته بود. آهسته صداش کردم:

- خانوم بزرگوار؟

به سرعت سرش رو بلند کرد؛ نگاه گیجی به من انداخت؛ اما به سرعت موقعیت دستش اومد و لبخندی بهم زد و با مهربانی گفت:

- این قدر خانوم بزرگوار نگو؛ تلفظ مداومش واست سخت می شه؛ بهم بگو حمیده.

باشک نگاهش کردم و بعد از تبادل اطلاعات ذهنی گفتم:

- اگه خاله حمیده بگم اشکال نداره؟

لبخند زد و گفت:

- نه عزیز دلم.

منم متقابلا لبخندی زدم. با کمک خاله حمیده توی طبقه ی سوم ویلا؛ یه اتاق رو به دریا انتخاب کردم که تراس فوق العاده زیبایی داشت. واقعا آدم حظ می کرد توی اون تراس خوشگل.

لباس هام رو توی کمد جا دادم؛ به سرعت دوشی گرفتم و لباس های تر و تمیز پوشیدم و با همون موهای خیس خوابیدم.

دو روز از اومدنم به این ویلا گذشته بود؛ هر روز با خانواده در تماس بودم و هر لحظه هم با مسیج از بچه ها با خبر بودم.

توی این دو روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؛ فقط به این پی بردم که وضع امیرعلی بد نیست؛ فقط ضعف اعصاب شدید داره. خیلی راحت می تونه منو از پرند تشخیص بده؛ اما چون دو بار اولی که من رو دید ناگهانی بود؛ شوکی که بهش وارد شده بود باعث شده بود احساس کنه من پرند گم شدم. وگرنه در این دو روز اخمو، ساکت و سرد از کنار من می گذشت. زیاد دوست نداشت جلوی چشمش ظاهر بشم؛ اما خاله حمیده اصرار داشت من همش پیشش باشم. ولی هر بار با دیدن نگاه های سردش از ترس، سریع ازش دور می شدم.

دیگه داشتم دیوونه می شدم. این سفری نبود که آرزو شو داشتم. نمی خواستم حالا که به بزرگ ترین آرزوم؛ یعنی مسافرت بدون مامان بابا رسیدم بهم بد بگذره. این باید ها و نبایدهایی که واسه ی خودم تعیین کرده بودم داشت دیوونم می کرد. اون قدر که زدم به سیم آخر و شدم همون النازی که

توی مدرسه کسی از دستش امون نداشت. البته اینجا برای کسی نمی خواستم مخل آسایش و رو اعصاب بشم؛ می خواستم حداقل واسه ی دل خودم شاد باشم. واسه ی همین صبح زود، مثل همیشه ساعت چهار از خواب بیدار شدم، یکی از همون لباس گشادایی که همیشه از یه شونه آویزون بودن رو پوشیدم و با یه شلوار جذب؛ از ویلا بیرون رفتم. موهامو باز گذاشته بودم و کلاه لبه دار اسپرت مشکیمو روی موهام گذاشته بودم. از در آهنی که رد شدم؛ به سمت دریا دویدم و واسه ی دل خودم جیغ می زدم و آهنگی که از توی هندزفری گوش می کردم رو؛ بلند بلند می خوندم. موقعی که خواننده نمی خوند و آهنگ بود که به گوشم می رسید، می خندیدم و آبایی که تا وسطای رونم رسیده بودن رو با دست به هوا مشت مشت پرت می کردم. نیاز به تخلیه احساسات داشتم. خب یک کمی به غرورم بر خورده بود که به این مسافرت اومده بودم تا هی از امیرعلی آویزون بشم. اصلا من همچین شخصیتی نداشتم؛ و دوست نداشتم توی ذهن امیرعلی نقش کنه رو بازی کنم.

آهنگ بعدی که شروع شد همون طور که به طلوع خورشید خیره شده بودم؛ با صدای بلندم داد زدم:

نمی دونم چرا دستام به دستای تو عادت کرد!

چرا برق نگاه تو به قلب من اصابت کرد!

نمی دونم چرا هر جا که می رم یاد تو هم هست!

چرا چشمت به چشمای پر از اشکم خیانت کرد!

بقیه ی آهنگ رو بلد نبودم و ترجیح دادم همون طور که به خورشید خیره
شده بودم؛ فقط شنونده باشم. قشنگ بود؛ کلا عشق آهنگ بودم؛ هیچ کدوم
از آهنگا یادم نمی موند و فقط گوش می کردم؛ بدون اینکه محتوایی بفهمم.
اینم یکی مثل بقیه بود؛ ولی از بس گوش کرده بودم قسمت اولشو ناخودآگاه
حفظ بودم.

آهنگ بعدی رو زدم:

تماشا کن این لحظه هایی رو که
دارن خیس می شن چشمام رو به روت
نشستم بگیرم با این گریه ها
جواب سوالا مو از این سکوت
بین روی تو زانو زدم
نمی خوام با این غصه ها سرکنم
نشستم همین جا بینم تو رو
بینم تو رو بلکه باور کنم!
با این که کنارم نمی بینمت
با این که نمی خوای چیزی بگی
کنار تو آرامشی با منه
که مشکوک می شم به وابستگی.
تقریبا جیغ می زدم؛ آخر سر هم زدم آهنگ بعدی و همون طور بلند غرغر
کردم:

- به خدا این قدر این خواننده ها غمگین خوندن احساس می کنم واقعا شکست عشقی خوردم؛ حالا از کی بوده رو نمی دونما.

این یکی آهنگ افشین بود؛ ولی هرچی به مخم فشار آوردم محتواش یادم نمیومد که شاد خونده بود یا غمگین. ریتم آهنگ که باحال بود؛ ریز ریز خودمو تکون می دادم که افشین خوند:

اشکامو پاک کنم یا نه! دوسم داری یا نداری!

بلافاصله فهمیدم چه آهنگیه و ناخودآگاه با صدام که خودمم به خاطر صدای بلند آهنگ توی گوشم؛ نمی شنیدمش شروع کردم به خوندن:

تکلیف عشقمون چیه! عاشقی یا مسافری!

اشکامو پاک کنم یا نه! بگو تو می مونی باهام

یا اشکو هدیه می کنی وقت جدایی به چشمم

کلافه زدم آهنگ بعدی؛ رو به خورشید گفتم:

- ببین خورشید خانوم؛ یه صبحی خواستیم بز نیم به رگ سیب زمینی بودن و

یکم شاد باشیم و از پوسیدگی این دو روزه در بیایما؛ ببین می ذاری توی

کاسمون که تا آخر امشب بز نم زیر گریه یا نه!

با شنیدن آهنگ بعدی جیغ ذوق زده ای کشیدم و بدنمو با ریتم تکون می

داد. توی آب واسه ی خودم عشق می کردم و بعضی وقتا پرشایی انجام می

دادم که باعث می شد آب با حالتای قشنگی به اطراف بپاشه و دوباره سهم

خود دریا بشه. با ذوق همراه با خواننده از ته حنجره می خوندم! اگه کسی

اون اطراف بود صد در صد اولین کاری که می کرد یه چسب به در دهن ما

می زد، بعدشم زنگ می زد امین آباد. خب البته شانس با من یار بود و کسی اطرافم نبود:

چقدر دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره

شروع کردم به ر*ق*ص با ناز و عشوه. کم دیونه ای نیستم!

تو هستی تنها عشقم توی دنیا
نباشی می مونم بی تو تنها
بگی که یک روز از من دلگیری
دوست دارم تو رو قد دنیا
واسه دیدنت قلبم می لرزه
وجود تو به دنیا می ارزه.
برای لحظه های شیرینم
لب تو داره بهترین مزه
چقدر دوست داشتن تو ...

اچی شد! به دو تا دستام خیره شدم؛ ام پی فورم توی دستام نبود و هندزفریم
از گوشم کشیده شده بود. سریع به عقب برگشتم و با دیدن قیافه ی
عب*و*س امیرعلی، تنها حرکتی که تونستم انجام بدم یه بار پلک زدن بود و
بس.

دستاشو توی جیب شلوار مشکیش کرده بود و پلیورش که با خط های مشکى روی زمینه توسیش لوزى هاى کنار هم درست کرده بود؛ فوق العاده به تنش میومد. حالا من توی این موقعیت داشتم تپشو می دیدم؛ یعنی ترجیح می دادم فقط همین قسمتو ببینم؛ آخه قیافش فوق دراکولا شده بود. یه لحظه به پلیور تنگش نگاه کردم و خیلی راحت تونستم ورزشکاری بودن بدنشو تشخیص بدم. ای بابا اینم که از این بادیا بود؛ خب پس شرمندتم داداش نمی تونیم با هم زوجه بشیم. همین طور توی ذهنم داشتم واسه ی خودم هذیون می گفتم که با تکون خوردن دستی رو به روم، تقریبا از توهومات بی پایانم به دنیای واقعی پرت شدم. یه دفعه صدای سردشو شنیدم: - می خوای لباسمم در بیارم تا به خودت زحمت تصور کردنم روندی؟!

خاک بر سرم، برم بمیرم. سریع حق به جانب بهش نگاه کردم و گفتم: - شما زیاد خوش خیالین؛ من داشتم به نقشای روی لباستون نگاه می کردم.

ای بمیری الناز، خب این جمله یه جورایی جبهه گیری تاییدی بود که؛ یعنی حرفشو تایید کردی اما جبهه گرفتی. صدای پوزخندشو شنیدم. با احتیاط سرمو بلند کردم و به چشمای مشکیش خیره شدم. با همان سردی که در مقابل همه در پیش گرفته بود، جواب داد:

- فکر نمی کردم چند تا لوزی این طورى ذهنتو مشغول کنه. راهشو گرفت که بره. خب آخه قشنگ تر از این که نمی تونست ضایع کنه. حرف دیگه ای هم مونده بود تا من رسما با کاردک هم جمع نشم؟ یه دفعه

ایستاد؛ نه مثل اینکه مونده بود. اصلاً قدرت حرف زدن نداشتم؛ همون طور دست به جیب برگشت و یه ابرو شو انداخت بالا. فیگورت توی حلق اون نت که فکر می کرد تو بیمار و گوشه گیری!

- راستی، سعی کن دیگه نخونی، صدات افتضاحه. من ترجیح می دم با صدای خروس ویلای کناری بلند بشم.

دهم باز مونده بود و چشمام از کاسه بیرون زده بود. همون موقع ام پی فورم رو به سینم کوبید و رفت. وقتی قشنگ از جلوی چشمام محو شد، انگار تازه تونستم حرفاشو هضم کنم. این بیمار روانی غیر م*س* تقیم گفت صدام از خروسم ضایع تره؟ جیغ بلند کشیدم و پامو محکم کوبوندم به زمین که انگار زیرش آب بود و باعث شد آب به اطراف و از جمله خودم بپاشه. همون طور جیغ زنون گفتم:

- مرتیکه ی خر، تو بیماری! دست خودتم نیست، نمی تونی صدای قشنگ رو از زشت تشخیص بدی.

اصلاً خنک نشدم؛ مثل بچه نقوها سریع از آب زدم بیرون و روی شن و ماسه ها نشستم؛ و با صدایی که حالت گریه داشت با عجز و ناله گفتم:

- بیشعور؛ صدای خودت از خروس زشت تره. من آهنگ بدم بیرون، همه ی مردم جهان دهنشون باز می مونه. مامــــان.

با شنیدن صدای خنده ای؛ مثل فشنگ از جام بلند شدم تا اگه امیرعلی بود مورد اصابت قرارش بدم و خمپاره بهش بزنم؛ اما با دیدن دختر سبزه رو و بانمکی؛ یه لحظه مات موندم. یعنی خاک بر سرم. صدای خنده ی یه دختر

رو با صدای خنده ی یه پسر یکی دونستم؟ حالا این هیچی! چی باعث شد من توهم بزمنم که امیرعلی می خنده؟ آخه به اون بزوجه خنده هم میاد؟! صدای پر از خنده ی دختر باعث شد به چشمای قهوه ای تیرش که به مشکمی می زد نگاه کنم:

- حرص نخور خانوم کوچولو؛ راستش منم صحنه رو دیدم. طرف بد سلیقه بود، وگرنه من همون ساعت چهار صبح از تراس اتاقم دارم نگاهت می کنم. صدات که به گوش من قشنگ بود.

بیا، من گفتم آهنگ بخونم طرفدار پیدا می کنم! اینم یه طرفدار؛ حالا نکنه ازم امضا بخواد! وای خدا جون من امضا بلد نیستم. لطفا خفه شو الناز توهمی! اوه اصلا بی خیال؛ اینم قسمت ضایع شدن منو دید. با خجالت سرمو پایین انداختم و بازم روی ماسه ها نشستم؛ اما بازم تخس گفتم:

- اوهوم اون بدسلیقه است.

با این جملم زد زیر خنده؛ چه خوش خنده هم هست. هیکل توپری داشت؛ از این شاسی بلندا بود. جون بخورمت هلو.

اونم کنار من نشست و با لبخند گفت:

- اسمم آناهیتاست، بیست و سه سالمه و توی ویلای کناریم. به خاطر اینکه آب و هوا عوض کنیم اومدیم شمال. تو چی؟

- النازم، هفده سالمه. منم واسه خاطر اینکه مثلا این دیوونه رو آدم کنم اومدم شمال. البته اسمش این بودا؛ وگرنه خودم به خاطر این اومدم که یه بار مسافرت بدون خانواده رو تجربه کنم!

لبخند زد، هیچ چیز دیگه ای نپرسید تعجب کردم؛ خب هرکس دیگه ای بود می پرسید. پس مدرست چی؟ پس این پسر کیت می شه؟ چرا بدون خانواده؟ یعنی تو و اون پسر توی خونه تنهائید؟

خب از کسی پنهون نباشه؛ اگه من بودم و یکی این طوری توضیح می داد؛ سریع این سوالا رو پشت سر هم می چیدم و تحویل طرف می دادم. ولی خب مثل اینکه آناییتا دخیه با فرهنگی بود. به خاطر همین منم در معذورات قرار گرفتم و نگفتم چرا وسط سالی اومدی که آب و هوا عوض کنی! دیگه کامل ساحل رو آفتاب پوشونده بود؛ همون لحظه خاله حمیده از تراس صدام کرد و با صدای بلند گفت:

- الناز، الناز دختر کجایی؟ ساعت دوازده شد نمی خوای صبحونه بخوری؟ دستی برای خاله حمیده تکون دادم و مثل خودش جیغ زدم:

- الان میام.

خاله رفت و من نگاهی به آناییتا انداختم؛ زل زده بود به دریا. مسیر نگاهشو دنبال کردم تا ببینم به چه چیز جالبی این طوری خیره خیره نگاه می کنه که حتی متوجه جیغ منم نشد؛ ولی هیچی ندیدم به جز آب. متعجب دستمو جلوی چشماش تکون دادم که باعث شد پیره. خندم گرفت با شوخی گفتم:

- او خواهر جان! یا خودش میاد یا نامش یا شورت تیکه پارش؛ چقدر محو می زنی دخی.

از شنیدن لحن مسخرم انتظار داشتم بزنه زیر خنده؛ اما سومین ضایع شدن صبح زیامو دریافت کردم. خشک از جاش بلند شد و با دست پشت

گرامشو نکوند تا ماسه ها ازش جدا بشن؛ در آخر بدون توجه به من؛ به سمت ویلای خودشون رفت. وقتی کامل از دیدم دور شد بلند خطاب به خدا گفتم: .. این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

- وای خدا دمت جیز؛ هر چی منگله به تور ما میندازی!
سمت ویلا رفتم و سریع خودم رو به آشپزخونه رسوندم. تقریبا روی میز صبحونه خیمه زدم و شروع کردم به دو لپی خوردن. درسته با صاحبخونه یه کم تعارف دارم، اما خب با شکم خودم که تعارف ندارم!
وقتی قشنگ سیر شدم، یه نگاه به داخل آشپزخونه کردم. بیرون از آشپزخونه رو نمی تونستم ببینم، آخه این نبود، و وقتی دیدم هیچ کسی نیست، یه آروغ شیک زدم، و تخلیه ی گازی شدم!
همون موقع صدای امیر علی رو شنیدم که از در آشپزخونه وارد شد و با صورت جمع شده گفت:

- علاوه بر نجسب بودن، چندش، بیشعور و بی فرهنگ هم هستی!
این پشت در گوش وایستاده بود تا از من آتو بگیره؟ وا خاک عالم؛ یه پسر چرا واسه من، مثل دخترا تز می ده؟! ای وای ایشون از این پسر سوسولان؟!
به خاطر تیکه های صبحش توجهی بش نکردم و از کنارش گذشتم. به سمت پذیرایی رفتم، خوبت شد مرتیکه؟! تا تو باشی کله ی صبحی فاز منو شیش و هشت نکنی!

روی مبل دراز به دراز شدم و دکمه‌ی تی وی رو زدم؛ خودمو با فیلمای آبکی ایرانی سرگرم کردم. دماغمو کشیدم بالا، تف به ذات نویسنده، بین با احساسات من نوجوون چطوری بازی می کنی؟ یکی دستمال کاغذی جلوم گرفت. بی توجه به صاحبش همین طور هی دستمال کاغذی از جعبش می کشیدم بیرون و وقتی یه گلوله‌ی بزرگ شد، گذاشتم جلوی بینیم و سمفونی شیک فین رو راه انداختم. بازم یه دستمال کاغذی دیگه برداشتم و روی چشمم فشار دادم و همین طور با حق حق گریه گفتم:

- چطور دلش اومد این کار رو بکنه؟ دختر بچه‌ی بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده که باید مامانش توی این سن بمیره؟ الهی بمیرم چه مامان خوبی داشت!

بازم بلند زدم زیر گریه و دیگه به تیتراژ پایانی فیلم توجه نکردم. با صدای خنده‌ی ریزی سرم رو بلند کردم، به سمت صاحب خوش خنده نگاه کردم و دو مبل اون ورتر محمد رو دیدم. دقیقا کنار خودم امیر علی بود. اون یکی داشت ریز ریز می خندید، این یکی با چشای گشاد داشت نگاهم می کرد. وقتی نگاهم رو روی چشمای گشاد شدش دید، سعی کرد اخم همیشگیش رو روی صورتش بنشونه؛ اما خیلی ضایع شد! فکر کن چشما قد وزغ، اون وقت اخمم می کنه! وای خدایا از این کاب*و*سا به خواب هیچ بچه‌ای نیار.

چیش بلندی گفتم و رو ازش گرفتم و به محمد توپیدم:

- آقا محمد، الان کدوم یکی از سکانسای فیلم خنده داشت که دست از خندیدن هم بر نمی داری؟

لبخند گشادی زد و گفت:

- این که به خاطر یه فیلم این طوری داری خودتو خفه می کنی، خنده داشت.

دستمو به معنای برو بابا واسش تکون دادم و از جام بلند شدم، اه لعنتی خب حوصلم سر رفته!

همون موقع احساس کردم گوشیم توی جیب شلوارم لرزید. با هزار مصیبت برش داشتم. ای جانم ماهک! چقدر از دستش بخندم. همون جا روی مبل معذب نشستم و تماس رو برقرار کردم. خیلی خانومانه گفتم:

- سلام عزیزم، خوبی؟

آخه این دو تا این قدر بد نگاه می کردن که آدم می موند چکار کنه! می رفتم بیرون هم ضایع بود؛ اینجا هم که نمی شد جلوشون فحش به ماهک بدم! اصلا حس و حال حرف زدنم با این نگاه های کنجکاو محمد و سرد امیرعلی پرید.

- هوی بابو، با تو هستما؛ توی کدوم صحرا سیر می کنی!

- ویلام عزیزم.

- ای چندش نگو این طوری الی، دارم حالت تهوع می گیرم.

- خوبه عزیزم، فکر کنم نیاز داری بهش.

- ایکبیری، در لفافه فحشات رو می پیچونی؟!

- آره آلودگی صوتیم جدیدا زیاد شده!

- زر عالی متعالی کفن! خواستم بهت بگم که بعد از تلاش های بسیار، من با خانواده دارم میام شمال. مهسا هم همین طور، البته اونا با جووناشون میان. آخه می دونی خانواده هاشون می خواستن برن یه جا دیگه و فقط ساغر چون دلش مشهد می خواست، این چهار روز رو گفت شمال نمیاد.

- الکی الکی چهار روز تعطیل کردین؟

- مدرسه تق و لقه ایگیری! یعنی بچه ها با مسافرت بعد از امتحانا تق و لکش کردن.

خندیدم.

- خب بازم خوبه.

- وا چقدر بی ذوق! بیشعور ما توی راهیم تو یکم بخند، جیغ بزن، هورا هورا بگو.

یه دفعه بغضم گرفت.

- دلم واسه مامان اینا تنگ شده، شماها کیلویی چندین آخه؟!

اصلا فیلمه بد روم اثر گذاشته بود.

- یا ابوالفضل! مهسا، الی جنی شده!

با این جملش غش غش خندیدم. ناراحتیم از دوری مامان بابا به کل یادم رفت.

- وا تکلیف خودت رو مشخص کن؛ ناراحتی یا خوشحال؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب دلم واسشون تنگ شده، اما تو نمی داری دو ثانیه ژست ناراحت ها رو بگیرم.

- الی تو جدا دلت تنگ شده؟

- خفه شو! بابا مگه می شه دلم تنگ نشه؟!

- در مورد تو این جمله صدق نمی کنه!

- آخه سه روزه ندیدمشون.

- آخی بچمون؛ گوگولی!

- شاتاپ!

اوه، یه دفعه یادم افتاد من از اصل خانوم بودنم دور شدم. یه نگاه به اطراف

کردم و نفس عمیق کشیدم. نه محمد بود، نه امیر.

جیغ ماهک بلند شد:

- خودتی!

- خب برو دیگه می خوام برم بخوابم.

- باشه، رسیدم پیغومچه می دم و آدرس ویلا رو می گم.

- باشه. منتظرم، بای.

همین طور آویزون سمت پله ها رفتم که برم توی اتاق خودم. روی آخرین

پله احساس کردم زیر پام خالی شد. من نمی دونم چرا پله ی آخر کوتاه

تره؟! تف به ذات مهندسش! من طبق پله های دیگه، پله ی آخرم بلند

احساس می کنم؛ اما تا پام رو می دارم، توقع دارم یه جا وایسته و وقتی می

بینم هی می ره پایین تر سنکوب می کنم. این بار هم این سنکوب کردن

باعث شد چون توی حال و هوای دیگه ای بودم، جیغ خفه ای بکشم و پای دیگم لیز بخوره و دوسه تا پله بیفتم. دیگه هیچی احساس نکردم. چشمامو باز کردم و با دیدن صورت امیر علی در دو میلی متری صورتم، جیغ بنفشی کشیدم!

ولم کرد و با حرص گفت:

- چه مرگته؟! -

تازه موقعیت رو درک کردم و با صداقت تمام من من کردم:

- خب راستش ... چیزه ... یه لحظه فکر کردم مردم و شما هم فرشته ی مرگی!

روم نشدم*س*تقیم بگم عزرایلی و توی ذهنم با خودم این فکر رو کردم که چه گ*ن*ا*هی کردم که عزراییل باید در هیئت این واسم ظاهر بشه! خب فقط ازم پرسید چه مرگته و لازم نبود توضیحات کامل بهش بدم که منم فقط مرگم رو گفتم!

چشمامو بالا آوردم؛ چشمای مشکیش طوفانی بود و سونامی رو هم گذاشته بود توی جیبش. مویرگ های چشمش از حرص قلبه شده بودن و قرمز. آب دهنمو قورت دادم و در حالی که یه پله عقب می رفتم، گفتم:

- به خدا فقط فکر کردم؛ شما جدی نگیر!

اونم یه پله جلوتر اومد:

- فرشته ی مرگ؟! دوست داری جونت رو بگیرم؟

همون یه پله رو که جلوتر اومد، من دو تا پله عقب رفتم و با ترس گفتم:

- نه، من هنوز جوونم و شما هم که جوون، خیلی ناجوانمردانه است شما به عنوان یه قاتل بری گوشه ی زندان و من به عنوان یه مقتول برم زیر خاک. هان! نه؟ خداییش نامروتنی نیست؟!

اومدم یه پله دیگه برم عقب که باز احساس کردم توی دلم خالی شد. تف به ذاتت معمار این ویلا!

بین زمین و هوا سریع منو گرفت. دو تا دستاش دقیق روی پهلوهام بود و حالا توی اون وضعیت شدید قلقلکم اومد. لبامو که واسه کنترل کردن خنده می لرزید تکون دادم تا جمله ای بگم، اما هیچ حرفیم نیومد. فشار محکمی با انگشتای بزرگ و کشیدش به پهلوهام داد که جای قلقلک رو درد بدی گرفت. وای خدا این دیوانه است، نکنه واقعا بگیره منو بکشه؟! با ترس گفتم:

- غلط کردم. دیگه از صد کیلومتری تو رد نمی شم، تو رو خدا ولم کن. مثل یه بیچه منو از زمین کند و دو قدم از پله ها که دور شد، محکم به عقب هلم داد که با ب*ا*س*ن افتادم زمین. نهایت حقارت رو اون لحظه احساس کردم. همون موقع محمد از پله ها اومد بالا و گفت:

- بیرون بودم که صدای جی...

با دیدن وضعیت ما دو تا جمله توی دهنش ماسید و با تعجب رو به من گفت:

- الناز خوبی؟!

چشمام پر اشک بود و قفسه ی سینم تند تند تکون می خورد.

بدون توجه به محمد از جام بلند شدم. نمی خواستم جلوشون گریه کنم. هیچ جمله ای به ذهنم خطور نمی کرد؛ چی می تونستم در مقابل وحشی بازیش بگم؟ سریع سمت در اتاقم رفتم و نهایت حرصم رو روی در اتاق خالی کردم. محکم در اتاق رو کوبیدم که باعث شد صدای قدم های تندش رو که نزدیک اتاق می شد رو بشنوم و منم از ترس اینکه باز دیوونه بازی در بیاره، سریع در رو قفل کردم. صدای محمد رو پشت در اتاق شنیدم که آرام داشت با امیر صحبت می کرد. الان صحبت کردن به چه دردی می خوره؟! اون موقع که داشت وحشی گری در می آورد، کجا بودی مرتیکه ی روانشناس!

اشکام تند تند روی صورتم می چکیدند. دستمو جلوی دهنم گرفتم که اگر ناگهانی هق هقم بلند شد، صداش بیرون نره.

سمت تخت گوشه ی اتاق رفتم. بالشو برداشتم؛ با حرص به تاج تخت می کوبیدم و به امیر علی فحش می دادم.

آخر سر هم سرم رو محکم به بالش سفید و قلنبه فشار دادم و همون طور که گریه می کردم سعی کردم به مامان اینا فکر کنم؛ اما تاثیر عکس داشت و شدت گریم بیشتر شد.

با سر درد زیادی از خواب بیدار شدم. ساعتو نگاه کردم، شیش بود. نگاهی به بیرون پنجره انداختم و با دیدن شهر خلوت متعجب شدم. یعنی الان شیش صبحه؟! صدای معدم بلند شد، بگردم واسه خودم که فقط یه صبحونه خوردم. این خاله هم مثلا امانتی گرفته؟! چه امانتداره بدی. گوشیم رو

برداشتم، بیست و سه تا میس کال و دوزاده تا مسیح داشتم. میس کال ها همه یا از ماهک بود یا از مهسا. می دونستم مسیح هم کار خودشونه. دونه دونه باز کردم تا بلکه دلم باز شه و فکرم از حول و حوش درگیری دیروز دور بشه. در همون حال هم از اتاق زدم بیرون، کلاه لبه دارمم توی دست دیگم گرفته بودم تا بعد از خوردن یه چیزی برم لب دریا. خونه خلوت و ساکت بود، معلوم بود همه خوابن. اولین پیام از ماهک بود. آدرس ویلا بود و در کمال تعجب فهمیدم نهایتا چهار تا ویلا از هم دوریم!

دومین پیامم خودش بود:

«گور به گور کجایی؟! راستی با ماهان اومدیم ویلای مهسا اینا تا کلا جوونا

با هم باشیم. مامان بابام رو بدون سر خر بی خیال شدیم!»

سومین پیام بازم خودش بود:

«آدرس ویلایی که دادم همین ویلای مهسا ایناست.»

«راستی فرهادم اومده، خیلی سراغت رو می گیره.»

«بینم ساغر بهت گفت داداش ما شدیداً منو بی خیال شده و چسبیده به

مهسا؟»

«کثافت، کجایی چرا جواب نمی دی؟ حوصلم سر رفته، با دخترای این ور

خو نمی گیرم. با فرهادم که صمیمی نیستم. داداش ما و مهسا هم رفتن لب

دریا.»

«می کشمت!»

بقیشم همین طور چرت و پرت بود. با یادآوری اینکه تنها چهار تا ویلا از هم دوریم، سریع رفتم آشپزخونه و یک کم میوه و یه لقمه نون و پنیر خوردم. رفتم اتاقم و یه دوش دو دقیقه ای گرفتم تا پف چشمام بخوابه؛ قیافم خیلی ضایع شده بود! سریع حاضر شدم و یه تونیک آستین بلند و گشاد سفید پوشیدم. موهامو با کش در بالاترین نقطه ی سرم بستم و کلاهم رو روی سرم گذاشتم. از سوراخ پشتش موهای دم اسبیم رو رد کردم و یه شالگردن هم دور گردنم پیچیدم و موهایی که از پشت بیرون زده بود رو توش جا دادم، تا مثلاً بی حجاب نباشم. با شلوار لی مشکی جذبم تیپ جیگری زدم و رو به آینه برای خودم ب*و*س فرستادم و خواستم از در بیرون برم که پشیمون شدم. فکر کنم یک کم آرایش می کردم بهتر بود و این طوری بچه ها نمی فهمیدن ناراحتم. البته من که اول یا آخر بهشون می گفتم، اما فرهاد و بقیه رو دوست نداشتم چیزی بفهمن.

مدادم رو برداشتم و خط چشم کشیده ای برای چشمام کشیدم و یه عالمه ریمل زدم. وای یه نفس تازه بگیر دختر، خیلی وقت بود آرایش نکرده بودی. یه دو تا هم به گونه هام زدم که باعث شد سیم ثانیه رنگ بگیرن؛ اصلاً یادم نمیاد جز عروسی ها و مجلس ها، جای دیگه ای رژ گونه زده باشم. شونه ای بالا انداختم، شایدم زدم و البته خودم نه! آگه زده باشم یا مهسا واسم زده یا ساغر و ماهک. به نظر من خیلی کار سختیه، هیچ وقت دو طرف صورتم مثل هم نمی شه! رژ لب قرمز برداشتم و دو تا نقطه به لبم زدم و لبام رو به هم مالیدم. اما دلم نیومد، یعنی دلم به همون دو تا نقطه راضی نشد! رژ لب

رو روی لب پانیم کامل کشیدم و دوباره لبام رو بهم مالیدم. عالی شده بود! یه دستمال برداشتم و کمی از شدتش کم کردم، چه کنم که این قدر دختر خوبی هستم. موهای کج رو از حصار کلاه آزاد کردم و روی صورتم ریختم و کلاه رو روی سرم مرتب کردم. بخورم خودمو! لبخند گنده ای زدم و خندون از اتاقم بیرون اومدم. سریع پله ها رو دویدم و همون موقع هم گوشیم رو از جیبم درآوردم تا یه بار دیگه آدرس ویلای سر راست رو بخونم. در ساختمون اصلی رو که باز کردم یک کم لرز به تنم نشست؛ اما تونیکم کمی تا قسمتی ضخیم بود. توی حیاط ایستادم، اگه چهار تا ویلا بینمون فاصله است، پس ویلای اونا هم مطمئنا کنار دریا بود! اما خب نمی شد از قسمت دریا رفت. چطوری می تونستم برم داخل ویلا آخه؟ بی خیال از در آهنی و کوتاه ویلا زدم بیرون و پام رو توی پیاده رو گذاشتم. خدایش خیلی خلوت بود و کلی آدم حال میومد با این هوا. پیرزنی از کنارم گذشت و لبخندی بهم زد. منم متقابلا لبخندی بهش زدم، چقدر پیرزن و پیرمردا رو دوست داشتم؛ البته مهربوناشون رو! مثلا مامان مامانیم رو دوست دارم، اما از مامان باباییم متنفرم. بی خیال شونه ای بالا انداختم و به سمت آدرس ویلایی که ماهک داده بود، دروغ نگم، تقریبا پرواز کردم.

با رسیدن به ویلا لبخندی زدم. جمع و جورتر از جایی بود که من *م*س* تفر بودم، اما خب اینم خوب بود. دستم رو روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. یکی با شلوار خونگی و لباس زیر آستین حلقه ای سمت در اومد و خواب آلود با دست سرش رو می خاروند. وقتی دید دستم رو برنمی دارم، سرش رو بلند

کرد که فحش بده، یعنی از حالت صورتش احساس کردم که می خواد فحش بده، اما با دیدن من فحش توی دهنش موند. معین بود. لبخند گشادی زدم و دستم رو از روی زنگ برداشتم. سریع سمت در اومد؛ بازش کرد و با تعجب گفت:

- تو کله ی صبح اینجا چکار می کنی؟!

سوالش رو جواب ندادم و از کنارش با دو گذشتم و سمت ویلا رفتم. وقتی در رو باز کردم، صدای نفس های تند معین هم پشت سرم شنیدم. آخی طفلک اونم کله ی صبح دوید! داد زدم:

- اهل خونه بیدار شین! این چه وضعیه، لنگ ظهره و همه خوابین.

فرهاد که توی پذیرایی خوابیده بود، غرغری کرد و سرش رو زیر بالش پنهون کرد. اما میثم با شنیدن صدای من سیخ سر جاش نشست. خندیدم، سمت آشپزخونه رفتم و پارچ آب رو برداشتم و بالای سر فرهاد رفتم. به اندازه ی یه مشت آب روی زیر پوش رکابی سفیدش که نخه هم بود، ریختم. چون آب یخ بود، به سرعت سر جاش نشست؛ اما تا بفهمه چی به چیه، سریع ازش دور شدم و به سمت طبقه ی بالا رفتم. صدای خنده ی معین و میثم رو شنیدم؛ لبخند ژکوندی زدم و در اتاق اول رو باز کردم. هنگامه و مهلا توی اتاق بودن. در اتاق دوم رو باز کردم، خود پدر سوخته هاشون اینجا بودن. سریع پارچ آب رو روی عسلی گذاشتم؛ روی تخت دو نفره پریدم و تند تند بالا پایین پریدم و جیغ زدم:

- زلزله! زلزله!

مهسا و ماهک سریع از جاشون پا شدن و به سمت در فرار کردن. جیغ و داد می کردن. خندم گرفته بود؛ وای خدا رو شکر بچه ها شمال اومدن، دلم واسه اذیت کردن لک زده بود! با صدای جیغ اونا که گیج خواب دنبال پناهگاه می گشتن و تند تند زلزله زلزله می گفتن، مهلا و هنگامه هم بلند شدن و اونا رو همراهی کردن. پسرا زدن زیر خنده و همون موقع در دستشویی باز شد و ماهان بیرون اومد. با تعجب به دخترا نگاه می کرد و دخترا وقتی خنده ی پسرا رو دیدن، برای یه لحظه هنگ کردن. همون لحظه ماهک عصبی داد زد:

- خیلی بیشعورید! کدومتون این شوخی رو کرد؟ نمی ذارید دو ثانیه کپه ی مرگمون رو بذاریم؟!

معین با خنده اشاره ای به پشت سرشون، یعنی جایی که من بودم کرد. ماهک، مهسا، مهلا و هنگامه سریع به عقب برگشتن و با دیدن من چشماشون گشاد شد.

لبه ی کلاهم رو یکم بالا بردم و دوباره سر جای اولش برگردوندم. بی خیال گفتم:

- صبح بخیر دوشیزگان جنگلی!

آخه موهای همشون آشفته بود و همون موقع مهسا نگاهی به لباسش انداخت و به خاطر نامناسب بودن لباسش جیغ خفه ای کشید و به سمت اتاق فرار کرد. مهلا و هنگامه هم سریع دنبالش رفتن؛ آخه وضع اونا هم

بهرتر از مهسا نبود. اما ماهک چون سرمایی بود، هیچ وقت شبا این لباسا رو نمی پوشید.

متعجب گفت:

- تو کی اومدی بوزینه؟!

ماهان از پشت سرم گفت:

- ماهک تو عادت نداری مثل آدم حرف بزنی؟

سریع جواب دادم:

- وا توقعات بی جایی دارین آقا ماهان!

همه خندیدن؛ ماهک پس گردنی زد و گفت:

- کثافت! این چه وضع بیدار کردن بود؟ نمی گی تبخال می زنم؟

- فدای یه تار موی گندیدم؛ ولی خداییش چه صحنه ای بود، حیف فیلم

نگرفتم. ولی خیلی وقت بردها! من ساعت شیش و نیم اینجا بودم و الان

ساعت هفت و ربعه!

- گمشو برو صبحونه رو حاضر کن تا من برم خودمو درست کنم.

شونه ای بالا انداختم و سمت در رفتم و گفتم:

- به من چه؛ مگه من نوکرتونم! خودتون درست کنین، مگه دست ندارین؟!

تازشم من فقط می خواستم بیدارتون کنم و حالا هم می خوام برم لب دریا.

ویلائی که هستم چهار تا ویلا ازتون پایین تره. سمت همون طرفام، زودتر

گفتم که خواستی پیدام کنی، هنگ نکنی.

ماهک دولا شد تا دمپایی ابریش رو برداره؛ سریع رو به پسر گفتم:

- خوش گذشت جنتلمن ها!

و به سرعت نور در رو بستم؛ هر چند دمپایش به هدف نخورد و دو متر از من دورتر بود. سریع از ویلاشون بیرون زدم، البته از در پشت ویلاشون بیرون زدم. ساخت ویلاهای اینجا همه نقش کلیش مثل هم بود و فقط یکیش باصفا تر بود و کوچیک تر و یکی اربابی تر.

از سمت ساحل، جلوی ویلا رسیدم و همون جا رو به دریا روی شن ها ولو شدم و چشمام رو بستم. فکر کردم چقدر خوشحالی و خوشگذروندن قشنگه و اصلا گذر زمان احساس نمی شه. انگار همین سیم ثانیه پیش بود که زنگ ویلای مهسا اینا رو زدم، با اینکه تقریبا چهل و خرده ای دقیقه شده بود. البته اینم خوب می دونم الان باید گارد امنیتی بگیرم، آخه اون موقع که هیچ کدوم هیچی نگفتن، به خاطر این بود که همشون گیج خواب بودن. ولی حالا که خواب از سرشون پریده، مطمئنم هر چی فحش تونستن تا الان بهم دادن؛ مخصوصا فرهاد و ماهک که کلا دهنشون بی چاک بود. فحشای فوق العاده تمیزی هم می دن پدر سگا! از خودم گرفته تا جد بزرگوام، همه رو آباد می کنن؛ شیک و مجلسی!

با احساس اینکه کسی کنارم نشست، سریع چشمام رو باز کردم تا گارد بگیرم. به همون سرعت سمت چپم رو نگاه کردم، آناهیتا بود. نگاه جنگجوم رو صلح آمیز کردم و بی توجه به رفتار دیروزش با خنده گفتم:

- سلام آنه خانوم. احوال شما؟

خندید و گفت:

- سلام. اولین نفری هستی که این طوری اسمم رو خلاصه می کنی، همه

می گن آنا. مرسی، تو خوبی؟

- از خوبم یه عالمه بهتر!

خندید و واسه گفتن چیزی دست دست کرد. هیچی نگفتم و بهش فرصت

دادم فکر کنه که بالاخره می گه حرفش رو یا نه!

- راسش اوادم بابت رفتار دیروزم معذرت بخوام.

خودمو متعجب نشون دادم:

- کدوم رفتار؟

مشتی به بازوم کوبوند:

- الناز این طوری برخورد نکن! احساس می کنم این طوری تو ازم بزرگ

تری.

خندیدم و گفتم:

- غلط کردی از این احساسا می کنی! نمی دونی نباید سن یه خانوم

متشخص رو بالا برد؟

خندید، بلند و اصلا هم قطع نکرد. حرفم این قدر ا هم خنده دار نبود.

متعجب بهش نگاه کردم که سعی کرد خندشو قطع کنه:

- خیلی شیرینی!

- شیرینم، یا شیرین می زنم؟!

ریز خندید و انگار اونم از لحن انرژی دار منم انرژی گرفت:

- شیرین می زنی!

دادم در اومد:

- ای بی چشم و رو! با اینکه ضایع کردی، ولی چه کنیم که خراب یاریم.
گوشیم رو درآوردم و در مقابل چشمای کنجکاوش رفتم توی گالری و
صداها ی ضبط شده ی دکلمه آنشرلی رو گذاشتم:

«آنه، تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت؟

وقتی روشنی چشم هایت در پشت پرده های مه آلود اندوه پنهان بود!

با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکی ات؛

از تنهایی معصومانه ی دست ها ...

آیا می دانی که در هجوم دردها و غم هایت،

و در گیر و دار ملال آور دوران زندگی ات،

حقیقت زلال دریاچه ی نقره ای نهفته بود؟!

آنه، اکنون آمده ام تا دست هایت را به پنجه ی طلایی خورشید دوستی

بسپاری،

در آبی بی کران مهربانی ها به پرواز درآیی،

و اینک، آنه شکفتن و سبز شدن در انتظار توست؛ در انتظار توست!»

دکلمه قطع شد، سرم رو برگردوندم تا قیافه ی آناهیتا رو ببینم که ساکت شده

بود. صورتش خیس از اشک بود و با دیدن چهره ی بهت زده ام، از جایش

بلند شد و با صدای لرزونی گفت:

- ببخشید، ببخشید من باید برم، بعدا میام پیشت. ب ... ب ...

نتونست ببخشید آخر رو بگه و به حق افتاد. سریع سر جام نشستم، ولی اون دوید و به سمت ویلاشون رفت. متعجب شدم؛ یعنی دکلمه این قدر روش تاثیر گذاشته بود؟!

گوشیم زنگ خورد. از خونه بود و زنگ بی موقع، مانع از فکر بیشتری در مورد این موضوع شد.

- جانم مامان!

- وای چقدر عوض شدی الی! فکر نمی کردم وقتی این قدر دور بری این طوری آدم بشی!

الیاس بود:

- بچه پر رو مگه تو نباید مدرسه باشی؟

- خوش خیال خانوم، پنجشنبه است.

- ای، دروغ می گی!

- کی میای آبجی کوچیکه؟!

خندم گرفت:

- فسقل تو از من کوچیک تری!

- من از لحاظ عقلی دارم می گم.

بلند زدم زیر خنده:

- کم نیاری؟!

- نه، بچه های نیرو کمکی پشتم مثل چی ایستادن!

- گمشو!

- نگفتی کی میای؟

با بدجنسی گفتم:

- چیه، دلت واسم تنگ شده؟!

- من به شکم بابا خندیدم! آخ بابا آروم تر بزن.

غش غش خندیدم.

- حقیته! تا تو باشی به شکم مردم نخندی.

صدای بابا بلند شد:

- اصلا مگه من شکم دارم؟!

فهمیدم صدام روی آیفونه. صدای الیاس از فاصله ی دوری به گوش رسید:

- بابا اعتماد به نفس کاذب داریا؛ نکنه اون منم هر جا می خواد وارد بشه

اول شکمش وارد می شه!

صدای داد و شوخی بابا بلند شد:

- وایستا پدر صلواتی! واسه من از کلمات قلنبه سلنبه استفاده می کنی؟

منم این ور خط داشتم می خندیدم که صدای خندان مامان رو شنیدم:

- خوبی مادر؟ خوش می گذره بهت؟

- اوهوم، مامان خوبم و خیلی خوش می گذره. خاله حمیده خیلی هوام رو

داره.

دروغ گفتم مورد آخر رو. من اصلا توی خونه این خاله رو کم می بینم!

بعد از صحبت با مامان گوشی رو قطع کردم. چقدر دلم واسه خونه تنگ

شده بود، با یادآوری الیاس و بابا خندم گرفت و سر خوش خندیدم.

با صدای جیغ نه گفتن؛ سریع اطراف رو نگاه کردم. اصلا ملت نمی دارن
من دو ثانیه با خودم و ذهنم اختلاط کنم! همون لحظه احساس کردم یکی
از پشت سر بلندم کرد. سریع برگشتم، فرهاد بز بود و من رو سمت دریا برد.
جیغ زدم، وای من نباید خیس می شدم و همین امروز صبح فهمیدم جلو
انداختم. همش تقصیر اون مردک وحشی بود. خب من کمرم حساسه و
نباید بهش فشار بیاد؛ اما اون طور که اون منو پرت کرد، دو هفته جلو
انداخته بود. جیغ کشیدم:

- فرهاد تو رو خدا ننذازیم توی آب!

فرهاد مرموز خندید و گفت:

- چطور واسه من آب بازی خوبه، واسه تو آخه؟

یکم بالاتر بردم؛ گوریل، وحشی، بیشعور! من اگه خیس می شدم رسوا
بودم. ببین ها خودت باعث می شی از نقطه ی ضعف استفاده کنم! حالا
کامل سمت فرهاد برگشته بودم و دستم رو دور شونه هاش قفل کردم.
صورتم رو توی سینه ی ورزشکاریش قایم کردم و ملتمس گفتم:

- تو رو خدا فرهاد، خواهش می کنم.

بدبخت مات موند. می دونستم از نفسم روی گردنش، دلش داره یه حالی
می شه. خاک بر سرم، خیلی بی حیا شدم! همش تقصیر مهاساست، نباید
نقطه ضعف کسی رو به من بگه؛ این که می دونه من جنبه ندارم!

یه قدم رفت عقب و منو آهسته روی شن ها گذاشت. دستش رو روی شونم
گذاشت و هی به اعضای صورتم نگاه می کرد. خاک بر سر بی جنبه! یکی

دو ثانیه بغلت کردم و نفسم رو روی گردنت فوت کردم! البته می دونم نامردی هم کردم.

مهسا طی کشتی کجی که با فرهاد گرفته بود، متوجه شد فرهاد روی گردنش حساسه و وقتی ناخودآگاه نفس هر کسی به گردنش می خوره، طرف رو هل می ده اون ور و می گه روی من نفس نکش باو!

یه قدم ازش دور شدم و شروع کردم مثل جت دویدن. اونم گیج به اطراف نگاه می کرد و به گردنش دست می کشید. مهسا و ماهک با چشمای گرد به من که داشتم به سمتشون می دویدم، نگاه می کردن. تا بهشون رسیدم، ماهان هم رسید و مرموز به فرهاد گیج دو فرسخ اون ورتر، نگاه کرد و خندید. مهسا لب و لوچشه اش رو کج و معوج می کرد تا خندش مشخص نشه، اما آخر دووم نیورد و گفت:

- خاک بر سرت، چه کردی با پسر داییم؟

متعجب به مهسا که چشماش پر از خنده بود، نگاه کردم. من و باش کلی عذاب وجدان داشتم که مهسا از دستم ناراحت می شه، وایسی نگوالی، یعنی ماهان قاپو زد؟! ماشا... می گن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به زیر دارد! این ماهان هم کم چیزی نیست!

ماهک همین طور چشماش گرد بود؛ یه نگاه به مهسا کرد و وقتی اونم مهسا رو در اون وضع قهقهه دید، چشماش مثل من فکر کنم تا آخرین درجه ی گشادی بود. مهسا بی توجه به حالت های ما دو تا چشمکی بهمون زد و رو به ماهان گفت:

- ماهان بریم قدم بزیم؟ هوا خیلی قشنگه!
کجای هوا قشنگه؟! اینجا که آفتابشم انگار سرما منتقل می کنه! یکی نیست
به ما بگه چله ی زم*س*تون واسه چی اومدید شمال!
ماهان انگشتاش رو توی انگشتای مهسا یکی در میون قفل کرد و گفت:
- بریم خانومی!
خانومی؟! خانومی؟! چی گفت؟!
ماهان و مهسا که دور شدن، تازه من و ماهک یه نگاه به هم کردیم.
- نه! این یک دروغه!
ماهک هم گفت:
- به نظرت اینجا دوربین مخفی چیزی نداشتن؟!
خندم گرفت و یه نگاه به اون دو تا کردم که داشتن سمت مخالف ویلای
خاله حمیده حرکت می کردن. چشمم کف پای مهسا، چه زود مشکلات
عشقیش رو با فرهاد از یاد بردا!
یک دفعه ماهک زد زیر خنده:
- وای تو هم جن زده شدی ماهی؟
خندش رو قطع کرد و گفت:
- نه یاد اون موقع میفتم که فرهاد بدبخت مات شد، الان کجاست؟
اطراف رو نگاه کردم کسی رو ندیدم:
- نمی دونم!

- کلی سوزده بود. ببینم توی زوایه ای که دید ما نبود، کار خاصی که نکردی؟!

یه جیغ بنفش کشیدم:

- می کشمت منحرف!

ماهک از دستم فرار کرد و منم دنبالش. این قدر دویدیم و جیغ و داد و تهدید و کری خونیدیم واسه همدیگه، که آخر سر روی شن و ماسه ها از خستگی کنار هم ولو شدیم.

همون لحظه فرهاد هم که نمی دونم از کجا پیدا شد، آهسته کنار ما دراز کشید.

ماهک یه آه آروم گفت؛ آخه می خواست سوال و جواب رو شروع کنه که فرهاد با او مدن بی موقعش نداشت.

همون لحظه صدای داد عصبی رو شنیدم و یه صدای دیگه که داشت آرومش می کرد. به پشت میله های آهنی ویلا نگاه کردم. ماهک و فرهاد هم مثل من نشسته بودن و همون طرف رو نگاه می کردن. یا خدا، چی شده؟! این چرا آمپر چسبونده باز؟!!

امیر علی در رو باز کرد. محمد سریع دستشو گرفت و گفت:

- امیر علی آروم باش! آخه تو چکار به این موضوع داری؟ مگه نگفتی خوشحالی دیگه به دم تو وصل نیست؟!!

داد امیر علی بلند شد و فرهاد بی توجه به اونا دستاش رو توی جیش کرد. بلند شد و گفت:

- اینا هم واسه آدم آسایش نمی دارن. من برم یه جای دیگه دراز بکشم.

از رفتنش فوق العاده خوشحال شدیم. ماهک دستمو فشرد و گفت:

- این چرا دری وری می گه؟! اصلا در مورد تو می حرفه؟

- به مولا اگه بدونم! کلا مشکل داره.

بعد سریع قضیه دیروز رو تعریف کردم؛ البته با کلی استرس و همش چشمم به امیر علی و محمد بود. محمد تند تند داشت یه چیزی به امیر علی آهسته می گفت و امیر با چشمای خونی و رگ گردن برجسته، دستاشو مشت کرده بود و به دستای محمد که موقع توضیح تند تند تگون می داد، خیره شده بود. ماهک متعجب گفت:

- وای، می گم دیگه نرو اون ویلا، هان؟ نزنه بکشت یه وقت!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- درسته دیوونست، ولی نه تا این حد!

از حرفی که زدم تعجب کردم! من دقیقا واسه چی از امیر دفاع کردم؟! طبیعی این نبود که الان حرف ماهک رو تایید می کردم و پشت سرش یه عالمه بد و بیراه می گفتم؟!

شونه ای بالا انداختم! منم از خودم چه توقعاتی دارم! من از کی تا حالا مثل آدم و طبیعی برخورد کرده بودم که الان انتظار حرکت طبیعی از خودم داشتم؟!

با صدای گرمب در آهنی، من و ماهک سیخ سمت در نگاه کردیم. امیر علی و محمد در حال اومدن سمت ما بودن؛ اما چهره ی محمد طوری بود

که مسلط بر اوضاعه! اوهو، چه غلط! این مسلط هم می شه به چیزی؟ من که شک دارم کنکورش رو خودش داده باشه و رتبه ی مناسب روانشناسی رو بیاره؛ والا! این قدر که دست و پا چلفتیه!

- سلام خانوما، روز بخیر.

محمد بود. ماهک با یه لحن خاص ریز می بینمت، یه سلامی گفت. خندم گرفت؛ کلا می شناختمش چطوری برخورد می کنه. الان از اون برخورد بود که یعنی برو خدا روزیت رو یه جا دیگه بده و واسه ما این طوری کلاس نذار که خشتکت رو پرچم می کنم واست!

با فکری که از سلام یک کلمه ای ماهک به ذهنم رسید، نیشم باز شد و جواب محمد رو دادم. اما اصلا امیر علی رو آدم حساب نکردم. زیر چشمی دیدم که محمد به زور دستشوروی شونه ی امیر گذاشته و سعی میک نه اون رو روی ساحل بشونه؛ ولی مثل اینکه کلاس بچمون به این حرفا نمی خوره، ایش!

ماهک آهسته گفت:

- نکنه می ترسه شلوارش خاکی بشه بچه سوسول!
با پشت چشم نازک کردن همون نگاه زیر زیرکیم رو هم دیگه به اون دو تا ننداختم و رو به ماهک گفتم:

- چه می دونم؛ ولش کن ایکبیری رو!
ماهک نفس عمیقی کشید و سرشو روی شونم گذاشت و مثل من زانوهایش رو بغل کرد و گفت:

- می گما الی، اگه الان ساغر بود چقدر به رفتار غیر اجتماعی و به دور از
ادبمون خرده می گرفت!

مثل خودش آهسته گفتم:

- اوهوم، دلم واسش تنگ شده.

همون لحظه احساس کردم یکی کنارم نشست. با ابروهای بالا رفته، به امیر
علی نگاه کردم که مثل بچه های تخس به دریا خیره شده بود. بگردم بچم،
در جنگ با محمد شکست خورد! امیر با احساس نگاهم، لحظه ای کوتاه
سمتم برگشت و دوباره نگاهش رو به دریا دوخت؛ اما این دفعه اخمالوتر!
زهرمار من که نگفتم بیا تنگم بشین بچه ژيگول، که واسه من قیافه میای!

لبام رو منزجر از حرکتش، سمت بینیم جمع کردم و نگاهم رو ازش گرفتم.
محمد طوری کنار امیر نشست که جمعمون ال مانند شد. انگار می
خواست هممون رو ببینه. خودش هم سکوت بینمون رو شکست:

- از صبح تا حالا خیلی خندیدیدها؛ کم تر خندیدنتون رو دیدم!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و آخر سر زدم به رگ بی خیالی و به خاطر
داشتن پشتوانه ای مثل ماهک حرفم رو رک گفتم:

- آخه شماها نمی داشتین من خوش باشم. هر چی خوشی بود تا حالا که
زهرمون شد، خدا بقیش رو به خیر کنه.

محمد با ترس به امیر نگاه کرد. اه بمیر بابا! مثلاً تو مردی و این قدر از یه
مرد هم قدر و قواره ی خودت می ترسی؟!!

امیر علی دستش رو بلند کرد، که باعث شد جمع تر بشینم. دستشو به عقب تکیه داد و پاهاشو دراز کرد و با لبخند مرموزی به حرکت یه دفعه ای من خیره شد. لبامو روی هم فشار دادم؛ الحق که دیوونه ای! اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی که همش به ما اخم می کنی و الان این طوری لبخند می زنی؛ اونم ... اونم ... اه گمشو بابا! اگه فکر کردی من توی ذهنم اعتراف می کنم که ازت ترسیدم، باید بگم خب درست فکر کردی، ترسیدم مرتیکه ی خرا! چرا یه دفعه ای دستت رو می بری بالا!

اخمو و بغ کرده، نگاهم رو ازش گرفتم. محمد برای اینکه جو سنگین رو یه بار دیگه از بین بیره گفت:

- راستی دوستتون رو معرفی نمی کنین الناز خانوم؟ تازه دوست شدید با هم؟

همون طور بغ کرده خواستم جوابش رو بدم که ماهک پیشدستی کرد و با اخم و جدیت، کپی برابر اصل عصا قورت داده ها، گفت:

- نخیر! من دوست صمیمیشم و فقط هم به خاطر تنهایی الی خانوادم رو راضی کردم تا بیایم شمال. خوشبختانه ویلامون هم چهار تا ویلا پایین تره و تمام مدت می تونم حواسم به دوستم باشه.

جمله هاش تماما تهدید بود. ناخودآگاه نیشم باز شد و همون لحظه صدای بی تفاوت امیر علی بلند شد:

- شما مطمئن باشین دوستتون بلایی سر ما نیاره، ما کبریت بی خطریم! و کاری با این نوع جنس نداریم.

الان من رو با جنس یکی کرد؟! این من رو کالا می دونه؟ با حرص خواستم حرفی بزنم که این ماهک، الهی لال مونی بگیره، به خاطر زیادی حرصی شدنش مثل همیشه فکر نکرد و گفت:

- بله از اینکه دو هفته جلو انداخته مشخصه چقدر با این نوع آدم کار ندارید.

روی دو هفته و آدمای تاکید کرد؛ بمیری!

محمد از خنده سرخ شد و سریع از جاش بلند شد و رفت. امیر علی با ابروهای بالا رفته خودشو جلو کشید و با نگاهی که صد و هشتاد درجه با امیر همیشگی فرق داشت، به من نگاه کرد. شوخ بود؛ نگاهش پر از حال و هوای شوخی کردن و دست انداختن بود. پر از شیطنت، شیطنت و پشیمونی! حالا شاید پشیمونی رو خودم دوست داشتم اضافه کنم و نبود، در هر صورت نگاهش با نگاه سرد، اخمو و بی تفاوت همیشگی فرق داشت. فکر کنم رنگ خودم به طور مزخرفی پریده بود. نیشگون ریزی از ماهک گرفتم که باعث شد آخ بلندی بگه و با صدای آخ اون، نیش امیر علی هم باز شد. ببند نیست رو نامرد!

سریع اوادم بحث رو جمع کنم:

- خب ... چیزه ... بهتره من و ماهی بریم، فعلا!

دست ماهی که سرخ و پشیمون از حرف بی موقعش بود، رو کشیدم و باعث شد با یه حرکت اون پاشه و منم چون وزن ماهک نسبت به خودم بیشتر بود، از اون طرف با کمر روی ماسه ها افتادم. ای الهی بمیرم من که یه لحظه

حس مردان آهنین بهم دست داد و فکر کردم می تونم این تپل رو از زمین بلند کنم. ماهک مثل همیشه خانوم بودنش دو دقیقه طول کشید و بلند زد زیر خنده. امیر علی هم لبخند محوی رو صورتش نشست و هیچ کدوم بی شعورشون هم نیومدن کمکم.

همون موقع فرهاد رو دیدم که با لبخند سمتمون می اومد.

- چی شده؟ چرا مثل کتلت پخش زمین شدی؟!

حرصی اخم کردم و دست به کمرم حالت نشسته گرفتم. لبخند امیر رفته بود. فرهاد نگاهی به امیر که جدی بهش نگاه می کرد انداخت و گفت:

- سلام. مهسا بهم گفت شما پسر خانوم بزرگواری. من فرهادم از و آشناییتون خوشبختم امیر علی خان!

اوهو! چه بیوی کامل هم درآورده این خاله زنک! من به خدا، توی خلقتش شک دارم که چرا این فرهاد مرد شد؟! واقعا خدا فکر نکرد با مرد شدن فرهاد آبروی مردا می ره؟! نه واقعا خدا جون، به این یه مورد فکر نکرده بودی، نه؟! امیر خشک دست فرهاد رو که بین زمین و هوا بود، فشرد. محمد هم اومد، فرهاد و محمد هم به هم آشنایی دادن و تقریبا با حرفایی که با هم می زدن دوست شدن، البته تقریبا!

ماهک دو زانو کنارم نشست و با نیش باز گفت:

- خوبی؟ وای چقدر قشنگ جلوی سه تا پسر ضایع شدی! محمد بدبخت می خواست بیاد سمتمون که تو وقتی ولو شدی باز زد زیر خنده.

حرصی پس گردنی بهش زد و گفتم:

- الهی از این موقعیت دوست داشتی ها گریبان گیرت بشه عزیزم! گوریل،
خب یک کم روی وزنت کار کن تا من واسه بلند کردن این طوری کتلت
نشم!

ماهک دستمو گرفت و بلندم کرد و همون موقع گفت:

- عزیزم، هیکل من رو بورسه. تو زیادی ریز میزه ای. به ما می گن شاسی
بلند و به شما می گن کوتوله!
- ریدی!

ماهک از حرص زیادم خندید. کوفت!

با بلند شدن من، پسر هم سمت ما اومدن. البته پسر، منظورم فقط محمد و
فرهاد بود، آخه مثل اینکه امیر علی مبتلا به بیماری گشادیه که اصلا از
جاش یک اینچ هم تگون نخورد!

همه با هم صحبت می کردن و ماهک هم دیگه کلا خانوم بودن رو از یادش
برد و کلی مسخره بازی درآورد که در کمال تعجب باعث لبخندهای عمیق
امیر علی می شد!

پسر داشتن از تیکه ای که ماهک به مهسا و ماهان که تازه رسیده بودن
انداخته بود، می خندیدن. امیر علی نگاهش روی ماهک میخکوب بود و
لبخند می زد و سرش را تگون می داد. ته دلم یه طوری شد؛ ناراحت شدم؟!
نمی دونم! یعنی واقعا نمی دونم ناراحت شدم یا نه و یه لحظه به ماهک
احساس حسادت کردم. من این همه توی این چند روز سعی کردم نزدیکش
بشم، اما امیر توجه کوچیکی هم به من نداشت.

امیر علی سرش رو سمت من چرخوند، اما قبل از اینکه میچم رو بگیره نگاهم رو به شنای جلوی پاش دوختم. احساس می کردم نفسام سنگین شده. تحقیر شده بودم، چرا احساس خواری می کردم؟ کسی که کاری نکرد؟! چرا این قدر از خودم بدم اومده بود؟ یاد حرف محمد، موقعی که امیر علی عصبانی بود، افتادم:

«مگه نگفتی خوشحالی دیگه به دم تو وصل نیست؟!»

من دم امیر علیم؟ یعنی تنها حسی که وقتی صورت منو می بینه و بهش دست می ده؛ کنه ی نجسبه؟ بغض گلوم رو گرفت؛ سرمو تکون دادم، نباید به این چیزا فکر می کردم. من توی دوران زمانی حساسی بودم و به خاطر همین این قدر دارم به این مسئله ی پیش پا افتاده فکر می کنم. نفس عمیقی کشیدم، اما احساس می کردم هیچ اکسیژنی به شش هام نمی رسه، انگار بغض گلوم بزرگ تر شده بود. من همیشه از آویزون بودن بدم میومدم، ولی حالا به معنای کلمه توی ذهن یکی دیگه تلقی کلمه ی آویزونم!»

دستامو مشت کردم، که باعث شد ماسه ها توی مشت دستم فشرده بشن. چشمامو روی هم فشار دادم. ماهک نقل مجلس جوانانمون شده بود و بقیه رو می خندوند و من برای اولین بار همراهیش نمی کردم. آخر دووم نیاوردم و از جام بلند شدم. بقیه که تازه رسیده بودن، سریع نگاهم کردن. لبخند نیم بندی که به خاطر گیجی ذهنم بود، زدم و یه ببخشید آهسته ی زیر لبی گفتم. مهسا سریع گفت:

- کجا؟

واقعا کجا می خواستم برم؟ توی ویلا که خبری نبود و همه اینجان! میثم، معین، فرهاد، هنگامه، ماهک، مهسا و بقیه.

بی خیال جواب سوالش شدم و سعی کردم معمولی باشم:

- ای بابا تو باید همه ی رفت و آمدای من رو چک کنی؟ الان میام بابا، نترس!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خب حالا می تونی بری!

یه کوفت زیر لبی گفتم و پا تند کردم و از جمعشون دور شدم. دقیقا نمی دونم کجا می رفتم. واسه خودم تند تند قدم می زدم، اما با دیدن یه عالمه سنگ جلوی ویلای آناهیتا و دیدن این که حواس کسی به من نیست، سریع خودم رو در جایی که اصلا دید نداشت بین سنگا پنهون کردم. از بچه ها کلی فاصله داشتم و اگر بلند می شدم یه نقطه ی کمی ریز می دیدن، البته نه خیلی کوچیک! ولی خب قابل تشخیص هم زیاد نبودم؛ مثل دیدی که من به اون ها داشتم! دست توی جیب شلوار لیم کردم، اما هندزفریم رو پیدا نکردم. کلی به خودم زیر لب فحش دادم که چرا یادم رفت از ویلا بیارمش. تنها وسیله ای که مثل جون ازشون مراقبت می کردم و همیشه همراهم بودن، یکی هدستم بود و یکی هندزفریم. از این که آهنگ با گوشی و بدون هندزفری گوش بدم، متنفر بودم؛ مخصوصا وقتی جایی به جز خونه هستم. احساس می کردم نهایت خز بازیه. ولی الان با تمام وجودم دوست داشتم آهنگ گوش بدم.

همون موقع با صدایی که شنیدم، تقریبا از جا پریدم و سرم به سنگ بالای سرم خورد. دستم رو روی سرم گرفتم؛ آناهیتا بود. با چشمایی پف کرده و قرمز. این یعنی از صبح تا حالا گریه کرده!

برای یه لحظه از خودم بدم اومد. من با گذاشتن اون دکلمه ی مسخره به خاطر اینکه اسم آناهیتا رو آناه گذاشته بودم، باعث گریه ی این دختر شدم و اون وقت خودم خوش و خرم واسه خودم می چرخم و می خندم. آناهیتا روی دوزانو نشست و دستشو رو به صورتم تکون داد. دستش رو کنار زدم و گفتم:

- همین جام بابا!

- پس چرا جواب نمی دادی؟!

- ا، چیزی پرسیدی؟!

- خوبه همین جا بودی! اگه حواست جای دیگه بود لابد طی الارض می کردی!

ابروهام بالا پرید؛ اینم بلد بودا!

وقتی دید جوابی نمی دم پوفی کشید و گفت:

- حالا چرا اینجا نشستی؟

- همین طوری! بی خیال آناه، حوصله ندارم.

- چرا؟ چی شده؟

واقعا چرا؟ چی شده که حوصله ندارم؟!

شونه ای بالا انداختم:

- نمی دونم، حوصله ی جای شلوغ رو نداشتم، واسه همین اومدم اینجا.
لبخند زد:

- میای ویلای ما؟

شیطنتم گل کرد:

- داری خونه خالی دعوت می کنی؟

خندید و مشتی به بازوم زد:

- خوبه حوصله نداری و بازم چرت و پرت می گی!

نیشم باز شد. اصلا اونا تا دلشون می خواد با هم دیگه بخندن. اصلا امیر
علی تا آخر دنیا هی به ماهک نگاه کنه و لبخند ژوکوند بزنه؛ به درک! به
جهنم! من مهم ترم، والا!

چشمامو محکم روی هم فشار دادم! چرا این قدر فکر چرت و پرت می
کردم؟! کلافه کلاه رو از روی موهام خواستم بردارم که حواسم نبود؛ دم
اسبی ای رو که بسته بودم و بین فضای خالیه پشت کلاه گذاشته بودم، با
حرکت کلاه بالا رفتن و موهام از ریشه کشیده شدند. صورتم از درد جمع
شد و دوباره کلاه رو روی سرم گذاشتم. آناهیتا ریز می خندید. لبخندی زدم
و گفتم:

- زهرمار! خوب سوژه ای شدم واست ها! بیا بریم ویلاتون!

با هم از زمین بلند شدیم. سریع خودم رو داخل باغ جمع و جورشون که
شبه یه باغچه ی بزرگ بود، انداختم تا بچه ها من رو نبینن. قشنگ بود و
بیشتر از درخت، گل و درختچه هایی داشت که با هنر دست باغبون شکل

های مختلف گرفته بودند. از در پشتی خونشون وارد خود ویلا شدیم. پله هایی که به طبقه ی بالا می رفت، پیچ دار بود. این یه تفاوتش با دو تا ویلایی که تا الان دیدم و دیواراشم کاغذ دیواری بودن. خیلی رنگ کلاسیک کاغذ دیوارباشون رو دوست داشتم؛ یه طور شیکی بود، مخصوصا که طرح دار هم بود. لبخندی زدم و مثل بچه های کوچیک پشت سر آینه حرکت می کردم. همون لحظه صدایی میخکوبم کرد:

- آناهیتا مادر مهمون داریم؟

آناهیتا برگشت؛ احساس کردم صورتش مضطرب شد. الان آناهیتا رو به روی من بود و من پشت به صدا بودم. لبم رو گزیدم و خجالت زده روم رو برگردوندم؛ اما با دیدن دو نفر رو به روم خشکم زد!

زنی رنجور و رنگ پریده، با کلاه بافتنی زرشکی که دوسه تا تار نازک رنگی از کلاه بیرون زده بود و روی ویلچر نشسته بود. ابرو و مژه نداشت و حدس زدم موهایش هم باید کم و بیش ریخته باشه. احساس کردم ریتم قلبم تندتر می زنه. ناخودآگاه در دلم خدا رو به خاطر سلامتیم شکر کردم.

با صدای زن به خودم اومدم:

- سلام عزیزم، خوش اومدی.

چشمهایش همرنگ من بود، اما بی حال. مثل سطح نقره ای رنگی که روش رو خاک گرفته. دختر کوچکی ویلچیر رو گرفته بود و شرمنده از نگاه خیره ام، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- سلام. ببخشید یه لحظه هول شدم.

صدای خنده ی بی جونش رو شنیدم و آناهیتا آهسته گفت:

- مامان، الناز دوست جدیدم. ویلای کناری هستش.

سریع خودم رو جمع و جور کردم! از رفتار آناه کاملاً مشخص بود از این که

مادرش رو دیدم زیاد خوشحال نیست، اما چرا؟!!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

- فکر کنم با جیغایی که دیروز توی ساحل کله ی صبح زدم، آشنایی دورا

دور باهام داشته باشین.

و بینیم رو خاروندیم!

خندید! آناهیتا هم خندید؛ دختر کوچکی که بهش می خورد هفت سال

بیشتر نداشته باشه هم خندید!

- آره، اون موقع که صدات رو ول داده بودی، من و مامان از تراس نگاهت

می کردیم!

و ریز خندید!

بهش اخمی کردم و سرم رو کمی بالا گرفتم. لبام رو غنچه کردم:

- خوبه، همین دیروز بود که اومدی ازم امضا بگیریا! حالا می گی صدات

رو ول دادی؛ چشم سفید؟

رو به مامان آناهیتا ادامه دادم:

- خاله این دخترتون خیلی منو اذیت می کنه ها!

دختر کوچیک گفت:

- مامان من کسی رو اذیت نمی کنه!

ویلچیر رو ول کرده بود و دست به کمر طلبکار به من نگاه می کرد! اما من به تنها حرفی که توجه نشون دادم کلمه ی مامان بود! این بچه دختر آناهیتا بود؟!

آناهیتا لرزون گفت:

- دخترم سها، الناز جون.

یا خدا چقدر من امروز بهم شوک وارد شد! لبخندم رو عریض تر کردم و بازم تعجبم رو نشون ندادم:

- منم یه دوست دارم اسمش سهاست! ولی سها جون بین خودمون باشه، تو از مامانت خوشگل تری!

بازم جو آروم شد! آناهیتا نیشگونی ازم گرفت و گفت:

- خودت زشتی!

با خنده پیش خاله نشستم و گفتم:

- خاله نامردی کردینا!

- بلند شو الی، چرا روی زمین چهار زانو نشستی؟! زمین سرده!

بی توجه به حرف آناهیتا به خاله نگاه کردم که احساس می کردم یه دل نه صد دل توی همون نگاه اول عاشقش شدم! اینو می دونم که احساسم ترحم نبود؛ از مهربونی توی صداش خیلی خوشم اومده بود. خاله گفت:

- واسه چی نامردی کردم خاله جون؟

بی حال کلمات رو می گفت، چشمکی زدم و گفتم:

- خب حداقل یک کم از خوشگلیتون رو بهش می دادید دیگه!

خاله و آناهیتا خندیدن!

نهار رو پیش خاله، آناهیتا و سها کوچولو موندم. آناهیتا با اینکه یه مادر بود و از من بزرگ تر، اما مثل یه دوست همسن برام بود! خاله خیلی خسته بود و بعد از غذا با کمک آناهیتا رفت اتاقش و رو روی تخت دراز کشید!

آناهیتا می گفت خاله این چند روز اصلا انرژی نداره و همش خوابه. الان هم تا موقع شام نباید مزاحمش بشیم! سها رو هم به زور خوابوندیم و هر دو روی فرش اتاقش ولو شدیم. من این طرف یه ستاره با دست و پا هام درست کرده بودم و آناهیتا یه صلیب؛ کلا هنر مندیم ما!

آنه آهسته گفت:

- مامان ستاره تومور مغزی داره و شیمی درمانی نتیجه نمی ده! اما ما شیمی درمانی کردیم تا دیگه خودش خسته شد و گفت می خواد بیاد یه جای آروم. ما هم اومدیم اینجا. از دار دنیا یه دایی دارم، یه مامان و یه دختر کوچولو! هیچی نگفتم! می دونستم انتظار داره بپرسم پس شوهرت چی، اما ترجیح دادم ساکت باشم! خب بالاخره یه جاهایی عقلم می رسید خفه خون بگیرم. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- پونزده سالم که بود ازدواج کردم. شاید باورت نشه، اما همش با اصرار خودم بود که ای کاش لال می شدم و اصرار نا به جا نمی کردم! اما همه چیز سهراب منو کور کرده بود. شوهرم همه چی تموم بود، خوشگل، پولدار، دست و دلباز، خوش مشرب و اما ه*و*سران و تنوع طلب! چیزی که اون قدر عاشق بودم و متوجه نشده بودم! متوجه نگاه های هرزش به دخترای

فامیل نشده بودم، متوجه نشدم دختر داییم از قصد وقتی جایی سهراب هست ننماید، آخه راحت نبود! اون یه دختر مقید بود و از نگاه های شوهر من ...

بغض کرد و از جای دیگه شروع به صحبت کرد:

- سر یه سال دلش رو زدم. هفده سالم که بود، سها بدنیا اومد. شیش سالشه بچم، اما قد یه دختر بالغ می فهمه. با کمک پسر داییم فریبرز، توی بیست سالگی طلاقم رو گرفتم و سهراب خودش حضانت سها رو بهم داد! بچه ی من و اشش دست و پا گیر بود و با حضور سها نمی تونست به عیش و نوشش برسه. با اینکه بیست و سه سالمه، اما سواد ندارم و خیاطی می کنم.

دو قطره اشک از چشاش چکید:

- جون می دم واسه مامان ستاره. نمی دونم اگه بره چکار کنم؟! خودم رو آماده کردم واسه مرگش. شاید کار درستی نباشه، اما دیگه همه می دونن و چیزی نیست که بتونم خودم رو باهاش گول بزنم.

دیگه ادامه نداد. نفسای عمیق می کشید تا جلوی اشکا و بغضش رو بگیره.

قفل شده بودم. با یه عالمه خود درگیری بالاخره دستش رو گرفتم و گفتم:

- با اینکه سنم به عنوان یه دوست شش سال کوچیک تره، با اینکه نسبت به تو کم تجربم، اما قول می دم حق دوستی رو کامل ادا کنم. تا وقتی دوست منی نمی ذارم ناراحت و تنها باشی!

سرش رو برگردوند و گفت:

- اولین دوست منی؛ بعد از شش سال. من خیلی وقته نتونستم به هیچ کس اعتماد کنم؛ اما تو خیلی ساده ای و هر چی توی دلت هست رو بدون فکر می ریزی روی دایره!

کنجکاو شدم که چرا به هیچ کس اعتماد نکرد؟! اما هیچی در این مورد نگفتم و در عوض دلیل اومدنم به اینجا رو گفتم. کلی هم مسخره بازی درآوردم که باعث شد جو بینمون عوض بشه.

بعد از توضیح اتفاقای این دو سه روز، آناهیتا زد زیر خنده:

- خب تو نرنی دیوونه ترش کنی، عمرا اگه بهترش کنی!

سیخ سر جام نشستم و به شوخی اخم کردم:

- انا مرده! اصلا دیوونه ترشم بکنم خوب می کنم! والا خیر سرم امانتی هستم، اما خاله حمیده اصلا انگار نه انگار که موجودی رو امانت گرفته. منو بین دو تا گودزیلا ول کرده رفته! اون محمد که همش از این امیر خاک بر سر حساب می بره؛ اینم از این دراکولا که عشقش ضایع کردن من و مسخره کردنمه!

کلی با آناهیتا خندیدیم. از الیاس که می گفتم این قدر قربون صدقش می رفت که چشمم چهار تا می شد.

در اتاق که باز شد، از حال و هوای مسخره بازی در اومدیم. سها بود، سرش رو زیر انداخت و آهسته پرسید:

- مامان، اجازه هست منم پیشتون؟

به تمام معنا کفم برید. اصلاً دل ندارم یه بچه رو این قدر با ادب و مظلوم بینم. بچه باید تا بچه است شاد باشه و خونه رو روی سر خودش خراب کنه! البته اینم از تزه‌ای مخرب فکر معیوبم بود! آخه به هر کس می‌گم یه فحش بهم می‌چسبونه و یه دیوونه هم تهش به عنوان اشناتیون می‌ذاره! آناهیتا دستاش رو از هم باز کرد و سها آهسته در رو پشت سرش بست و روی پای آناهیتا نشست، اخم کردم:

- یعنی که چی! این بچه چرا این قدر آرومه؟!

بعد رو به سها کردم:

- خاله جون تو الان باید این قدر شلوغ کنی که مامانت موهاش رو از دست تو بکنه!

سها با تموم بچگی‌اش گفت:

- ولی من موهای مامانم رو دوست دارم.

آناهیتا خندید؛ سها رو بیشتر در آغوشش فشرد و رو به من گفت:

- خوردی؟

خندیدم.

- نخیر، پاشین بریم لب دریا. من امشب این بچه رو از راه به در نکنم الی نیستم!

با شنیدن دریا چشمای سها یه برقی زد. یعنی به مرگ خودم مطمئنم خوشحال شد، اما هیچی نگفت. با این فکر من آناهیتا رو که راضی نبود،

حاضر کردم و خودمم کلاهم رویه بار دیگه سرم گذاشتم! یعنی مرده ی این
حجاییم که می گیرم!

از در ویلا که اومدیم بیرون، هوا تاریک بود. ساعت شش بود و چون
زم*س*تون بود، هوا زود تاریک می شد. کلی این چند ساعت بهم خوش
گذشته بود، به خاطر همین الان می خواستم تمام انرژی رو واسه خندوندن
سها کوچولو بذارم. با شیطننت گفتم:

- سها آب بازی دوست داری؟

سها ذوق کرد، اما آهسته به آناهیتا نگاه کرد. آناهیتا اخم کرد:

- نه هوا سرده و آب هم سرد. سرما می خورین!

سریع گفتم:

- من می دونم چکار کنیم که سرما نخوریم. بهونه نیار و بذار بچه شادی
کنه.

بعد سمت سها دویدم و گفتم:

- سها بدو که الان می گیرمت و میندازمت توی آب!

با این لحن من بچه کپ کرد و با جیغ و هیجان با سرعت هر چه تمام تر می
دوید! توی کف سرعت این بچه بودم! انگار میگ میگ دو بود! کل ساحل با
جیغ و داد و خنده های من و سها پر شده بود. سها آخر سر پشت آناهیتا
قایم شد و زبانش رو در آورد و خندید. آناهیتا هم می خندید.

دستم رو روی سینم که تند تند بالا و پایین می رفت گذاشتم و همون طور
که هن هن می کردم، گفتم:

- الهی ... نمی ری بچه ... تو ... چرا ... هیچیت ... به ... آدمیزاد نرفته؟! بابا ... بچه ها آروم تر می دون.

و همون جا روی شن ها ولو شدم. همون لحظه لگدی به پهلوم خورد. جیغ خفه ای کشیدم و پهلوم رو گرفتم. ماهک با قیافه ی میرغضبى بالای سرم ایستاده بود. موقعی که داشتم دنبال سها می دویدم دیدم با دو داره سمت ما میاد؛ اما الان دقیقا این چرا رم کرده!

خاک بر سرم! وای، ماهی اینا! اصلا یادم رفت که گفتم زود برمی گردم. فکر کنم یه شش هفت ساعتی گذشته بود. اصلا حافظه ندارم من که! ماهک جیغ زد:

- خیلی بیشعوری، می فهمی؟ خیلی بیشعوری! همه توی ویلای ما جمع شدن و نگران. محمد و فرهاد با ماشین رفتن توی شهر رو می گردن. اصلا اینا به درک، چرا اون وامونده رو جواب ندادی، هان؟! لیمو گاز گرفتم و مثل بچه ها سرم رو پایین انداختم:

- ببخشید!

آناهیتا دستش رو روی شونه ی ماهک گذاشت که داشت گریه می کرد و گفت:

- من معذرت می خوام، از الناز خواستم بیاد ویلامون و این قدر محو حرف زدن و مسخره بازی شدیم که یادمون رفت.

ماهک سرشو پایین انداخت؛ سریع روی دو زانوش نشست و سفت منو بغل کرد و با حق حق گریه گفت:

- کثافت، تازه می فهمم اگه یه اتفاقی واست بیفته دیوونه می شم. بیشعور!
بیشرف ...

وسط فحش سومش پریدم:

- ماهی بچه اینجاست، مراعات کن!
آناهیتا از ابراز علاقه ی خاص ماهک، زد زیر خنده.
ماهک گفت:

- من ماهکم؛ خوشبختم.

آناهیتا لبخندی زد و دوستانه گفت:

- منم آناهیتام و اینم دختر کوچولوم سها.
ماهک اشکاش رو پاک کرد و منو پس زد. یه دست کوتاه به آناهیتا داد و بعد
سریع گفت:

- باید بریم به بقیه نشونت بدم که از نگرانی در بیان. تازه باید به فرهادم زنگ
بزنم و بگم برگردن.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خاله حمیده هم هست؟

سوالی نگاهم کرد. دستمو توی هوا تکون دادم:

- خانوم بزرگوار رو می گم!

- آها، آره هست. بدبخت همش می زنه روی پاش و می گه دختر دسته گلم
نیست و نابود شد! نمی دونست دختر دسته گلش اینجا داره پیر پیر می کنه!
بعد پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد:

- بدو دیگه! نشسته منو بر و بر نگاه می کنه. راه بیفت!

دست آناهیتا رو گرفتم و گفتم:

- آنه من تنها نمی رم، اینا منو می کشن.

آناهیتا خندید و گفت:

- باشه خر شدم، بیا بریم.

ماهک تند تند جلوی ما حرکت کرد و من سها رو بغلم کردم تا به بهونه ی

اینکه بچه بغلمه، کسی چپ و راستم نکنه. با دست آزادم هم دست آناهیتا

رو مثل بچه ها چسبیدم. از در کوچیک مسی رنگ رو به دریای ویلای مهسا

اینا، وارد شدیم و بازم از در پشتی ساختمون وارد ساختمون اصلی شدیم.

در پشتی به آشپزخونه راه داشت، یعنی الان توی آشپزخونه بودیم. آشپزخونه

ی کوفتی هم این بود و همین شد و همان شد که یک دفعه کل ویلا ساکت

شدن و به ما چهار نفر خیره شدن. فرهاد و محمد هم بودن؛ انگار قبل از

خبر دادن ماهک، چون خبری ازم پیدا نکرده بودن، برگشته بودن!

فقط تند تند توی دلم وجعلنا می خوندم که یه طوری از زیر این نگاه های

خیره محو بشم!

امیر علی به آستانه ی در نداشته ی آشپزخونه تکیه داده بود و دست به سینه

بود. کلش رو به دیوار پشت سر تکیه داده بود و این بیل بیلک گلوش خیلی

خفن توی چشم بود! اوم... بهش چی می گن؟ سیب گلو؟ هلوی گلو؟ هر

چی هست خیلی چیز باحالیه! این بشر هم که اصلا به من نگاه نمی کرد و

به ستون وسط این آشپزخونه خیره شده بود.

خانوم بزرگوار با گریه و بدون اینکه از جاش بلند بشه، گفت:

- آخه این چه کاری بود مادر؟ چرا جواب گوشیت رو ندادی؟!

سرم رو پایین انداختم و هیچی نگفتم؛ یعنی هیچی نداشتم بگم! یعنی چیزی هم داشتم بگم؟! اما بین این همه نگاه که روی من میخکوب شده بود، هول کرده بودم!

هر کسی یه شکایتی می کرد! مهسا که اصلا حرف نزد و فقط با چشمای قرمز نگاهم می کرد! فکر کنم یه منت کشی افتادم!

آخر سر هم با وساطت آناهیتا و مسخره بازیای فرهاد و ماهک، جو آروم شد و به پیشنهاد هنگامه همگی برای عوض شدن آب و هوا بیرون از ویلا رفتن تا کمی هوا عوض کنن. فرهاد گیتارشم برداشت و اول از همه از ویلا بیرون زد. پشت سرش بقیه هم رفتن. آناهیتا لبخندی به من که پشت سرش پناه گرفته بودم، زد و جلوتر از من حرکت کرد. سها رو به بغل آناهیتا سپردم تا خودم یه لیوان آب بخورم و بعد پیام، اما با دیدن امیر علی پشیمون شدم و پشت سر آناهیتا حرکت کردم. وقتی آناهیتا رد شد، یه دفعه امیر علی پاشو بالا آورد و روی دیوار رو به روی درگاه آشپزخونه گذاشت. آناهیتای خیر ندیده هم برنگشت ببینه من هستم پشت سرش یا نه!

ماهک هم که بعد از فرهاد از ویلا بیرون زد. پام رو بالا آوردم تا از روی پاش رد کنم، پاشو به شدت بالا آورد و زد زیر پام. نزدیک بود بیفتم که سریع مچ دستم رو گرفت و فشار داد. با اخم سعی کردم دستم رو از دستش بکشم بیرون و در همون حین با حرص گفتم:

- چته وحشی؟! ولم کن!

پوزخندی زد و منو کو بوند به دیوار آشپزخونه که کاشی های کرمی رنگی
اون رو پوشونده بود. نفسم بند اومد. پوزخند زد و با تمسخر گفت:

- عاشق جلب توجهی نه؟

خیلی بهم نزدیک شده بود و نفساش توی صورتم می خورد! باز به جون لبه
ی کلاهم دعا کردم که باعث شده بود حداقل از اون فاصله نزدیک تر نشه!
هیچی نگفتم! فقط تو چشمای طلبکارش خیره شدم! یه تکون خیلی بدی
بهم داد:

- د حرف بز!

اخمام رو توی هم کشیدم و پر از حرص و با صدای بلند گفتم:

- تو چته؟ هان؟! واسه چی هی به پر و پای من می پیچی؟ واسه چی الکی
بهم گیر می دی؟! ازم بدت میاد؟! خب باشه؛ من از این به بعد فکر می کنم
کسی به اسم امیر علی اطرافم وجود نداره! تو هم فکر کن منو اصلا ندیدی!
خیلی ازم متنفری؟! باشه خب؛ من اصلا از شعاع صد کیلومتری هم رد
نمی شم! اصلا یه کاری می کنم پرم به پرت نخوره؛ راحت شدی؟!

نفسام تند شده بود! حتی اگه اون راحت شده باشه؛ من راحت نشده بودم!
دیگه آمپر چسبید و دستم رو روی سینه ی عضله ایش فشار دادم و در حالی
که سعی می کردم فاصلمون رو بیشتر کنم، گفتم:

- ولی اینو بدون همون قدر که تو ازم بدت میاد، منم از آدم دم می مزاجی
مثل تو متنفرم! می فهمی؟ م ت ن ف ر م!

سست شده بود، متعجب به من که آمپریم دیگه ترکیده بود، نگاه می کرد!

دستم رو توی هوا تکون دادم و با جیغ جیغ گفتم:

- اصلا من غلط کردم اوادم این مسافرت! خوبت شد؟! راحت شدی؟!!

حالا ولم کن!

بعد محکم هلش دادم و از آشپزخونه بیرون زدم! توی ذهنم پر از جمله های

نامربوط بود! یکی می گفت چرا دوروغ گفتی؟ یکی می گفت آفرین خوب

کاری باهاش کردی! یکی از چشمای مشکیش که در فاصله ی نزدیک خیلی

جذابیت داشت، تعریف می کرد!

در حیاط یه مکث کوچیکی کردم و سرم رو به شدت تکون دادم، اما فایده

نداشت. با مشت محکم توی کلم زدم تا صداها خفه شن! چشمام داغ شده

بود؛ انگار اشکام هم داشتن مثل دلم می سوختن! پای راستم رو دو بار

محکم روی زمین زدم و با بغض و حرص زمزمه کردم:

- لعنتی! لعنتی! لعنتی!

با فشاری که به شونه هام وارد شد، آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم.

فکر کردن نمی خواست که، مشخص بود کیه! سرش رو کنار گوشم آورد و

آهسته گفت:

- فکر کنم باید بری ویلامون.

متعجب برگشتم! وا این چرا موقعیتش عوض شده؟! الان نباید منو برگردونه

به هشت قسمت مساوی تقسیمم کنه و هر تیکم رویه جا آویزون کنه تا

عبرت بشه برای آیندگان تا دیگه سرش داد نزنن؟!!

یه نگاه به چشمام کرد و یه لبخند کوچیک زد! یا خدا! فکر کنم وسط دعوا حواسم نبوده و محکم زدم تو کلش! این چرا لبخند ملیح تحویل می ده؟! ناخودآگاه گارد گرفتم:

- چیه؟! چرا این طوری می کنی؟! از یه راه دیگه داری وارد می شی تا بسوزونیم؟! نه جونم، ما دیگه در مقابل شما نسوز شدیم!

یعنی من مرده ی این همه شجاعتیم که به خرج دادم. یه ابروشو بالا برد و دستشو از روی شونم برداشت و روی سینش قلاب کرد. نگاهش یه طوری بود لامصب! انگار سگ داشت! بیشرف سگشم جوری پاچم رو گرفته بود که هیچ جوهره نمی تونستم از چشماش دل بکنم!

- خواستم بهت محبت بکنم که با این وضع و تیپ نری پیش بچه ها! اما مثل اینکه بهت خوبی نیومده!

یکم به خودم نگاه کردم! تیم؟! وا، تیپ به این شیکی! تونیک سفید، شلوار جذب مشکی و یه نگاه به خودش کردم! رنگ لباسای اونم مثل خودم بود. حرصی شدم و چشمامو توی حدقه واسش چرخوندم:

- چیه، الان خیلی ناراحتی رنگ لباسامون مثل همه؟ واسه همین می خوای من برم تا لباسام رو عوض کنی؟

چشماش خندید. داشت سعی می کرد لباس رو کش نده! کجای حرفم خنده داشت که این این طوری سرخ و سفید می شه؟! یه تک سرفه کرد و به خودش مسلط شد:

- اولاً من به لباسای تو دست نمی زنم؛ چه برسه بخوام واست عوضشون کنم!

تا اینو گفت چشمم گرد شد! من مگه گفتم اون بیاد عوض کنه؟! خاک بر سرم با این جمله بندیم! خاک بر سرت الناز! یعنی به تمام معنا خاک! بی خود نیست معلم زبان فارسی ازت دل خوشی نداره! به خاطره همین چرت بستن فعل و فاعلا کنار همه دیگه! همه ی این خاكا نیم ثانیه بیشتر طول نکشید و سریع جبهه گرفتم:

- من کی همچین حرفی رو زدم؟

بدبخت از این همه پر رویی من چشمم گرد شد:

- همین الان گفتم.

- بی خود بی خود! حرف توی دهن من نذار.

کاملاً از جلد سرد خودش بیرون اومده بود! انگار الان تنها چیزی که حالش رو جا می آورد ضایع کردن من بود:

- باشه، اصلاً این موضوع مهم نیست.

مثل خودش دستم رو جلوی سینم قلاب کردم:

- آها! حتماً دوما رو که می خوای بگی مهمه؟!

یه لبخند کج زد و گفت:

- نه دوما زیاد مهم نیست! واسه ی تو سوما حیاتیه!

ابروهام بالا پرید و با کنجکاو بهش نگاه کردم. این یه نقشه ای زیر سرش داره، من می دونم! وگرنه بعیده بعد از گذشت حدود ده دقیقه پوزخند نزنه و اخم نکنه! من می دونم.

- خب حالا از دوما می گذریم، سوما رو بفرمایید.

- امم... فکر کنم رنگ پشت لباس عوض شده!

ها؟! رنگ پشت لباس عوض شده؟ مگه لباسم آفتاب پرسته؟! وا، این یارو چرا هذیون می گه! دور خودم می چرخیدم تا پشت لباس رو ببینم، اما نمی توانستم. آخر سر با حرص یه چشم غره به امیر بدبخت رفتم که در کمال تعجب باعث شد لبخند عمیقی بزنه. از لبخندش چشم برداشتم و متعجب سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم! خب من الان چطوری رنگ پشت لباس رو ببینم؟! صبر کن ببینم، پشت لباسم؟! رنگ؟! جیغ خفه ای کشیدم و تونیک سفیدم که تا زیر ب*ا*س*م بود رو از پشت کشیدم و سمت پهلوی راستم آوردم که باعث شد صدای جر خوردن جای دوخت سمت پهلوی چپم بلند بشه؛ ولی الان من فقط به رنگ خون روی لباس نگاه می کردم!

نمی دونم چرا بغضم گرفت و از بودن جلوی امیر خجالت کشیدم! مامان همیشه می گه تو آخر سر تنبلیت توی این مورد باعث می شی یه جا آبروت بره! سریع کلاهم رو برداشتم و روی پشتم گذاشتم. در حالی که عقب عقب می رفتم، خجالت زده چشمام رو از نگاه پیروزمند امیر دزدیدم. بغضم شدیدتر شد. من نجس با این وضعم شیش ساعت داشتم جلوی پسر مردم

تزای مختلف هم می دادم و اصلا هم به این فکر نکردم ممکنه حالش بد بشه. سریع خودم رو توجیه کردم، خب من خبر نداشتم!

تمام مسیر تا ویلا رو دویدم و حتی به صدا کردنای بلند آناهیتا و ماهک که با بقیه دور آتیش نشسته بودن هم توجه نکردم. وارد اتاقم که شدم نفس نفس می زدم. در رو پشت سرم بستم و کلاهم رو یه گوشه پرت کردم. تونیک کثیف و شلوار کثیف تر رو با حرص از تنم جدا کردم و به سمت حمام رفتم.

زیر دوش آب ناخودآگاه گریه کردم که دلیلشم نمی دونستم؛ یعنی شاید می دونستم! اه لعنتی! حق هق گریم بلندتر شد و بعد از این که خودم رو تمیز کردم، کارای امنیتی رو انجام دادم و لباس زیرام رو پوشیدم. سمت کمد رفتم تا لباس انتخاب کنم، اما همه ی لباسام کثیف بودن و همشون رو چون حداقل یک بار پوشیده بودم، بوی عرق می دادن. از حرص جیغ خفه ای کشیدم و بازم اشکام روون شدن. همون طور با لباس زیر داشتم طول و عرض اتاق رو قدم می زدم؛ مامان راست می گه که من اخلاقای افتضاحی دارم و الان اگه مامان باهام مسافرت بود، اون لباسام رو می شست؛ اما من فقط کثیف کردن و خراب کردن رو بلد بودم. با حرص دستم رو روی چشمم که دیگه آرایشی نداشتن، فشار دادم. سمت چمدونم رفتم تا شاید اونجا چیزی باشه. زیپ مخفی چمدونم رو باز کردم و با دیدن لباس صورتی عروسکی که تا نصفه های رونم بود با آستین حلقه ای، و لباس سفید آستین بلند، از خوشحالی خندیدم. یادم اومد این لباس رو وقتی آخرین مسافرتی که رفته بودیم، خریده بودم؛ اما وقتی تهران برگشته بودیم

هر چی فکر می کردم یادم نمی اومد کجا گذاشتمش و آخر سر بی خیالش شده بودم. لباس رو که پوشیدم، لبخندی روی صورتم نشست. ناچار از بین شلواری گلی و کثیف یکی که کم تر کثیف بود رو برداشتم و وارد حموم شدم. با دست خیس تمیزش کردم و شلوار جین صورتی چرکم رو پوشیدم. همیشه از رنگ صورتی متنفر بودم، اما الان نجات دهنده شده بود.

یاد حرف بابا میفتم که وقتی وارد اتاقم می شد مثل زنا غرغر می کرد و می گفت الهی یه روز هیچی لباس تمیز نداشته باشی تا یک کمی از این شل*خ*تگی در بیای، و حالا بابا کجا بود تا ببینه دعاش نصفه و نیمه گرفته بود؟!

سریع سمت آینه رفتم و موهام رو با حوصله به دو قسمت تقسیم و شروع به بافتنشون کردم. وقتی تا آخر بافتم، با دو تا کش کوچولوی سفید پابینشون رو بستم. وقتی کارم تموم شد، یه نگاه به خودم کردم. موهای جلوی صورتم مثل همیشه کج تا زیر یکی از چشمای دیگم بود و با بافتن خرگوشی، موهام مثل بچه ها شده بودم. موهای کج رو از جلوی چشمم کمی کنار زدم و شروع کردم به آرایش کردن. رژ لب قرمز رو هم با وسوسه ای که سراغم اومده بود، تمام و کمال روی لبای قلوه ایم کشیدم. با اعتماد به نفس به چشمای توسیم در آینه خیره شدم و حق به جانب سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بله الان به من می گن یک هلو!

لبخندی دندون نما به خودم زدم و شلوار و تونیک کثیفی رو که وسط اتاق رهاشون کرده بودم، برداشتم. لباسای کثیفو توی حمام گذاشتم تا فردا،

مراسم بشور بساب رو شروع کنم؛ آخه نمی دونستم اینجا می شه از ماشین لباس شویی استفاده کرد یا نه؛ حالا فعلا تا فردا. شونه هامو تگون دادم و کلاهمو برداشتم؛ کلا عشق کلاه لبه دارم؛ یه کشو از کمدم مختص کلاه هامه.

همین طور که از ویلا بیرون میومدم کلاه رو روی سرم گذاشتم و سمت آتیشی که بچه ها درست کرده بودن رفتم. آناهیتا رو ندیدم؛ احتمال دادم رفته باشه پیش خاله؛ سها رو هم با خودش برده بود. کنار مهسا نشستم و بی توجه به ابروهای بالا پریده ی امیرعلی دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:

- نینم این خانومه قهر باشه!

خواست از جاش بلند بشه که محکم تر گرفتمش و با خنده گفتم:

- آی خانوم کجا کجا؟ دوست دارم به خدا!

یه چشم غره بهم رفت که خدایی بود خودمو خیس نکردم. نیشمو بیشتر باز کردم و یه ب*و*س آبدار روی گونه ی برجستش گذاشتم. جای رژ لبم روی گوشش موند؛ ماهک که کنار من نشست بود، با دیدن گونه ی مهسا زد زیر خنده. با خنده ی ماهک، حواس بقیه هم به ما جمع شد و مهسا بالاخره قهرشو فراموش کرد و با جیغ و خنده گفت:

- کثافت رژی کردی منو.

منم یه نگاه به جای لبام کردم و بی حواس مثل مواقعی که توی جمع دوستی خودمون هستیم مزه پروندم:

- جان ماهک الان تازه می بینم چه لبای شاخی دارم من! چه فیگور قشنگی روی گونت گرفتن.

شدت خنده ی ماهک بیشتر شد و مهسا هم لب و لوچشو منقبض می کرد تا نزنه زیر خنده؛ بقیه هم خندیدن. منم که به محض تموم شدن جملم تازه فهمیدم چه زر اضافی زدم؛ کلمو تا توی یقم پایین بردم. فرهاد با خنده گفت:

- نمی بینی پسر مجرد داریم؟ داری بازار گرمی می کنی؟!

یعنی جون به جون این فرهاد کنن بی حیاست.

مهلا که وضع من رو دید با لبخند کنترل شده ای گفت:

- خب حالا این قدر نخندید، بچه داره از خجالت آب می شه. فرهاد باز مزه پروند:

- نه دیگه هوایی کرد رفت؛ پاشو بیا بغل عمویه ماچ بده.

صندلمو از پام در آوردم و با حرص جیغ زدم:

- فرهاد خیلی بیشعوری.

و بلافاصله صندلمو که پاشنه ی چوبی داشت به سمتش پرت کردم. چون فرهاد خودش رو جلو کشیده بود حالت اریبی نسبت به من داشت؛ با دیدن حالت هجومی من سریع خودشو عقب کشید و جا خالی داد؛ که باعث شد کفشم محکم به کتف چپ کناریش؛ که امیرعلی بود برخورد کنه.

از ترس با همون حالت پرتاب کفش خشک شدم و با چشمای گشاد شده به امیرعلی نگاه کردم؛ که از درد اخماشو توی هم کشیده بود؛ آخه پاشنه ی کفشم کم چیزی نبود لا مصب.

مهسا و ماهک هم خشک شده بودن؛ اما بقیه خندشون گرفته و یک کمی هم نگران بودن. وقتی فهمیدن چیزی نشده همگی شروع به خندیدن کردن. مهسا و ماهک هم یه لبخند متزلزل زدن و به من که با ترس هنوز همون شکلی مونده بودم نگاه کردن. ماهک آهسته دستمو آورد پایین و زیر گوشم گفت:

- توفقط اشهدتو بخون، من قول می دم تهران خاکت کنیم!
امیرعلی سرشو بلند کرد و یه نگاه به چشمای گشاد شدم کرد. جل الخالق، هیچی بهم نگفت! تازه پوزخند هم نزد!
ابروهام بالا پرید و چشمام به سایز اصلی خودشون برگشت. خب مثل اینکه خطر از بیخ گوشم رد شد و قصد مرگمو نداره!
خاله حمیده بلند شد و گفت:

- خب خیلی خندیدیم، من برم بخوابم، خیلی خستم، شب بخیر جوونا.
خیلی ریلکس هم رفت! یعنی من مرده ی این خالم؛ اصلا نگران پسرشم نشد!

سیب زمینی هایی که ماهک آورد رو روی آتش گرفتیم و با کلی مسخره بازی؛ وقتی همشون جزغاله شدن شروع کردیم به خوردن. حالا جزغاله هم نشده بودنا؛ ما واسه ی اینکه فرهاد رو اذیت کنیم این طوری می گفتیم.

به ساعت گوشیم به نگاه انداختم! یک و خرده ای بود. معین تند تند خمیازه می کشید؛ کلا این بشر مخالف دیر خوابیدنه. آخر سر دووم نیاورد و خواست بره بخوابه، که مهلا و میثم و هنگامه هم بلند شدن. محمد هم بعد از رفتن اونا با چشمای سرخ از خواب از جمع خداحافظی کرد و رفت. حالا فقط من، مهسا، ماهک، ماهان، امیر و فرهاد بودیم. در مورد امیر و ماهان نظری ندارم، اما بقیمون کلا پایه های جمع بودیم. فرهاد از جاش بلند شد و خودشو کنارم پهن کرد؛ مهسا رو اون ور شوت کرد و گفت:

- بیا این گیتار رو بگیر و یه دهن واسمون بخون ببینم!
زهرمار، مثلاً می خواست اراده ی ضعیفمون نشون بده؟! آخه من کلاس گیتار ثبت نام کرده بودم، اما از جلسه ی دوم به بعد کلاس می پیچوندم! البته کلاس گیتار رو بابا اصلاً ازش خبر نداشت؛ کلا با گیتار میونه ی خوبی نداشت! می گفت هر کی قدیما توی دستشویی و حمام می زد زیر آواز، الان یه گیتار دستشه! خب اینم نظر کارشناسانه ی پدر من در مورد هنرمندای امروزی بود دیگه!

بابی خیالی گیتار رو از دستش گرفتم؛ مهسا متعجب گفت:

- تو با پیچوندنات هم چیزی یاد گرفتی؟!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- آره عزیزم، یه هنرمندی شدم که نگوا!

همه به جز امیرعلی متعجب نگاهم می کردن. امیر لبخند محوی زده بود؛
کلا امروز خیلی سرخوش بود؛ منم از لبخنداش که احساس می کردم واسه
ی خاطر منه، سرخوش شده بودم و با یه ژست خاص گفتم:
- چی بخونم حالا؟! فقط شاد بگید!

مهسا مشکوک گفت:

- هر چی خوندی، خوندی.

لبخند عریضمو تا تونستم عریض تر کردم که فکم درد گرفت؛ بی خیال
شدم و لحن لاتتی گرفتم و گفتم:

یه جورایی نازنین خیلی می خوامت، حالیه؟

دل ما بدجوری افتاده تو دامت، حالیه؟

خودمون بازیگریم بازی واسه ما در نیار، تا بگی ف می خونیم اند کلامت،
حالیه؟

تو بگو ما روزدی، مام همه جا می گیم آره! خوش دارم خوش باشی تو خیال
خامت، حالیه؟

نگاهت اگه بیسته ما می گیریم بیست و یک، خودمون رودو می خوابیم زیر
خالت، حالیه؟

همه این حرفا رو گفتم ولی راستش رو بخوای، بدجوری دیوونتم، خیلی می
خوامت حالیه؟

تند تند با ریتم خاص یه ضرب روی پشت گیتار زدم؛ یه نفس عمیق کشیدم
و مثل ور وره تند تند خوندم، فرهاد هم که فهمیده بود؛ با این که از خنده
غش کرده بود، اما با ریتم دستاشو به هم می کوبید:

من بودم و اسی تپل با اون ابی تنه لشه

با چنگیز و منوچهر رو داش کوچیکش حسن پشه

آتیش کردیم موتورا رو، شال گردن بستیم کلمون

شدیم سیلور استالونه، هه ارواح ننمون

سه ترکه رو دو تا موتور ویراژ می دادیم تو محل

در به در ساقی بودیم سیگاری بگیریم و تل

نوکریم، چاکریم، خب چه کنیم، عشق لاتیم

اون پاینو نیگا کنی می بینی که زیر پاتیم

رو بیکاری و بی پولی، زاغ یه ماشینو زدیم

تا صاحبش پیدا شد، آروم سراغش اومدیم

از رو گرسنگی بودش که تویه چشم به هم زدن

باز کردیم ضبط و باندشو، پولشو زدیم به بدن

خلاصه توپ توپ توپ گفتیم بریم هوا خوری

بعد سیخ و جیلینی و بوخوری و دوا خوری

سلامتی معجون زدیم، رفت اونجا که غم نباشه

قوتی خوردیم که یه وقت کم نیاریم، کم نباشه

توراه اسی یهو پیچید جلو یه بچه عیونه

با لحن کامبیزی یارو گفتش به ما، هو دیوونه!
اسی گفتش جواب ندین، کامبیزا اینجا خیلین
کل کل نکن بعضیاشون قد دو تا تریلین!
گفتم کامی نانا ز بشی نشکنن اون النگوها
اینجا پر نامحرمه، دامتو بکش رو پات
پر پر پر عشق لاته توی کوچه ها
همه علافن گنده لاتا و نوچه ها
تب لات بازی افتاده توی بچه ها
آخه تو که شعار می دی چی چی خوبه چی چی بده
تا حالا بچت توی جوب به پوست خربزه گاز زده؟
هیچ وقت شده بوی کباب همسایه تو خونتون
بپیچه و بچت بگه، هه هه! ... گشنمه بابا جون؟!
آره آره دزدی بده اینو که هر کی می دونه
ولی آخه آدم توی نون شبش وا می مونه!
هیشکی تو دنیا قاتل به دنیا نمیداد
دزدی هم ژنتیکی نیست، خب بیکارن، خب کار می خوان
مجرم اصلی محیطه که ما رو این جور بار آورد
مجرم اصلی فقره که ما رو توی این راه ها برد
ولی بازم نوکرتیم، با مرام و عشق لایتم
اگه با معرفت باشی، چاکرتیم، زیر پاتیم

همه یه طرف ولو شده بودن؛ حتی امیر هم می خندید و رگ روی پیشونیش
با خندش برجسته شده بود. آخرش سریع دو تا انگشت دو تا دستامو کردم
توی دهنم و یه سوت بلند زدم، دستمو بالا تگون دادم و گفتم:

- خواهش می کنم، خواهش می کنم، قابلی نداشت!
ماهک بین خنده انگشت اشارشو به شصتش چسبوند و سه تا انگشت
دیگش رو راست نگه داشت، و همون طور که سرخ شده بود گفت:
- پرفکت ... یعنی ... مردتم دیوونه.

وقتی همه یه نفسی گرفتن و تونستن خنده هاشون رو کنترل کنن؛ فرهاد گیتار
رو از زیر دستم کشید و گفت:

- تو آبرو و حیث گیتار رو با این کار ضد فرهنگیت بردی!
مشتی به بازوش کوبیدم:
- عمه ی من بود هر هر از خوشی این آهنگ قشنگی که خوندم، داشت می
خندید؟!

پر رو صاف توی چشمام نگاه کرد و گفت:
- عمتم مسافرت آوردی؟
- زهرمار با عمه ی عشقی من شوخی نکن!

مهسا خنده ی با معنی کرد که یعنی آره، عمه ی تو هم از نظر تو عشق!
بعد از مسخره بازی که کردم؛ هیچکی دیگه نا نداشت. تقریباً یک ساعت
هی داشتیم به هم دیگه پاس می دادیم که اگه خوابت میاد برو بخواب؛ آخر
سر هم فرهاد روی آتیش ماسه ریخت و خاموشش کرد و گفت:

- بابا جر خورد! این قدر به هم الکی تعارف نکنید. من دارم می میرم از خواب، شب بخیر.

همه بلند شدیم؛ ماهک، ماهان، مهسا و فرهاد با هم دیگه رفتن و من و امیرعلی در جهت مخالفشون حرکت کردیم.

پشت سر امیرعلی بودم و سرمو پایین انداخته بودم؛ اصلا می ترسیدم کنارش راه برم باز یه دفعه برگرده و همون شخصیت قبلی بشه؛ اون وقت پاچمو بگیره و کل خنده هایی که کرده بودم رو از دماغم بکشه بیرون. یه دفعه محکم به یه جسمی برخورد کردم؛ سریع خودمو عقب کشیدم و گفتم: - وای، ببخشید.

دستشو توی جیب سویشرت سفیدش کرد و گفت:

- یه ببخشید دیگه هم باید بگی.

سرمو بلند کردم و متعجب بهش خیره شدم؛ با دیدن نگاهم به کتفش اشاره کرد. سریع موضوع رو گرفتم و تند گفتم:

- پس بازم ببخشید.

لبخندی زد و شروع به حرکت کرد؛ سرشو رو به آسمون گرفت و گفت:

- امروز فهمیدم دختر بدی نیستی.

کثافت می دونست من از این سیب گلوش خیلی خوشم اومده؛ هی واسه من گردنشو پیچ می ده تا این بیلبلک بیفته بیرون و من غش و ضعف برم! چه توهم قشنگی هم زدم! این بدبخت از کجا می دونه؟! من خودم تازه

همین امشب فهمیدم! آدم دوست داشت گازش بگیره! خاک بر سرم! من
امشب چقدر خطرناک شدم؛ نکنه بلایی سر پسر مردم بیارم؟!
بازم محکم به امیرعلی خوردم. خندید؛ چشمام گشاد شد؛ خدایا خودمو به
تو سپردم، این چه امشب خوش خنده شده:

- دختر خوب مثل آدم کنارم راه برو.

مطیعانه سرمو پایین انداختم و تا دم ویلا کنارش راه رفتم. وقتی به ویلا
رسیدیم؛ با هزار ضرب و زور فکری که به ذهنم رسیده بود رو، با همه ی
انرژییم به زبون آوردم:

- اوم ... چیزه ...

به سمتم برگشت و گفت:

- چیه؟

- می شه از این به بعد مثل دو تا آدم عادی برخورد کنیم؟! یعنی هی شما
سعی نکنی منو ضایع کنی و بذاری این یکی دو هفته مسافرت، از گلمون
به خوبی و خوشی بره پایین و رودل نکنیم؟

لبخند زد و سرشو تکون داد:

- سعیمو می کنم.

و سریع وارد ویلا شد. و رفتم! بمیری الهی، می خوام سعیتو نکنی. «الناز
دلت میاد بمیره؟ چرا الان دلم میاد! خفه شو این بمیره خودت بیوه می شی.»
خندم گرفت. خاک بر سرم؛ این یارو منو جزو پشه ها هم حساب نمی کنه؛
حالا خودمو الکی الکی زنش می دونم. البته خب این طرز فکر واسه ی

بچه هایی توی رده ی سنی من دور هم نیست. شونه ای بالا انداختم و به سمت ویلا رفتم.

بالاخره امشبم گذشت! ولی فوق العاده خوب بود! با این فکر به سرعت نور خوابم برد.

فصل پنج

- الی؟!

- هوم؟

- حوصلم سریده. بیا بحرفیم.

- از جنگل متنفرم!

- اه توام، چه بی ربط می حرفی!

- ماهی؟

- هوم؟

- دوست دارم برگردم تهران. دلم واسه همه چی تنگ شده، حتی خونه جنیه.

- الی به نظرت ما کنکور قبولیم؟

- بی ربط پرسیدی؛ الان باید دلداریم می دادی.

- خب تو اول جواب بده.

- من که امید ندارم؛ می بینی که خیلی شیک درس می خونیم و تست می زنیم.

خندید:

- این مسافرت بهت خوش نمی گذره؟ به من خیلی خوش می گذره.

- به من نه!

یه دفعه تمام ژستمون رو بهم ریخت و تقریباً سر جاش سیخ نشست و گفت:

- الی دلم اسب سواری می خواد.

- اه خفه شو بابا، من لباسم نم داره!

- تقصیر خودته، تا تو باشی لباساتو همون روز که کثیف می شه بشوری.

- گمشو، شماها چرا کله ظهري جنگلتون گرفته بود؟!

نیشش رو باز کرد.

- بریم اصرار کنیم؟

از زیر پلکام نگاهش کردم:

- در مورد؟

- اسب سواری دیگه.

- من بمیرم هم سوار اون موجود نمی شم.

- زر زر اضافی نکن دوست عزیز.

و سریع از جاش بلند شد و سمت بچه ها حرکت کرد. خیلی از بچه ها دور

شده بودیم و واسه ی خودمون روی زمین خاکی و گلی دراز کشیده بودیم؛

البته گلش سفت بود و اصلاً به لباسامون نچسبید. اصلاً از جام بلند نشدم؛

من از اسب متنفرم؛ از اسب سواری وحشت دارم!

چشمامو بستم و فکر کردم. به مامان، بابا، الیاس، به دو تا آدمی که تمام مشغله‌ی من قبل از مسافرت بودن! دو تا تصویر! شاید هم دو تا جن توی خونه‌ی رو به رو.

اعتراف مزخرفیه، اما احساس می‌کنم دلم واسه‌ی کل کل با فرناز هم تنگ شده. با احساس اینکه چیزی روی شکمم نشست به سرعت چشمامو باز کردم؛ سها بود. عزیز دلم! سها و آناهیتا هم اومده بودن. خاله حمیده هم با خاله ستاره آشنا شده بود و با ما نیومد و پیش خاله موند تا هم مراقبت بکنه هم درد و دل.

لبخندی به سها زدم که دو تا لبه‌های شالمو گرفته بود و با ذوق گفت:

- می‌خوایم بریم پیتکو پیتکو.

با این حرف خواست روی دلم بالا پایین بپره که از ترس عواقب بعدش، سریع زیر بغلشو گرفتم و قبل از این که ماتحت گرامشو به شکم ما بکوبه، بلندش کردم. خودمم همون طور که بغلش کرده بودم ایستادم و گفتم:

- پیتکو پیتکو دوست داری خانوم خانوما؟!

- اوهوم، خیلی.

- خب خاله تو یه تخت کمه!

- به بچه چرا چیز می‌گی؟

امیرعلی بود! نیشمو باز کردم و گفتم:

- چیزی نگفتم که.

یه چشم غره به من رفت و پشت چشم نازک کرد. به سمت بچه ها رفتیم. آخر سر همه ی وسایل رو جمع کردن و به باشگاه سوارکاری که امیر می شناخت، رفتیم. دروغ نگم رنگم پریده بود؛ از اسب می ترسیدم؛ حتی از سوسک و مارمولک و دیو سه سر هم بیشتر! اصلا سم های سفت اسب رو می دیدم حالتی طوری می شد که انگار دارم زیرش جون می دم. همه سوار شدن و مسخره بازی کردن؛ اما من سوار نشدم. حتی سها و آناهیتا هم سوار شدن. فرهاد به سمت اومد و گفت:

- سوار شو، من افسار شو گرفتم نترس.

پا پس کشیدم:

- نه.

- مسخره نشو، تو که ترسو نبودی.

بمیرید؛ این ترسو واسه ی تحریک من به کار می برید؟ آخه حداقل هر کدومشون دو بار بهم گفته بودن ترسو. فرهاد زیر بغلمو گرفت؛ مثل عروسک بلند کرد و گذاشتم روی زین اسب.

تقریباً می لرزیدم؛ از ترس رم کردن اسب حتی می ترسیدم جیغ هم بزنم. ارتفاع اسب انگار واسم خیلی زیاد بود. احساس کردم مهره های پشتش رو از زیر زین، احساس می کنم. یخ کرده بودم. این وضعیت ادامه پیدا می کرد می زدم زیر گریه. فرهاد وسط دور با خباثت افسار رو بین دستای منجمدم که به زین چسبونده بودم، فشرد و ازم دور شد و گفت:

- شجاع باش خانوم کوچولو.

چشمام گشاد شده بود؛ با صدای لرزونی گفتم:

- فرهاد تو رو خدا اذیت نکن. فرهاد ... فرهاد ... ف ... ر ...

اسب هی می خواست سرشو بکشه پایین و من می ترسیدم اگه افسارشو سفت بگیرم، قاطی کنه و روی دو تا پاش وایسته. یکم که می کشیدم، لامصب همچین کلشو می کشید پایین که هق هق گریم بلند شد و با گریه، بلند گفتم:

- تو رو خدا ... یکی منو بیاره پایین. مامان ... م ... ا ... م

احساس می کردم نفسم بالا نیاد؛ جلوی چشمام داشت سیاه می شد؛ دنیا داشت دور سرم می چرخید. یه لحظه احساس کردم دارم با اسب واژگون می شم که از ترس جیغ بلندی زدم؛ بچه ها که تا اون لحظه هیچ کدوم از کارای منو جدی نمی گرفتن، حواسشون کامل بهم جمع شد. اما من دیگه هیچی نمی فهمیدم و جیغای هیستریک می کشیدم و مثل اینکه اسب رو داشتم با جیغام اذیت می کردم. همون لحظه یه سوار کار کنارم ایستاد و لحظه ی بعد فقط احساس کردم که از روی اسب کنده شدم؛ اما جیغای هیستریکم تمومی نداشت. گریه می کردم و بین جیغ مامان رو صدا می زدم. آخر سر هم دیگه هیچی نفهمیدم؛ تنها جمله ای که توسپاهی ذهنم تکرار می شد «من از اسب متنفرم» بود!

با احساس مایع شیرینی توی گلو، چشمام رو باز کردم. همه نگران دورم جمع شده بودن. ماهک سریع گفت:

- خوبی؟

گیج سرم رو نکون دادم.

یه نگاه به موقعیت خودم کردم؛ توی بغل امیرعلی بودم و هنوز هم باشگاه سوارکاری بودیم.

با خجالت کمی ازش دور شدم! یکی نبود بگه تو که باهاش چاق سلامتی فیزیکی داشتی، الان چه مرگته، از اینکه توی بغلشی خجالت می کشی؟! تمام اون روز توی ماشین بودم؛ اصلا دیگه رغبت نکردم پامو از ماشین بیرون بذارم؛ اما نداشتم بچه ها به خاطر من از خوشیشون بزنن و از باشگاه بریم. من واسه ی خودم فکرای جور واجور می کردم و اونا اسب سواری! بالاخره اون روز تموم شد. کلا اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد؛ ولی برعکس من به بچه ها خیلی خوش گذشته بود. حتی به امیرعلی! رابطه ی امیر با بچه ها خیلی صمیمی تر شده بود. این خوشی و این تغییر جدید، اون قدر توی رفتارش ضایع بود، که محمد تند تند بهم لبخند تشکر آمیز می زد. انگار من باعث لبخنداش بودم! والا! لبخنداش که بیشتر سمت مهلا بود! اصلا این امیرعلی خیلی هیزه؛ هر سانس از روز به یکی لبخند می زنه. دیروز صبح که به ماهک لبخند می زد؛ شیش هم به من لبخند تحویل می داد! الانم که مهلا خانوم خرکیف می شن! نه، این یارو انحرافات اخلاقی داره؛ من می دونم!

روز آخری بود که مهمون شمال بودیم؛ دو هفته با سختی و خوشی و مسخره بازی و صد البته دل تنگی گذشته بود. با امیرعلی مثل بقیه رفتار می کردم.

یا بعضی وقتا مسخره بازی می کردم که باعث یه لبخند کوچیک از طرف اون می شد؛ یا با هم دیگه کل کل می کردیم؛ یا اون منو حرص می داد و حرص می داد و حرص می داد، که این اواخر هم بیشتر شده بود!

فردا صبح قرار بود راه بیفتیم؛ همین طوری کلی از درسا عقب بودیم. شب هیچ جوهر خوابم نمی برد؛ تصمیم گرفتم شب آخری که پیش دریا، نهایت استفاده رو ببرم. موهامو قشنگ جمع کردم و شال بافت توسیمو روی سرم انداختم؛ سوییشرت مشکیمو برداشتم و آهسته از اتاق بیرون رفتم. همه جا تاریک بود؛ روی نوک پا راه می رفتم. آگه کسی بیدار می شد؛ از حالت خمیده و آهسته آهسته راه رفتنم بی شک فکر می کرد دزدی، قاتلی، چیزیم. وقتی در رو آهسته پشت سرم بستم؛ نفس عمیقی کشیدم و تا پشت ویلا رو دویدم و سریع خودمو از ویلا دور کردم. فقط دقیقه ی آخر این در پشتی ویلا نامردی کرد و یه صدای جیر جیر بلند داد، که دوست داشتم دو دستی بزدم توی سرش! خیر سرم می خواستم مزاحمتی واسه ی خواب مردم ایجاد نکنم.

به دریا که نزدیک شدم خودمو بیشتر توی سوییشرت مچاله کردم؛ اما با دیدن سایه ای که روی زمین قسمتی از ساحل دراز کشیده بود؛ کنجکاو و متعجب به اون سمت رفتم. با دیدن امیرعلی توی اون تاریکی لبخندی زدم. چشماشو بسته بود و دستاشو پشت سرش قفل کرده بود و سرشو روی اون ها گذاشته بود. یه پاش هم تا شده روی زمین گذاشته بود و یه پای دیگشم روی پای ایستادش انداخته بود.

آهسته کنارش نشستم و همون طور که لبخندمو حفظ می کردم تا به قهقهه تبدیل نشه؛ آهسته گوشه ی شال بافتمو زیر گلوش کشیدم تا قلقلکش بیاد؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد! ابروهام بالا پرید. من خودم یادمه پریروز که از قلقلکی بودن حرف می زدیم؛ خاله گفت امیرعلی شدید قلقلکیه؛ ولی این که الان از سیب زمینی بی رگ تره!

یه بار دیگه شالمو کشیدم؛ هیچی، دریغ از یه نیشخند محو. خواستم دستمو ببرم سمت پهلوش! خب شاید به پهلوهاش حساسه و قلقلکش می شه؛ همون لحظه با سرعت نور مچ دستمو گرفت. سریع کانال عوض کردم:
- چرا دستمو می گیری؟ می خواستم بیدارت کنم، ولی خب مثل اینکه بیداری.

پشت بند جلم هم یه لبخند دندون نما تحویلش دادم.
- آهان؛ اون وقت شما نبودی که به قصد قلقلک هی به گردن من دست می زدی، هان؟

ای ددم وای! این که بیدار بود!
- نه دیگه، خداییش نامردی نکن. دست نزدم، گوشه ی شالم بود.
یه لبخند محو زد و گفت:

- مهم نیته!
بحشو عوض کردم:
- حالا چرا اینجا خوابیدی؟
- می خواستم پیش دریا باشم.

اوم، یعنی این کوتاه جواب دادنشو باید بذارم به حساب فضولی موقوف؟! همون لحظه مچ دستمو که بین دستاش بود کشید، و من که انتظار این حرکتو ازش نداشتم، تقریباً پرت شدم توی آغوشش. متعجب از حرکتش در حالی که سعی می کردم دستی که دور کمرم پیچیده شده بود رو جدا کنم و از بغلش بیام بیرون گفتم:

- وای دیوانه این چه کاریه؟ ولم کن الان یکی میاد. آقا فاصله ی اسلامی رو رعایت کن.

من داشتم هذیون می گفتم و با دستش که محکم دورم پیچیده شده بود، کلنجار می رفتم؛ و اون با صدا می خندید. لرزش بدنشو کاملاً احساس می کردم. یه دفعه نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی شبیهش هستی، می دونستی؟

یه دفعه آروم شدم؛ دست از تقلا برداشتم. شبیهش بودم؟ شبیه پرند؟ یعنی فقط به خاطر اینکه بهش حس وجود پرند رو دادم، این طوری منوسفت چسبیده؟! هجوم آب داغی رو توی کاسه ی چشمام حس کردم. بیشعور کثافت. حیف احساس قشنگی که این لحظه توی ذهنم به وجود اومد. بی لیاقت! چرا من نباید برات الناز باشم آخه؟ هان؟

دندونامو روی هم فشردم و جوابشو ندادم.

- خیلی دوستش دارم!

متعجب سرمو بلند کردم که باعث شد حرکت دستاش توی موهام متوقف بشه. چونمو روی سینش گذاشتم و گفتم:

- داری؟ مگه پرند نمرده؟!

چشماس پر غم بود. انگار همون پسر پریشون احوالی شده بود که روز اول دیده بودمش.

- نه ... پرند زندست.

- اما ...

یه دفعه عصبی شد و تقریباً موهام رو تو دستاش فشار داد:

- آخ ... دیوونه چته؟

با صدای عصبی گفت:

- وقتی من می گم زندست، حق نداری اراجیف تحویل بدی، فهمیدی؟ همین طوری از این که منو به جای پرند دیده بود و بغلم کرده بود کفری بودم؛ با این حق نداریش کفری تر هم شدم. یه نیشگون ریز از پهلوش گرفتم که باعث شد منو سریع از خودش دور کنه؛ منم از جام بلند شدم و گفتم:

- اولندش، زور آزمایی می خوای نشون بدی رخ به رخ نشون بده. دومندش، اصلاً به من چه پرند مرده است یا زنده؟ سومندش، فکر نکنم کسی بهت حق اینو داده باشه که واسه ی من محدوده تعیین کنی و حق داری و نداری بهم تحویل بدی. چهارمندش، چشمای باباقوریتو باز بکنی، می بینی که من اصلاً هم شبیه پرند جونتون نیستم.

اخماشو توی هم کرده بود؛ اونم مثل من ایستاده بود و مثل دو تا خروس جنگی بهم نگاه می کردیم. امیر با همون اخما گفت:

- اولندش، نیست که شما هم کم آوردی و پهلومو سوراخ نکردی؟
دومندش، درمورد پرند درست صحبت کن! فهمیدی یا به طور دیگه حالت
کنم؟

حالا من بودم که بهش پوزخند می زدم:

- آهان، اون وقت چطوری می خواین حالیم کنین؟
خواست به قدم به سمتم بیاد که من اون به قدم برنداشته رو جبران کردم و به
قدم عقب رفتم و گفتم:

- البته به اینم توجه داشته باش که چند وقت پیش نطق می کردی که کبریت
بی خطری؛ خیلی مردشی زور آزمایی زبونی بکن نه فیزیکی.

کثافت نه گذاشت نه برداشت به نگاه به سر تا پام کرد و گفت:

- آره خب، تو رو من فوتم کنم به خود تهران رسیدی!

دندونامو روی هم ساییدم که جوابشو بدم؛ اما سریع ادامه داد:

- درضمن! درمورد چهارمنت باید بگم که آره خب! تو کجا و پرند من کجا!

چشمامو ریز کردم تا ادامه ی حرفشو بشنوم:

- تو یک سوم زیبایی پرند منو نداری.

دیگه هیچی حالیم نبود؛ دلم می خواست جیغ بزنم. اگه الان یکی بهم می

گفت از بینیت آتیش میاد بیرون اصلا تعجب نمی کردم! ترجیح دادم مثل

خودش برخورد کنم؛ سر تا پاشو با تحقیر نگاه کردم؛ با پوزخندی که تمام

سعیمو کردم هیچ حرصی توش مشخص نباشه گفتم:

- شنیدی که می گن آدمی که عاشق باشه کوره؟ خب از تو هم توقعی نمی ره تا خوشگلیای منو نبینی و فکر کنی اون پرند کج و معوجت از من خوشگل تره.

یا ابوالفضل! سریع به سمتم دوید که باعث شد با یه جیغ خفیف ازش فرار کنم! شده بودیم من بدو و آهو بدو. یعنی اگه دستش بهم می رسید، مطمئنا همگی یه حلوا افتاده بودن!

از اینکه به اون مرحوم صفت کج و معوج رو نسبت داده بودم، ناراحت بودم؛ اما فعلا وقت تنبیه خودمون نداشتم. باید از جلو چشمای امیر خفه می شدم! همیشه دویدم افتضاح بود. با یه حرکت دستمو گرفت و همون طور که دست بیچارمو بین مشتاش می چلونند، منو برگردوند و عصبی گفت:

- حرفتو تکرار کن!

الان وقت کل بود آیا؟!

- تقصیر خودته؛ واسه ی چی این طوری در مورد من حرف می زنی! الان تو فکر کردی خوشحالم که اون صفت رو به اون مرحوم نسبت دادم؟ دستمو پشتم پیچوند. جیغ کشیدم؛ الان دیگه خواب بقیه مهم نبود، مهم من بدبخت بودم.

- ولم کن! دیوانه، روانی.

داد زد:

- مگه نگفتم نمرده، هان؟!

چشم‌امو بستم. دهنش بغل گوشم بود و از دادی که پشت سرم زد؛ اونم با اون فاصله‌ی نزدیک؛ همه‌ی موهام سیخ شدن.

محکم به جلو پرتم کرد و پشتشو بهم کرد و رفت. دستمو مالش دادم. عذاب وجدان گرفتم؛ نباید اون طوری صحبت می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم؛ خاله روز اولی که اومده بود خونمون، بهم گفته بود اون هنوز منتظر برگشت پرنده. سرمو پایین انداختم؛ وقتی اون هنوز عاشق پرندی هستش که وجود نداره و از این دنیا رفته؛ واسه‌ی چی باید این قدر از ناراحت شدنش ناراحت بشم؟ اصلا مگه اون به من فکر می‌کنه؟!

بغضم گرفتم؛ یه نگاه گله‌مند به دریا انداختم؛ انگار تقصیر اون بود که همه‌ی رابطه‌ی خوب من و امیر از بین رفته بود.

لبامو برچیده بودم؛ اصلا دست خودم نبود. سرمو پایین انداختم و وارد ویلا شدم؛ دیگه سرو صدا واسم مهم نبود. توی پذیرایی نشستم و از نور کم آباژور به عکس پرند خیره شدم. چرا آخه؟! چرا باید امیر این قدر اصرار داشته باشه تو زنده ای؟!

سرمو پایین انداختم؛ دوست نداشتم به صورت پرند نگاه کنم. نمی‌دونم کار خویبه از یه آدمی که دستش از دنیا کوتاست متنفر باشی یا نه؛ اما من الان متنفر بودم. خدایا خودت منو به خاطر این احساسای مزخرفی که جدیداً بهم دست می‌ده، ببخش.

راه پله رو بالا رفتم و وارد اتاق شدم. به سمت پنجره رفتم؛ امیر هنوز همون جا بود. نشسته بود و به دریا زل زده بود. بغض گلویم بیشتر شد؛ برای اینکه

گریه نکنم به سمت کمد رفتم و همه ی وسایلم رو جمع و جور کردم؛ اما نتونستم در مقابل بغضم بجنگم و همون طور که لباسا رو داخل چمدون می داشتم، اشکام روی صورتم می چکید!

کارم تموم شده بود؛ نفس عمیقی کشیدم؛ خودمو روی تخت انداختم و باعث حرکت نوسانی خوشخواب شدم. من باید به امیر نشون می دادم که در آینده دختری می شم که از همه لحاظ برتری دارم؛ من باید اینو نشون می دادم.

با همین فکر اسر و کله می زدم که حوالی چهار صبح خوابم برد. صبح با ناز و نوازشای خاله چشمامو یه میلی متر باز کردم؛ در حدی که جلوی چشمو ببینم تا نخورم زمین و خواب از چشمام پیره. خاله هم که وضعمو اون قدر خواب آلود دید؛ فقط شنیدم محمد رو صدا کرد. با همون لباسایی که دیشب باهاشون کنار دریا رفته بودم، خوابیده بودم؛ و در نتیجه با همونا هم سوار ماشین شدم. بلافاصله بعد از سوار شدنم، چشمامو کامل روی هم گذاشتم؛ تا گرماش بیشتر از این پیره.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است :::

بینیمو خاروندیم؛ جا به جا شدم و رو پهلوی راستم خوابیدم.

- آه مامان، خب بذار بیدارش کنم.

- ای، الیاس یعنی چی؟ خواهرت خسته ی راهه.

- همچین می گی خسته ی راه؛ انگار همین الان از ایفل تا خونه دویده. بابا
خانومه هم گفت توی ماشین خواب بود.

- گفتم نه.

- مامان ...

اُه لعنتی چرا خفه نمی شن؛ صداشون تمرکز خوابمو بهم می زنه. احساس
می کردم سرم درد می کنه.

- الیاس بیا بیرون.

- نخیر نمی خوام.

- اذیت نکن بچه؛ بیا مهمون داریم.

- چطور من باشم، این نباشه؟

- یعنی چی! خواهرت خسته بود؛ عموت اینا درک می کنن، اما عذر تو
موجه نیست.

با اجبار و کرختی توی جام نیم خیز شدم؛ همه ی موهام توی صورتم ریخته
بود و اطرافم پخش و پلا بود. یه خمیازه ی جد و آبادی کشیدم و با حرص
گفتم:

- الیاس بند فکتو، نمی ذاری بخوابم.

ها! کی؟! الیاس؟ یه دفعه همه ی حس کرختیم پرید و چشمم اندازه ی یه
سکه ی پنج ریالی شد و اطرافمو نگاه کردم. روی تخت دو طبقه ی خودم و
الیاس بودم. پس امیرعلی اینا کجان؟!
مامان با لبخند بهم گفت:

- آخر سر بیدارت کرد، آره؟ صورتتو بشور بیا پایین پیش بقیه.

متعجب گفتم:

- مامان پس خاله حمیده اینا کجان؟

- منظورت خانوم بزرگواره؟

- اوهوم.

- تو ماشین خواب بودی؛ بابات بغلت کرد آوردت. هیچکی دلش نیومد بیدارت کنه.

ناامید و افسرده یه نفس عمیق کشیدم و سرمو پایین انداختم. یعنی چی دلشون نیومد؛ من می خواستم از امیر معذرت خواهی کنم؛ چرا بیدارم نکردن! من از این محبت خرکیا نخوام باید کیو ببینم آخه!

با حرص پوفی کشیدم و همون طور افسرده سمت حمام رفتم تا حداقل تمیز باشم. لباس کلاه دار مشکی با شلوار جین مشکیمو، که الان دیگه تمیز بود پوشیدم. حوصله ی خشک کردن موهامو نداشتم؛ همون طوری خرگوشی دو طرفم بافتم تا خیسیشون کمتر مشخص بشه. کلاه لباسم روی سرم انداختم و بی توجه به صورت زرد و چشمای بی حال، از اتاق بیرون زدم. واسه ی کی قرار بود خوشگل کنم آخه؟! حتما واسه ی آرمین و آرمان! هه! با همون قیافه ی شبیه میت از پله ها اومدم پایین؛ اما با دیدن صحنه ی رو به روم کپ کردم.

خاله حمیده و امیر اینجا چی کار می کنن؟!

نگین که منو پایین پله ها دید؛ با خنده از جاش بلند شد؛ سفت بغلم کرد و گفت:

- وای الی اصلا فکر نمی کردم توی دور همیامون جای تویه وقتی خالی باشه! اصلا به هیچ کدوممون خوش نمی گذشت!

وقتی منو شک زده و خیره به امیرعلی دید؛ یه نیشگون ریز ازم گرفت. با ابروهای درهم بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- خب حالا، انگار چند سال نبودم این طوری ذوق می کنه! نیشگون آخرت دیگه چی بود؟ خوبه می دونی تا یه ماه جاش می مونه.

خندید و با ابرو یه شکلک در آورد و آهسته گفت:

- آخه محو جمال یار بودی.

- خفه شو! من یارم کجا بود آخه!

- باشه! منم که عرعر!

- جفتک هم بزنی ثابت می شه!

یه نیشگون حسابی از بازوم گرفت و جیغ من و جیغ خودش با هم دیگه قاطی شد:

- می کشمت الی.

- الهی بمیری، الهی دستات افلیج شه، کچل بی خاصیت، بی خاصیت!

حالا مامان داشت واسمون ابرو میومد که ابرو داری کنین؛ یعنی چی صداتون رو روی سرتون انداختین. ولی من و نگین اصلا حالیمون نبود. نگین که با بی خاصیتی که گفتم منفجر شد از خنده؛ آخه بی خاصیت تیکه

کلام ابوالفضل بود؛ اونم موقعی که حرف کم میاورد دوسه بار پشت سر هم تکرار می کرد. حالا کاملا ناخودآگاه بی خاصیتو گفتم؛ اما مثل اینکه شدید ابوالفضل رو ناراحت کرد. به جهنم، ناراحت باش تا جونت از بینیت بزنه بیرون. والا!

روی مبل دو نفره نشستیم؛ نگار سریعا اومد خودشو جا کرد و کیپ تا کیپ هم نشسته بودیم. من نمی دونم این اعتماد به نفسو کی به نگار داده بود که همه جا جا می شه! خوبه خجالتی جمعمون این بود و این قدر پر رو بود! نگین و نگار مسخره بازی در می آوردن؛ اما من همش زیر زیرکی نگاهم سمت امیر می رفت. مامان اینا از قضیه ی امیر خبر نداشتن. الان خاله حضورشو چطوری توجیه کرده بود؟

موقعی که خواستن بلند بشن، و به قول خودشون برای رفع زحمت؛ مثل فتر سیخ ایستادم. خدایا خودت یه موقعیت جور کن تا من از امیر معذرت خواهی کنم.

همه دم در جمع شده بودن؛ حتی عمه و عمو هم داشتن می رفتن. یه نگاه به ساعت کردم؛ نه خب بیان و نرن! ساعت یازده و نیم شب بود. صدای شیکم در اومد؛ بگردم واسش، از صبح تا حالا هیچی نخورده بود. موقعی که امیر خواست ظاهر رو حفظ کنه و بهم خداحافظی رسمی بگه؛ سرمو پایین انداختم و آهسته گفتم:

- ببخشید.

سریع سر پایین انداختمو بالا آوردم تا عکس العملشو ببینم؛ کسی حواسش به ما نبود؛ دستشو جلو آورد؛ منم با کمی مکث دستمو جلو بردم و لحظه ی آخر که دستمو ول کرد، اونم مثل من آهسته گفت:

- موها تو خشک کن.

یه لحظه هر چی احساس شیرین بود بهم هجوم آورد؛ من همون طور خشک شده به جایی که امیر چند لحظه پیش بود، خیره شدم. وقتی صدای در پایین رو شنیدم و فهمیدم همه رفتن؛ و مامان اینا توی راهرو هستن تا بیان بالا؛ سریع به سمت اتاقم رفتم. با ذوق با خودم فکر می کردم که امیر علی نگران سر ما خوردن منه! یعنی واقعا بود؟! واقعا؟! اون شب با یه جمله ی کاملاً دستوری و خشک امیر، واسه ی خودم کلی خیالات صورتی کردم! و آخر سر هم با شکم خالی خوابیدم.

فصل شش

ساغر تموم بودنشو کنار گذاشت و جیغ زد:

- راحت شدیم! راحت شدیم!

مهسا افسرده گفت:

- چی چیو راحت شدیم! الان همش استرس داریم که قبول می شیم یا نه.

- نه دیگه، خداییش من استرس این یه مورد رو ندارم؛ چون قبول نشیم هم آزاد در خدمتمونه.

ماهک با خنده گفت:

- آره، بابای تو هم که می ذاره تو آزاد بری؛ الکی به دلت صابون می زنی.

- چرا نذاره؟! وقتی دیده من بعد از مسافرت تقریباً روی کتابام افتادم.
ساغر مرموز خندید و گفت:
- این آق امیرعلی هر چیزی نداشت، یه خوبی داشت؛ اونم این بود که تو
خرخون شدی.
- اخم کردم:
- اولندش که آقامون پر از خوییه. دومندش که من همیشه درس می خوندم.
اصلاً هم فکر نکنین به خاطر امیرعلی بود.
- مهسا به کتفم زد و گفت:
- پس اون عمه ی من بود که از این رو به اون رو شده بود دیگه؟!
بی خیال جواب دادن بهشون شدم و با ذوق گفتم:
- ولی بچه ها امروز خونه ی خاله دعوتیم.
- دستامو جلوی صورتم مشت کردم و تند تند پلک زدم.
- ماهک کیک و ساندیسی که توی جلسه داده بودن رو با خودش آورده بود.
- همون طور که کلنجار می رفت تا ساندیسو از سرش باز کنه گفت:
- نگفت دوستاتم بیاری؟!
نیشم باز شد و گفتم:
- نه؛ خلوت عاشقانه و عارفانه بعد از چند ماهه؛ فکر کنم شیش ماهی می
شه که امیر رو ندیدم. فقط مامان اینا با خاله رفت و آمد داشتن.
- مهسا یکی زد پس گردنم، که باعث شد تیکه کیکی که از ماهک کش رفته
بودم از دهنم بیرون بپره. ماهک خندید و مهسا گفت:

- حفته، مال حروم خوردن نداشت. در ضمن کثافت، ما هم بیایم دیگه.
- امروز بیان باید خرجمالی کنین؛ فردا به تاریخ هشت تیر، تولد آقامونه.
ساغر با جیغ گفت:

- وایی واقعا؟! کادو چی واسش گرفتی؟!
نیشمو باز کردم و گفتم:

- خودمو.

ماهک پق زد زیر خنده. از در حوزه بیرون اومدیم. با دیدن جمعیت توی
خیابون با لودگی ادامه دادم:

- خداییش می بینین خانواده هامون چقدر ما رو دوست دارن؟! اینجا هرکی
هست جز مامان باباهای ماها.
ساغر گفت:

- خفه شو موضوع رو نییچون؛ چرا چیزی نگرفتی؟
- ای بابا ساغر تویه تخت کمه ها؛ من نه دستم تو جیمه، نه به سن خاصی
رسیدم، نه امیر از نظر خانوادم فامیل حساب می شه تا من یه کادوی جدا از
خانواده واسش بگیرم.

ساغر آهانی گفت و ساکت شد. همون طور که به سمت خونه ی ماهک اینا
که نزدیک تر بود، حرکت می کردیم؛ ماهک با لبخند شیطانی گفت:

- ولی کم کادویی هم نمی خوای بهش بدیا.
ساغر با گیجی پرسید:

- این که گفت چیزی نمی ده، چی می خواد بده؟!

ماهک ریز خندید و گفت:

- خودشو دیگه خره!

بعد پق زد زیر خنده؛ ساغر هم که تازه دوزارش افتاده بود، زد زیر خنده. مهسا هم که همون اول با ماهک غش غش می خندید. محکم پس کله ی ماهک کو بوندم و گفتم:

- کثافت منحرف.

اون قدر با بچه ها بحث کردیم و کل مسیر رو خندیدیم که دیگه نای مسخره بازی اضافه نداشتیم. بعد از ناهار و تشکر از مامان ماهک و جمع و جور کردن ظرفای ناهار با یه عالمه اصرار؛ از خونه ی ماهک اینا بیرون زدم. مهسا و ساغر میومدن دنبالشون؛ اما من خودم تنهایی رفتم. می خواستم زودتر برسم خونه و بخوابم؛ یکم از شلوغی خسته شده بودم.

توی این چند ماه، بعد از اون شب دیگه امیر رو ندیده بودم؛ فقط خاله بعضی وقتا به دیدنم میومد. به گفته ی خودش به من مدیون بود؛ می گفت من به زندگی امیر جریان دادم؛ انگار که یه آب راکد شده بوده؛ اما الان سرکار می ره و نون آور خونه شده. اما نمی دونست امیر رو پرندش به زندگی امیدوار کرده نه من؛ من فقط یه تلنگر واسش بودم.

دستامو توی جیب مانتوی نخیم کردم و نفس عمیقی کشیدم. از بین همه ی حرفای خاله فهمیده بودم که امیر باز هم منتظر پرنده. من واقعا این همه امید الکی به زنده بودن یه مرده رو، درک نمی کردم. اگه به احساسی که امیر

به پرند داره می گن عشق؛ پس یعنی من عاشق امیر نیستم؟! آخه احساس می کنم هیچ کدوم از احساساتم مثل احساسای امیر به پرند نیست. این شیش ماهو فقط می خوندم و تست می زدم؛ بابا و مامان خوشحال شده بودن و صد البته متعجب. وسایلمو جمع کرده بودم و کاملاً طبقه ی بالا رو تحت سلطه ی خودم گرفتم؛ دیگه همه چیز از ذهنم خارج شده بود جز اینکه به امیر نشون بدم منم واسه ی خودم کسی می شم و حق نداره منو زیر سایه ی یه نفر دیگه ببینه. فقط بعضی شبا که دیگه مخم نمی کشید می رفتم بالکن و با فکر کردن به خونه ی رو به رویی؛ که از وقتی که از شمال برگشته بودم دیگه چراغش روشن نمی شد؛ ذهنمو خسته می کردم تا زودتر خوابم ببره.

با صدای بوق ماشینی از فکر بیرون اومدم و سریع به سمت پیاده رو رفتم. راننده که دختر ریزه میزه ای بود، سرشو از ماشین بیرون آورد و با لحن بدی گفت:

- الان ننه بابا نداره، وقتی زیر ماشین می ری هزار تا صاحب پیدا می کنی.

بعد گازشو گرفت و رفت. حرصم گرفت شدید؛ زنیکه ی خرابی ادب! الهی پنچر شی. الهی ماشینت جوش بیاره.

بقیه ی مسیر تا خونه رو پر از حرص، پاهامو محکم به زمین می کوبوندم.

زنگ در رو که زدم به جای اینکه از اف اف در رو باز کنن؛ صدای قدم هاشون توی راه پله روشنیدم. پوفی کردم؛ خانواده ی منم یه تختشون کم بود.

- چی کار کردی دختر بابا؟!

متعجب به بابا که مهربون تر از همیشه بود نگاه کردم و گفتم:

- وا بابا شما چرا سرکارت نیستی؟

- به تو چه آخه بچه؟!

ها؟ خوبه این مدلی بیشتر باهاش ارتباط برقرار می کنم؛ اون طوری مهربون می شه آدم می ترسه. نیشمو شل کردم و گفتم:

- ایشالا شیرینی حمالیمو بخورید!

الیاس زد زیر خنده و گفت:

- من می دونستم تو هیچی نمی شی؛ آخه اکیوت در حد جلبکه.

محکم به پس گردنی مهمونش کردم و گفتم:

- ببند فکتو.

کلافه به مامان و بابا و الیاس که به ردیف جلوی در ایستاده بودن و تکون

نمی خوردن، نگاه کردم و گفتم:

- دنبالم که نیومدین، حالا هم منو بیرون نگه داشتین. اجازه می دین برم

کمپو بذارم و بخوابم؟!

مامان رفت عقب و گفت:

- بیا دختر گلم.

بابا اخم کرد و گفت:

- الناز خودت گفתי می خوای با دوستات بیای.

نیشمو باز کردم و گفتم:

- خب باشه، به بابای گلم یه وقت برنخوره ها.

- برو تو پدر صلواتی.

الیاس با صدای بلند و شمرده شمرده صلوات فرستاد. یعنی من که مردم از

خنده. تاثیرات صف صبحگاهی مدرسه رو این بچه فوق العاده بالا بوده.

با هزار تا سختی مامان اینا رو پیچوندم و رفتم طبقه ی بالا و روی مبل دراز

به دراز شدم. اصلا حوصله بیگاری خونه ی خاله حمیده رو ندارم؛ اما دل

لا مصبیم بعد این همه وقت هوایی شده بود.

بغض کردم؛ امیر که به من فکر نمی کنه. چقدر من بچم و توی دنیای

بچگی خودم دست و پا می زنم، که از کسی که واسش مهم هم نیستم،

خوشم میاد.

اون قدر به این که امیر چه رفتاری ممکنه با دیدنم نشون بده فکر کردم؛ که

آخر سر مخم قاطی کرد و خوابم برد.

- بیدار شو دیگه.

- هیس، بذار بخوابم.

- الناز، مامان اینا یه ساعت دیگه می خوان حرکت کنن؛ بلند شو.

- آه خفه شو الیاس، جای حساس خوابمه.

- من نمی دونم چرا بیدار شدن تو رو گردن من انداختن.

با نیشگون ریزی که از پهلوم گرفت، جیغ بنفشه کشیدم و سیخ سر جام ایستادم. الیاس داشت می خندید و به سمت در می دوید. جیغ زدم:
- الهی فلج بشی بیشعور؛ این چه کاری بود کردی وحشی؛ حداقل ایستا تا حسابت صاف بشه.

صداشو از توی راهرو شنیدم:

- مگه دیونم وایستم تا بکشیم.

زیر لب غرغر کردم. یه لباس و شلوار کشیدم بیرون و بدون اعصاب وارد حموم شدم. نیم ساعت توی حموم واسه ی خودم تلف کردم؛ آخر سر تصمیم گرفتم یکم هم خودمو تمیز کنم.

موهام کفی بود و زیر دوش بودم که صدای مامان رو شنیدم:

- الناز، تو هنوز حمومی؟ دختر ما می خوایم بریم بیرونا؛ زود بیا بیرون تا برسونیمت.

از زیر دوش اومدم بیرون تا با حرف زدنم آب نره توی دهنم. با صدای بلندی گفتم:

- مامان خونشون اون ور دنیا که نیست؛ شما برید، من خودم می رم، خوبه همین بغلنا.

- بذار به بابات بگم.

تا مامان بره با بابا مشورت کنه بازم رفتم زیر دوش. باز صدای مامان رو شنیدم:

- الناز کلید رو گذاشتم روی میز هال. برداری، یادت نره ها؛ در خونه رو قفل کن. موهاتم خشک کن.

جوابی ندادم که زد به در حمام:

- زنده ای؟

دو تا مشت آب به صورتم پاشیدم و همون طور که دستم جلوی صورتم بود داد زدم:

- وای مامان چه گیری دادی؛ هر وقت من توی حمومم حتما می میرم؟ آره بابا زنده؛ بله شنیدم؛ بفرمایید.

مامان خداحافظی بلندی کرد و دیگه صدایی نشنیدم. هر وقت می رفتم حموم و خیلی طول می کشید و صدایی ازم در نمیومد؛ مامان ازم می پرسید زنده یا نه! اصلا انگار بهش وحی می شه من توی حموم می میرم! شایدم فکر می کنه توی حموم مثل این فیلما رگمو می زنم؛ آخه مامانم زیاد از این فیلم عشقولانه ها که تهش هیچکی به هیچکی نمی رسه و یکی می میره، می بینه. در طول فیلم هم همش گریه می کنه؛ ولی آخرش می گه فیلم قشنگی بود.

به سرعت بقیه ی کارامو کردم و تازه یادم افتاد ای ددم وای؛ حولم توی کمدمه. کسی هم نیست جیغ بز نیم صداش کنیم حوله رو بهمون بده. در رو باز کردم و همون طور که آب از بدنم و موهام روی فرش می ریخت؛ سریع حوله رو برداشتم و بازم سمت حموم رفتم. وقتی قشنگ بدنمو با حوله ی بدنم خشک کردم؛ حوله رو دور بدنم پیچیدم و رو سینم یه طوری

پیچوندمش که باز نشه. کلمو دولا کردم و موهامو لای حوله ی دیگه ای که آورده بودم گذاشتم و تند تند تکون می دادم تا خیسش کمتر بشه. از حمام بیرون اومدم و به سرعت سشوار رو به برق زدم و از دور به موهام گرفتم. حوصله نداشتم شیش ساعت بهشون حالت بدم؛ همه رو با کش جمع کردم و آخر سر موهای جلو مو که تازگی چتری عروسکی کوتاه کرده بودم؛ با کریستال براق کردم و چتری هامو روی پیشونیم ریختم. تا زیر ابرو هام اومدن. چشمامو خط چشم قهوه ای کشیدم و مژه های بورم یه عالمه ریمل قهوه ای زدم.

یه نگاه به رژگونه طلایی کردم؛ خاک بر سرم که رژگونه به این راحتی رو بلد نیستم بزنم. رژگونه تقریبا دست نخورده ی دست نخورده بود.

بی خیال رژگونه شدم و یه برق لبم روی لبام کشیدم. موهام اول با کش بستم، بعد دور کلیپس شکل گل کوچیکم پیچیدم و در آخر بین دندونه هاش محکم کردم؛ قسمتی هم که از سمت راستم مثل شاخ زده بود بیرون؛ با گل سر مشکی به موهام چسبوندم؛ مثل همیشه. تنها فرقم چتری هام بود. سریع یه لباس چهارخونه ی قرمز مشکی و شلوار جین مشکیمو هم که خاطره های خوشگل ازش داشتم رو پوشیدم. خاک بر سرت الناز! توبه اون خاطره ی کثیف می گی خوشگل؟!

بی خیال شونه بالا انداختم و با پوشیدن مانتوی مشکی نخیم، روی لباس مردونم و یه شال قرمز نخ ی فوق العاده نازک؛ لبخند گشادی تحویل خودم

دادم. قیافه که نداشتم؛ البته داشتم، اما قیافه ی خانی نبود. ولی خب حداقل دو هزار سلیقه داشتم تا جزو خوشتیپا به شمار بیام! بله یه همچین آدمیم من. گوشیمو برداشتم؛ دقیقه ی آخر یاد کلید افتادم و وقتی ایمنی های مامان رو انجام دادم از خونه بیرون زدم.

تمام فاصله ی بین دو کوچه رو دل تو دلم نبود. بعضی وقتا با خودم می گفتم مگه می شه امیرعلی سر کار بره و اصلا توی خونه نباشه، و منی رو که راه مدرسه رو می رم و از جلوی کوچشون رد می شم، ندیده باشه؟! وای یعنی چه عکس العملی نشون می ده؟!

محکم به پیشونیم کوبوندم. خاک برسرت الناز؛ ای کاش موهاتو خشک نمی کردی تا ببینی این دفعه چی می گه؟! یعنی می شه اونم دلتنگم شده باشه؟! اگه نشده باشه چی؟ اگه عاشق یکی از همکاراش شده باشه چی؟ لیمو گاز گرفتیم. بعضی وقتا حق رو به ساغر می دادم؛ من دل خودمو به یه سراب خوش کرده بودم. چقدر الکی الکی از یه دیوونه خوشم اومده بود. پر از استرس دستمو روی زنگ گذاشتم و توی دلم ناخواسته آیت الکرسی خوندم؛ حالا چراشو نمی دونم!

مثل دفعه ی اولی که اومده بودیم اینجا، باغبون در رو باز نکرد؛ فقط صدای تیک باز شدن در رو شنیدم. دیگه داشتم از استرس پس میفتادم. در رو آهسته تا آخر باز کردم که خاله با شور و شوق سمتم اومد و گفت:

- وای بین کی اومده! عزیز دلم خوبی؟

به من رسید و محکم بغلم کرد. خندم گرفت و با لبخند گفتم:

- اوهوم خاله خوبم، شما خوبین؟!!

- عالیم، روی ماه تو رو هم که دیدم عالی تر شدم.

با خاله به سمت خونه رفتیم. امیرعلی خونه نبود؛ دماغ از اینکه این همه خوشگل کردم و هیچی به هیچی، به خاله کمک می کردم. کلی خونه رو تمیز کردیم و برق انداختیمش؛ تعیین کردیم برای فردا چه غذاهایی بگیرن و سفارش کیک دادیم. در آخر هم خاله گفت فردا صبح با کمک باغبون و زنش خونه رو ترین می کنه و تاکید کرد که لازم نیست پیام تا خودمو خسته کنم.

تا ساعت یازده شب پیش خاله بودم و در آخر هر چقدر هم که کشش دادم؛

امیر نیومد که نیومد. از جام بلند شدم.

- خاله من دیگه باید برم. کارا هم که تموم شد.

- دیر وقته، خودت تنها می ری؟!!

- آره خاله جون، مسیری نیست که.

- نه خاله دلم آروم نمی گیره این طوری.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- خاله شما تا سه بشمیری من از خونه بهتون زنگ می زنم تا دلتون آروم

بگیره. هوم؟

خاله به لحنم خندید و گفت:

- مواظب خودت باشی مادرا. آخه دختر به این خوشگلی این وقت شب

زیاد خوب نیست تنها باشه.

زدم زیر خنده. نمردم و یکی ازم تعریف کرد.

با کلی اصرار خاله رو راضی کردم و از خونشون زدم بیرون. جلوی در خونه که رسیدم یه نگاه به رفتگر محل کردم که داشت کوچه رو جارو می کرد. رفتگر که نگاه خیرمو احساس کرد سرشو بالا آورد. با لبخند گفتم:

- خسته نباشید.

اونم لبخند دلنشینی زد و گفت:

- مرسی بابا جان.

همون لحظه نگاهم به چیزی که لای گرد و خاکی که رفتگر جارو می کرد افتاد. یه کاغذ کاهی با خطای آبی، که نقاشی روش از دور فقط سیاه می زد. با تعجب به سمت رفتگر رفتم و بدون توجه به نگاه متعجب رفتگر کاغذ رو برداشتم و به سمت خونه رفتم. در رو با کلید باز کردم و به زمزمه های رفتگر که حرف از عاشقی و اینا هم می زد توجه نکردم.

یه نمایی از خونه بود که یه پنجره ی بزرگ شاملش می شد و پشت پنجره تصویر یه مرد بود. خیلی نقاشی قشنگی بود. نفسم حبس شد؛ یعنی بازم از خونه ی رو به رویی افتاده بود؟ اه لعنتی چقدر اطرافم پیچ در پیچ شده. به طبقه ی بالا رفتم و نقاشی رو مثل نقاشی قبلی لای کتاب شیمی سال دومم گذاشتم.

سعی کردم بی خیال این اتفاقا بشم؛ به من ربطی نداشت. الان این به من ربط داره که امیرعلی خاک بر سر تا ساعت یازده و نیم کدوم گوری بود که نیومد خونه!

حرصی سرمو روی بالش گذاشتم و نت بوکم رو برداشتم و رفتم اف بی. یه نگاه به اد لیستام کردم؛ ماهک روشن بود. سریع یاهومو زدم؛ وقتی اینجا هست اونجا هم متقابلا هست. حدسم درست بود؛ بهش وب دادم و بیشعور و بو که قبول کرد به سرعت گفت «نگو که باید قیافه ی نحستو نصفه شبی تحمل کنم؟» کلا بیشعوره دیگه. تا نزدیکای صبح کلی حرف زدیم و مسخره بازی در آوردیم؛ طوری که اون قدر محو صحبت با ماهک بودم اصلا نفهمیدم ماما اینا کی اومدن.

صبح ساعت یازده از خواب بلند شدم. خیلی خسته بودم؛ همون طور آویزون آویزون و ژولیده رفتم پایین تا صبحونه ی ماما پز بخورم. اون قدرم حال داد. ماما هی واسم لقمه می گرفت و بهم می داد؛ یه عالمه هم آب پرتقال خوردم.

به بچه ها پیغام داده بودم که خاله اونا رو واسه ی تولد دعوت کرده و ظهر ساعت دوازده همشون خونمون تلب بودن.

مهسا و ماهک گیر داده بودن منو آرایش کنن. تا یک ساعت فقط داشتیم دعوا می کردیم؛ آخر سر هم حرف من شد. والا! نمی خواستم از چهار فرسخی چراغ قرمز بزنم. آخه تولد بود، عروسی که نبود. یه بار خودمو زیر دستشون سپردم، تنها چیزی که از چشمام یادمه رنگ مشکی بود. یه کیلو متر بالا و پایین چشممو مشکی کرده بودن تا خیر سرشون یه خط چشم بکشن واسم.

ولی همون ظهر با اجازه ی مامان موهامو با کمک ساغر رنگ کردم، قهوه ای تیره. اون قدر بهم حال داد؛ کلی تغییر کرده بودم و ماهک هی می گفت کوفتم بشه. آخه رنگ موهام تضاد قشنگی با چشمام درست کرده بود. فقط پیشونیم به خاطر خر بازی مهسا رنگی شده بود، که با یه عالمه کرم و صابون به جونش افتادیم و رنگش رفت. بماند که چقدر هم به مهسا فحش دادم و اونم فقط می خندید.

ماهک یه لباس بادمجونی پوشید که تا زانوهایش بود؛ چون دکلمه بود روش یه کت داشت. مهسا هم یه کت شلوار اسپرت پوشید که کتش سبز بود و زیرش یه تاپ سورمه ای؛ شلوارش هم سورمه ای جذب بود که یه کمر بند سورمه ای سبز داشت. کلی تریپ برداشته بود واسه ی خودش. ساغر هم یه لباس کرمی پوشیده بود که آستین حلقه ای بود و یقش شل، قدشم تا وسطای رونش بود. با یه جوراب شلواری کلفت رنگ پا، ل*خ*تی پاهاشو پوشونده بود.

کلا همه ی این تریپا به خاطر حرف خاله بود که گفته بود چون امیر خوب شده، تولد بزرگی می گیره، و به قول ما جوونا می خواست ما رو آماده کنه تا حسایی خوشگل کنیم.

اما من مثل چی مونده بودم چی بیوشم. هر چهار تامون جلوی کمدم بودیم و هرکدومشون یه نظری می دادن.

مهسا می گفت لباس صورتی کریم رو بپوشم؛ لباس رو روی تخت انداختم. ماهک هم نظر داد لباس مشکیم که یه سری جاهاش توری بود رو بپوشم؛ ساغر هم لباس سفید مشکیمو روی تخت انداخت.

قرار شد از بین اینا انتخاب کنم. لباس صورتی کرمی که مهسا انتخاب کرده بود خوب بود؛ بالا تنه ی لباس صورتی بود و دور گردن حلقه می شد و تقریباً بالا تنش ل*خ*تی بود، اما خب زیادم ل*خ*تی نبود. یه دامن کپ کرمی به لباس وصل بود که با یه کمربند طلایی تزئین شده بود، خیلی قشنگ بود.

- نه، این لباس نه.

مهسا: چرا آخه؟

- بین پشت دامنشو، یه چاک داره؛ همه ی هستیم مشخص می شه.

ساغر حرفمو تایید کرد:

- آره راست می گه. خب مهسا از دور حذف شدی.

ماهک خندید و گفت:

- پس با این حساب منم از دور حذفم؛ چون این قسمت پشت کمرش

کاملاً توریه و مشخص؛ جلوشم بالا تنش به جز قسمت سینه ها یه ضربدر توریه.

خندیدم و لباسی که ماهک انتخاب کرده بود رو کنار گذاشتیم. با این که آستین بلند بود اما خب بازم زیادی ل*خ*تی بود و من که تا حالا توی

مهمونی های خاله حمیده نبودم، می ترسیدم از پوشیدنش؛ وگرنه از پوشیدن این لباسا توی جشنای هیچ ابایی نداشتم و مامان هم می داشت بپوشم. لباسی که ساغر انتخاب کرده بود رو برداشتم؛ مثل لباسی بود که مهسا انتخاب کرده بود؛ فقط بالا تنش سفید بود و پارچه ی ل*خ*تی داشت. گشاد بود و آستینش تا آرنج بود، که بایه لبه ی کشی روی آرنجم کیپ می شد و پف دار بودن آستینش بیشتر مشخص می شد. یه دامن کیپ مشکی هم بهش وصل بود، منتها چاک نداشت و تا نصفه های رونم بود. یقه ی لباس هم کشی بود و کمی باز. ترقوه هامو خیلی خوب توش نشون می داد. ساغر زد توی سرم:

- مجبوری همینو بپوشی، پوشیده ترین لباسته. خاک تو سرت کنن دختره ی جلف.

نیشم باز شد. راست می گفت، پوشیده ترین لباسم بود. بالاخره همون لباس رو توی پلاستیک گذاشتم و هر کی مشغول رسیدگی به چهرش شد. منم اتوم رو به برق زدم و موهامو ل*خ*ت شلاقی کردم؛ البته موهام خودش مثل موی گربه بود؛ اما می خواستم حرارت داشته باشه. دیونه بودم دیگه. بعد از نیم ساعت کار موهام تموم شد و چتری هامم عروسکی توی صورتم ریختم. ابرو هامو تمیز کرده بودم و دور از چشم مامان به آرایشگر گفتم دمشو یکم کوتاه کنه؛ چهرمو باحال تر کرده بود؛ ولی خب الان خیلی وقته از موقعی که رفته بودم آرایشگاه می گذشت و تک و توک ابرو هام داشتن در میومدن. با موجین اونایی که در اومده بودن رو نکندم. البته

فرقی نداشتا، آخه اصلا مشخص نبودن زیر چتری هام. با مداد مشکی یه خط چشم کشیده پشت چشمام کشیدم و با سایه گوشه ی چشمامو مشکی کردم، ریمل هم که حسابی به چشمام زدم. رژگونه ی طلایی یا همون قهوه ای مایل به طلاییمو به ساغر دادم که برام یه رژگونه ی مامان زد. وقتی رژگونه دیدم دیگه بی خیال رژلب شدم. به نظر خودم زیاد آرایش کرده بودم و لبامم امروز از اون مودایی بود که خودش قرمز خفن شده بود و پوست نازکش برق می زد.

ساعت نزدیک هشت شده بود؛ بچه ها هنوز داشتن به خودشون می رسیدن. مانتم رو برداشتم و روی تخت ولو شدم تا کارشون تموم بشه. یه تیکه از موهامو توی دستم گرفتم و کلی حظ کردم.

بالاخره بعد از نیم ساعت، خانوما رضایت دادن و رفتیم پایین؛ به مامان گفتم داریم می ریم و مامان هم گفت باشه، خودشون بعد یه ساعت میان. توی راه کلی مسخره بازی در آوردیم. بماند که توی همین یه کوچه یه آقایی به مهسا گیر داده بود و ماهک هم هی زیر گوش مهسا می گفت بهش توجه کنی می کشمت عروس!

کلا دیگه هممون مطمئن شده بودیم دیر یا زود خانواده ی ماهک اینا می رن خواستگاری مهسا؛ آخه اخلاق ماهان دست همه اومده بود.

نزدیکای خونه ی خاله حمیده بودیم که ساغر گفت:

- چقدر ماشین توی کوچه است؛ امشب بزرگوارها غوغا می کنند.

همه لبخند زدیم و سمت در رفتیم. زنگ در رو زدم؛ بلافاصله در باز شد و

وارد شدیم. مهسا زیر گوشم گفت:

- چه حسی داری؟

با استرس دستشوفشار دادم و گفتم:

- قلبم توی حلقم نبض می زنه!

ماهک با خنده گفت:

- ابله اون نبض حلقته!

ساغر یکی خوابوند توی سرش و گفت:

- کودن حلق مگه نبض داره؟!

ماهک همون طور که موهاشو که زیر شال خراب شده بود، درست می کرد

غرید:

- اولاً دستت جدیداً خیلی هرز می گرده؛ دوما چرا نباید داشته باشه

بدبخت!

تا خود رسیدن به ساختمون اصلی هر چهار نفرمون بحث می کردیم که

حلق نبض داره یا نه! آخر سر هم با باز شدن در و صدای موزیکی که به

گوشمون رسید اصلاً بحثی که می کردیم یادمون رفت! خانوم بزرگوار این

همه اقوام داشت و ما خبر نداشتیم؟!

ماهک زیر گوشم گفت:

- الی پس چرا توی حیاط هم صندلی چیدن؟!

با چشمام توی اون سالن به نسبت بزرگ و پر جمعیت، دنبال چهره ی آشنا می گشتم. در همون حال شونه ای برای جواب ماهک بالا انداختم.

- الهی من دورتون بگردم، یکی از یکی خوشگل تر! چرا این قدر دیر کردید بچه ها؟! مامان، بابا و الیاس کوشن الناز جان؟

روم رو سمت خاله حمیده که به ترتیب داشت بچه ها رو سفت بغل می کرد و الان نوبت من رسیده بود، کردم و با لبخند گفتم:

- دارن میان. مامان گفت می خواد الیاس رو بخوابونه. آخه فکر می کرد شاید مناسب سنش نباشه.

خاله گونم رو ب*و*سید:

- الهی بگردم واسه بچم. تنها توی خونه است اون وقت که! شماها برید بالا توی اتاق کار من لباساتون رو عوض کنید؛ ماشاا... دو تا اتاق مهمونا پر از وسیله است و شتر با بارش گم می شه. برید اولین اتاق که رو به پله هاست. خاله رو که با لبخند نگاهمون می کرد، تنها گذاشتیم و یکی یکی تشکر کردیم و ازش کامل دور شدیم. ساغر همون طوری که جمعیت وسط پذیرایی رو که می ر*ق*صیدن دور می زد، ابروهایش رو بالا انداخت و دست منو سفت گرفت. منم دست مهسا و مهسا هم دست ماهک رو سفت چسبیده بود. با هزار دردسر از بین جمعیت زیاد گذشتیم. وحشتناک احساس غریبگی می کردم.

در اتاق رو که باز کردیم هیچ کسی نبود. ماهک در رو سریع بست و بهش تکیه داد و گفت:

- یا خدا، خانوم بزرگوار چی فکر کرده که این همه مهمون رو کیپ تا کیپ

توی سالن چپونده؟!

مهسا خندید و گفت:

- بچه ها یه لحظه احساس کردم وسط راهپیماییم.

ساغر: خب حالا مسخره بازی بسه، سریع لباساتون رو عوض کنید.

لباسم رو که تنم کردم، نفسم رو حبس کردم و گفتم:

- بچه ها دارم خفه می شم!

ماهک: وا خاک عالم! لباست به این گشادی.

- کودن دامن رو می گم.

مهسا ریز خندید و گفت:

- ولی خیلی توی تنم اهم نشسته!

این اهم کدوم یکی از معنی ها رو می داد، خدا می دونست! بی خیالش

شدم؛ کفشای تخت مشکیم رو پوشیدم. یعنی من بمیرم هم مثل کفشای

ماهک اینا نمی پوشم. موهام رو که کامل اطرافم رو پوشونده بود؛ مرتب

کردم تا حالت برقیشون از بین بره.

مهسا: خیلی بی سلیقه ای الی! این لباس با کفش پاشنه ده سانتی معرکه می

شد.

- که بعدش مضحکه ی عام و خاص بشم، ها؟!

مهسا: خب اینم حرفیه!

با کلی مسخره بازی راهی پایین شدیم، اما جمعیت توی سالن نصف شده بود. ابرو هام رو بالا انداختم، تا چشم کار می کرد همه جوون بودن، امیر علی هم همون لحظه ی اول دیدم. تازه مردک خیره سر چشم توی چشمم شد، اما توجهی بهم نکرد؛ یعنی تا ناکجا آبادم سوخت! گوشیم رو دستم گرفته بودم، مامان مسیج داد که رسیدن و خواست که برم دم در سالن و کادو رو ازش بگیرم تا بذارم پیش بقیه ی کادوهای سالن.

گوشیم رو به ماهک دادم. اونم رفت تا جایی پیدا کنه برای نشستن و من سمت در سالن رفتم. هر کسی داشت یه کاری می کرد و البته بیشتری داشتن وسط سالن می ر*ق* صیدن.

تعداد انگشت شماری که شاید به سه تا هم نرسه، به این مهمونیا نرفتم. خب قبلا به خاطر سنم مامان نمی داشت، اما همون دو بار هم تولد دوستای مدرسه ایم بود که دختر و پسر قاطی بودن و منم که بی جنبه، همون دو بار سیگار کشیدم؛ یعنی عاشق ژست سیگار کشیدنم.

دم در رفتم و مامان رو توی لباس مهمونی همراه با کادو دیدم. ابرو هام رو بالا انداختم! مامانم کی لباس عوض کرده بود؟!

- بگیر اینو دیگه دختر، دستم خسته شد!

کادویی که گرفته بودیم یه تابلو بود. نقاشیش خیلی قشنگ بود، من که خیلی دوستش می داشتم! البته سلیقه ی بابا بود و کلا سلیقه ی بابا توی خرید کردن حرف نداره.

کادو رو گرفتم و پرسیدم:

- مامان کی لباس عوض کردی؟

- بیرون. اتاق پرو گوشه ی باغه. الناز اتمام حجت باهات می کنم، حالا که

از هم دیگه جدا هستیم نیبیم کار خلافی بکنی ها!

بی حوصله و خسته از سنگینی کادو گفتم:

- اه مامان شروع نکن! چی کار می تونم بکنم؟ نهائیش یه لبی تر می کنم و

تو دو تا بغل می ر*ق*صم!

چشمای مامانم گشادترین حالت ممکن بود، کادو رو توی دستم جا به جا

کردم و چشمکی زدم و با خنده گفتم:

- شوخی کردم مامان خانوم!

مامان کلافه پوفی کشید و در رو بست و منم کادومون رو کنار کادوهای

دیگه گذاشتم؛ دقیقا کنار کادوی ماهک گذاشته بودم، آخه بچه ها چون

بدون خانواده اومده بودن هرکدوم جدا یه کادویی واسه امیر خریده بودن. ای

کاش منم کادوی جدا می خریدم!

بچه ها پیش امیر بودن و داشتن تبریک می گفتن و کنار امیر، محمد نشسته

بود و چند تا دختر پسر دیگه بودن که هر چند دقیقه یه بار صدای خنده

هاشون بلند می شد. می خواستم برم سمتشون، باید از کنار جمعیت

رقاصان عزیز با دقت عبور می کردم؛ آخه بیشترشون م*س*ت کرده بودن و

تعادلی توی حرکاتشون نداشتن. یکی نیست بکوبونه توی سرشون و بگه بی

جنبه ها!

همون لحظه دستم با شدت کشیده شد و قاطی جمعیت شدم. جیغ خفه ای کشیدم که یه دستی کمرم رو برگردوند. موهام همه توی صورتم ریخته بودن و جلوم رو نمی دیدم. با استرس کلم رو محکم تکون دادم تا دسته مویی که به مژه هام چسبیده بودن، جدا بشن و شدن! با دیدن یه پسر که با لبخند بهم خیره شده بود، آب دهنم رو با نهایت صدا قورت دادم.. پسر خندید و یه دفعه دو تا دستاش روی ب*ا*س*م قفل شد!

یه لحظه مخم قفل کرد. فقط یه لحظه و بعد به خودم اومدم و با حرص پسر رو هل دادم. با اخمی که زیر چتری هام مشخص نبود، جیغ جیغ مانند گفتم:

- دستت رو بکش ایکیبری!

پسر با لحن زشتی گفت:

- جونم من عاشق تقلا کردن دخترا بین دستام.

مرتیکه ی سادیسمی! اصلا زورم بهش نمی رسید و هرچی هلش می دادم بیشتر منو به خودش می چسبوند. دیگه اشکم داشت در میومد. خانوم بودن رو گذاشتم کنار و یه گاز حیدری ازش گرفتم که اونم یه داد جد و آباد دار کشید که باعث شد صدای موزیک قطع شه و منو به شدت هل داد. منم با وضع آشفته روی زمین افتاده بودم. قبل از اینکه مغزش دستور بده تا سمتم حمله ور بشه، سریع از بین جمعیتی که دیگه نمی ر*ق*صیدن و با تعجب به ما نگاه می کردن بیرون زدم.

نگاه خیره ی همه رو روی خودم احساس می کردم. یه قطره اشک از چشم

پایین چکید؛ چه تولد قشنگی شد واقعا!

مهسا با هول خودش رو به من رسوند و گفت:

- چیزی شده الناز؟

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- نه!

همون لحظه صدای متعجب امیر علی رو شنیدم:

- الناز؟!

موزیک دوباره پخش شد؛ احساس می کردم کم کم نگاه های خیره ی روم

داره کم می شه. فشار وحشتناکی روی بازوم احساس کردم؛ ترسیدم و با

شدت به عقب برگشتم. امیر علی بود! آب دهنم توی گلویم پرید و شروع به

سرفه کردم. ماهک تند تند به کمرم زد و با زیرکی بازوم رو از دست امیر

نجات داد و گفت:

- بهتره بریم یه گوشه، خیلی وسط ایستادیم.

و سریع منو به گوشه ی سالن برد. از اینکه توی دید کسی نبودم خیالم راحت

شد. سرم رو کامل بالا بردم و موهام رو مرتب کردم. برای راحتی خیالم به

ر*ق*صنده ها نگاه کردم. پسره با یه دختر دیگه می ر*ق*صید و تقریبا توی

حلق همدیگه بودن! دستم رو روی سینم گذاشتم و نفسم رو با شدت بیرون

دادم. شانس آوردم، ملنگ تر و م*س*ت تر از اون چیزی بود که بخواد

تلافی بکنه.

روی صندلی نشستم. فقط یه صندلی کنارم خالی بود، امیر رو به ماهک و مهسا گفت:

- دوستتون ساغر خانوم صداتون می کنن.

ماهک یه نگاه به ساغر که غرق صحبت با محمد بود، کرد و دوزاریش کاملاً افتاد که امیر نخود سیاه می خواد. با ترس نگاهی به من و مهسا رد و بدل کرد و با مهسا آهسته دور شدن؛ اما مهسا هر دو دقیقه یه بار به من و امیر نگاه می کرد. منم بلند شدم و گفتم:

- تولدتون مبارک، منم برم پیش بچه ها.

تا خواستم حرکتی بکنم، دستش رو روی شونم گذاشت و تقریباً روی صندلی هلم داد.

با اخم رو به روم ایستاد تا کسی به جز پشت امیر چیز دیگه ای نبینه. چی واسه خودمم تجزیه و تحلیل می کنم، حالا شاید نمی خواد کنارم بشینه، والا!

- اون وسط چکار می کردی؟!

نمی دونم چرا یه دفعه پروندم:

- خب می ر*ق*صن دیگه!

اصلاً به چشماش نگاه نمی کردم. یه لحظه خم شد و پیشونیم رو با دو تا انگشتش به بالا هل داد. منم که انتظار نداشتم، کاملاً چشم توی چشمش شدم.

دستاش رو روی دو تا دسته ی صندلی گذاشت و تقریبا انگار با صندلی
بغلم کرده بود:

- می ر*ق*صیدی یا می مالیدین!؟

باز مخم نفهمید چی می گه و سریع گفتم:

- خب اون وسط ...

یه دفعه مخم جمله ش رو مثل علامت خطر توی ذهنم قرمز کرد. صدای
بوق بوقم می داد تازه!

با حرص جلمم رو قطع کردم و گفتم:

- وایستا ببینم، تو ... تو چی گفتی؟

یه ابروش رو بالا داد و گفت:

- حقیقت، چیزی که دیدم! ببین بچه جون فکر نکن چون مامانت اینا نیستن
هر نوع غلطی می تونی توی مهمونی من بکنی. تو هنوز به سن قانونی
نرسیدی که داری از این نوع غلطی ...

با حرص کروات مشکیش رو گرفتم و بدون توجه به هیچی پر از حرص و
عصبانیت توی چشماش خیره شدم و با کشیدن کرواتش مجبورش کردم
خم شه و صورتش کاملا رو به روی صورتم قرار بگیره. از بین دندونام گفتم:

- اولاً غلط رو شما می کنی که توی مهمونی که می دونی مهمونات جنبه
ندارن نوشیدنی خلاف سرو می کنی تا یکی که تا خرخره خورده بیاد یقه ی
منو بچسبه و بکشوتتم اون وسط، و منم مجبور بشم با اون آبروریزی خودم
رو ازش جدا کنم! دوما مامان و بابای من کاملا مثل چشماشون بهم اعتماد

دارن و محض اطلاع شما توی حیاط هم نشستن. سوما باید بگم من به سن قانونی رسیدم؛ غلط هم با اینکه نکردم، اما هر وقت دوست داشته باشم انجام می دم و به تو یکی هیچ ربطی نداره!

فکر کنم حالا نوبت اون بود که گلوله ی آتیشی سمتم پرتاب کنه. یکی از دستاش رو با عصبانیت از روی دسته ی صندلی برداشت و در حالی که با یه دست به یکی از دسته ها تکیه داده بود، چونم رو گرفت و فشار داد:

- فکر کنم یه بار گفته بودم خوش ندارم واسه من اولاً و دوماً راه بندازی. یه چیز دیگه هم خوش ندارم انجام بدی و اونم اینه که توی نحوه ی انجام مهمونی من دخالت کنی. هنوز به اون درجه ی ذهنی نرسیدی که جزو کسانی حسابت کنم که ازشون نظر بخوام؛ و اما آخرین مورد، تو غلط رو انجام بده بین چطور ی به غلط کردنت میندازمت.

اون قدر با عصبانیت این حرفا رو توی صورتم پخش می کرد که یه لحظه از جواب دادن عاجز شدم. فقط پر از حرص و بغض از چشم راستش به چشم چپش نگاهم رو می پروردم. یه لحظه دیدم نگاهش از چشمام منحرف شد و سمت لبام رفت. تازه به فاصلمون خیره شدم، شاید بینی هامون سه چهار سانت فاصله داشت و هر کسی که از پشت می دید فکر می کرد داریم کارای خاک برسری می کنیم. مخصوصاً اگه یک کم چپ و راست می شد دست منو به کروات امیر و دست امیر رو به چونه ی من می دید، کاملاً مطمئن می شد.

چشمش رو باز بالا آورد. نمی دونم توی چشمش چی دیدم که کرواتش رو که توی مشتم چروک شده بود رو به سرعت ول کردم و اون با مکث دستش رو از چونم جدا کرد و همون طور که صاف می شد و ازم دور، گفت:

- رنگ موهات افتضاحه!

ازم دور شد. پر از حرص پام رو کوبوندم و از جام بلند شدم. همون طور که از کنارش می گذشتم تنه ی اساسی بهش زدم که احساس کردم نصفه تن خودم هم سرویس شد، اما بدون توجه به دردی که بدنم رو پر کرد، زیر لب گفتم:

- هنوز به اون درجه ی ذهنی نرسیدی که جزو کسایی حسابت کنم که ازشون نظر بخوام.

کاملا احساس کردم سرجاش ایستاد. ازش دور شدم و نیشم تا بناگوشم باز بود. ای جانم به دست و پنجت الناز؛ گل کاشتی دختر! حرف خودش رو به خودش برگردوندی، یه بزن قدش با وجدان خبیثم انجام دادم و با همون صورت غرق در خوشی و پیروزی سمت بچه ها رفتم.

با شوق زیاد کنار ماهک نشستم، به ثانیه نرسید که یه نیشگون ریز و نامحسوس و دردناک از ماهک نوش جان کردم. سرخ شده بودم و جیغ هم نمی تونستم بزنم.

- گوارای وجودت ایکبیری! واسه ما قپی میای که اینو آدم حساب نمی کنی، بعد با هم در حال کارای خاک بر سری بودین؟

لبخند دندون نمایی زدم و برای رفع ابهامات به قول خودش خاک بر سری،
همه ی اتفاقا رو گفتم.

- وای الی تو زبونم داری؟! منو باش که فکر می کردم توی کل کل با پسرا
بی تجربه ای!

این قدر بیق رو بامزه گفت که بلند خندیدم:

- آبجیت رو دست کم گرفتی!

اونم کم نیاورد و مثل خودم با لحن کوچه بازاری گفت:

- غلومتیم! خب حالا نفله پاشو بریم وسط بر*ق*صیم!

این قدر سریع تغییر حالت داد که یک دقیقه همین طور بهش خیره شدم.

- نه نمیام!

ماهک هی زیر گوشم وز وز می کرد و اصرار می کرد که بریم بر*ق*صیم،
اما من چشمم ترسیده بود؛ واسه همین قبول نکردم. بالاخره مهسا رو برد
وسط واسه ر*ق*ص! اونم چه ر*ق*صی، کرکر خنده. من که غش کرده
بودم از خنده.

البته مهسا ر*ق*ص ایرونی رو با یه عالمه ناز و عشوه استاد بود؛ ولی آهنگی
که پخش می شد یه آهنگ شاد خارجی بود که خوراک خود ماهک دلچک
بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نهایت سعیم رو کردم خیلی نامحسوس
دنبال امیر بگردم، اما با دیدن دختری که گیلان به دست کنار امیر نشسته
بود، چنان چشم غره ای به دختره رفتم که آگه می دید بدبخت فکر می کرد

ارشی چیزی ازش طلب دارم. همون لحظه صدای خنده ای از سمت چپم شنیدم. این آقا خوشتیپه کی اومد اینجا نشست؟! حالا همچین هم خوشتیپ نبود، اما محض خنک شدن نشیمنگاهم واسه خودم حوری تصورش کردم. کثافت اصلا هم به من توجه نداشت و خندش واسه حرف دختر ریزه میزه ای بود که کنارش نشسته بود.

آن چنان با حسرت به سیگارش خیره شده بودم که یکی از پک هاش توی حلقش موند و به شدت سرفه می کرد. یعنی اگه کسی نبود پخش زمین می شدم. سرم رو انداختم پایین، از خنده سرخ شده بودم، چه چشمی داشتم من! یه نگاه به پاهای خوش تراش دختری که با امیر صحبت می کرد کردم، خدا رو چه دیدی شاید افلیج شد و این قدر موقع حرف زدن با امیر دست دیگش رو روی پاش نمی کشید!

سرم رو بلند کردم که محض تنوع بینم هنوزم دختری چهار حرفی پیش امیر هست یا نه، که صدای امیر رو از سمت راستم یعنی همون جایی که ماهک نشسته بود، شنیدم:

- نمی خوای بگی که سیگاری هم هستی؟!

توی دلم گفتم این چه رویی داره که با اون وضع کاردک لازم ضایع شدن بازم میاد بهم تیکه میندازه! تازشم من سیگاری نیستم که، فقط بعضی موقع ها قایمکی، یه نصف نخ از این سیگار عسلی ها می کشم؛ تا حداقل به وجدان خودم بتونم بگم بله ما دختر پاستوریزه ای نیستیم و از این کارا هم بلدیم وجدان جون!

جوابش رو ندادم در عوض پرسیدم:

- کی کیک رو می برین؟

یه لبخند محو زد. او هوک!

- کیک نمی بریم.

لب و لوچم آویزون شد.

- چرا آخه؟

کاملا به سمتم برگشته بود و با لبخندی که علنیش کرده بود، جواب داد:

- کیک های بریده شده همراه با شام روی میز دسر هست، الان هم اگه اون

قدر به سیگار کناریت با حسرت زل نمی زدی حتما صدای مامان رو می

شنیدی که برای شام همه رو به حیاط دعوت کرد.

- اِ جدا؟ چه بی صدا! باشه پس من رفتم.

دستم رو سفت گرفت و گفت:

- صبر کن همه برن بعد با هم می ریم.

به تمام معنا کپ کردم. سعی کردم دستم رو از دستاش بیرون بکشم. هر

وقت چشماش این طوری برق می زنه یعنی امنیت تعطیل! آقا نقشه داره، من

می دونم. همه آروم آروم حالا یه سری ها هم تند تند از سالن خارج می

شدن.

- تو رو خدا ولم کن، من که می دونم یه نقشه ای توی سرته، بذار امشب به

خوشی، میمونی و مبارکی تموم بشه.

بلند خندید و با لذت به تقلاهام خیره شد. الهی دندونات رو کرم بخوره، الهی یه دکتر دندون پزشک خیر پیدا بشه بدون بی حسی سی و خرده ای دندونت رو بکشه!

آخرین نفر که از خونه بیرون رفت، بلند شد. دستم رو کشید و به دست راستش داد و با دست چپش سفت کمرم رو چسبید.
کفری شدم و گفتم:

- خب آخه چه مرگته که یه دفعه مثل کوالا می چسبی به آدم؟!
یه لحظه ایستاد و خیلی جدی دستاش رو روی شونه هام گذاشت و توی چشمام خیره شد:

- مگه تو الان خودت کادوی تولدم نیستی؟!
چشمام قد یه سکه ی پنج ریالی شد، با گیجی گفتم:
- ها؟

- ماهک خانوم گفت خودت رو برام کادو گرفتی!
وا رفتم، دستی به سگک کمر بندم که شبیه پاپیون بود کشید و با خنده گفت:
- پس حکمت اینم همینه!

یعنی می خواستم همون لحظه بمیرم. الهی دو شقه بشی ماهک که بعضی مواقع ها مثل خودم فکر نکرده حرف می زنی. آخه اینا کی وقت کردن با هم صحبت کنن؟!

وقتی جوابی ازم نشنید چونم رو بالا آورد. چشمم به چشمای پر از تفریحش افتاد؛ دوست داشتم بزnm زیر گریه، خدا لعنت کنه ماهک!

سرش رو یکم نزدیک تر کرد. خواستم سرم رو عقب ببرم اما احساس کردم ضایع ترین حرکت در اون لحظه است. مرموز خندید:

- خب من تا حالا از این کادوها نداشتم، ولی الان که دارم می خوام استفاده های دوست داشتنی بکنم!

اینکه گفت صورتش رو بهم نزدیک تر کرد. احساس کردم شخصیتیم با حرکاتش خرد می شه و اولین قطره اشک از مژه های آرایش کردم چکید. سرش متوقف شد. بالاخره سکوتم رو شکوندم و با لرزشی که ازش متنفر بودم گفتم:

- هر چی بین من و دوستانم می گذره ... فقط ... شوخیه. اگه ... اگه ...
سعی کردم بغضم رو با آب دهنم قورت بدم و به میز کنار پاش زل زدم و ادامه دادم:

- اگه ماهک حرفی از دهنش در رفته باید بگم که ... کل قضیه رو نگفته.
صدام از بغض خفه مانند بود. دستام رو مشت کردم، خاک بر سرت الناز که به این درجه از خواری رسیدی تا به جای یه انسان، مثل یه کادو باهات برخورد بشه! قطره های اشک بعدی با همه ی سعیم برای نریختن، سریع روی صورتتم ریختن و رد سیاهی گذاشتن:

- بچه ها اصرار داشتن منم برای شما کادوی جدا بخرم؛ همش دلیل اینکه کادو نخریدم رو می پرسیدن، من هم خسته شدم و اون حرف ... حرف ...
به جای اینکه دنبال صفت واسه اون حرف بگردم، جملم رو قطع کردم و جمله ی دیگه ای رو همراه با کشیدن بینیم به بالا شروع کردم:

- این حرف تیکه کلامه، بدون هیچ قصد و منظوری. تولد هر کس دیگه ای هم بود اگه توی اون موقعیت بودم همین رو می گفتم و دلیلی نداشت وقتی فقط یه همسایه ی دور هستید، وقتی خانوادم براتون کادو آوردن من هم بخوام برای یه غریبه کادو بخرم.

دستاش روی شونم مشت شده بود. دو تا قطره اشک همزمان از چشم چپم چکید و پشت بندشون قطره های بعدی.

به من خیره شده بود و منم به میز خیره شده بودم. نگاهش رو روی خودم احساس می کردم و جالبیش اینجا بود که هیچ کس متوجه ی غیبتمون نشده بود، چون تا حالا کسی نیومده بود تا ببینه کجاییم.

صداش لحن آرومی گرفته بود که اصلا با تن صداش مطابقت نداشت.

- الناز به من نگاه کن!

تا حالا اسمم رو صدا کرده بود؟! اه الناز این یارویی که جلوته با خاک یکسانت کرد، اون وقت تو رویای صورتی واسه خودت می بافی؟ الان باید داد بزنی بگی دوست ندارم به اون چشمای شیطانیت نگاه کنم!

- الناز خانوم شوخی می کردم، تو که جنبت بالا بود؟!

چون جنبه ی بیشعور من بالاست تو باید هر کاری که به عقل ناقصت می رسه انجام بدی کثافت خوشگل؟ اصلا نامرد، می میری یه ببخشید بگی؟ چرا برای بعضی از آدمایه معذرت خواهی ننگ حساب می شه؟ از این نوع آدمای متنفرم! الان هم از تو متنفرم و ای کاش می تونستم توی صورتت داد

بزمن و بگم ازت متنفرم و بیشعوری که احساس می کنم دوست دارم! اصلا واسه چی یه کاری کردی تا من دوست داشته باشم، هان؟! عوضی!
دستاش رو به شدت پس زدم. دستام رو محکم روی صورتش کشیدم و از کنارش گذشتم. فعلا نمی خوام باهات حرف بزمن، می ترسم عقلم توی جنگ با قلبم شکست بخوره! خاک بر سرت الناز، یعنی واقعا خاک بر سرت!

اونم خواست کنارم قدم برداره که پا تند کردم و تقریبا از خونه به حالت دو خارج شدم. تا آخر مهمونی از پیش مامان اینا جم نخوردم و البته بهمانند که مامان فهمید گریه کردم، اما ازم چیزی نپرسید. مهسا، ماهک و ساغر هم خیلی پیشم اومدن اما باهاشون اصلا حرف نزدیم. ماهک که یه حدسایی زده بود، پشیمون و ساکت با بغض نگاهم می کرد. ساغر هم که بی خبر از ماجرا فکر می کرد چون تنهامون گذاشته ازش ناراحتیم. آخر سر هم این قدر سر میز ساکت نشستیم و خودم رو به خاطر افکاری که هی میومدن به مغزم و پاتک می زدن، سرزنش کردم که سرم روی شونه ی بابا افتاد و خوابم برد.

- الناز جان؟ الناز دیگه وقت رفته بلند شو مامان.
گیج خواب از روی صندلی بلند شدم. گردنم خیلی درد می کرد و بی توجه به اطرافم مثل همیشه که نای حرکت نداشتم و آویزون بابا می شدم، با چشمای بسته به سمت جایی که صدای بابا میومد رفتم و صورتم رو توی سینه اش پنهون کردم و گفتم:

- بابایی؟

صدای خنده از اطرافم بلند شد، ولی من بی توجه همون طور که دستم دور کمر بابا قفل بود، چشمام رو همون طور بسته نگه داشتم. یه سری صحبت رد و بدل شد که اصلا نفهمیدم چی به چیه، احساس کردم بابا از زمین بلندم کرد. گیج خواب دستم رو دور گردنش قفل کردم و صورتم رو به گردنش فشار دادم و مثل همیشه خودم رو لوس کردم و گلوی بابا رو چشم بسته ب*و*سیدم و گفتم:

- دوستت دارم بابا جونم!

دیگه چیزی جز خوابای رنگی یادم نمیاد.

صبح که از خواب بیدار شدم سه جفت چشم دیدم که مظلوم بهم خیره شده بودن. یعنی جزو عجایب بود که اینا زودتر از من بیدار شده بودن!

- ببخشید.

صدای ماهک بود. قضیه ی دیشب یادم اومد. بی خیال منم از این گندا زیاد زده بودم. با خنده بالشم رو بغل کردم و با همون صدای نخراشیده ی هر روز صبحم گفتم:

- بی خیال منم از این گندا تا دلت بخواد زدم!

هر سه نفس آسوده ای کشیدن، انگار ساغر هم ماجرا رو فهمیده بود.

صدای خنده ی مرموزشون بلند شد. یه چشمم رو باز کردم:

- چتونه؟ چرا این طوری می خندین؟!

مهسا سریع و دست پاچه گفت:

- هیچی همین طوری! بلند شو دیگه.

ساغر: راستی الناز از مامانت اجازه گرفتیم امروز تا خود دوازده شب بریم

بیرون و ماهک خانوم هم ماشین باباش رو دودر کنه!

چشمام قلپی زد بیرون:

- نه می میریم!

ماهک خندید و گفت:

- نترس من رانندگی نمی کنم، ساغر رانندگی می کنه.

نفس آسوده ای کشیدم؛ خب این مشکلی نداشت. آخه مامان ساغر توی

آموزشگاه رانندگی کار می کنه و ساغر از سیزده سالگی به چه قشنگی و با یه

عالمه مهارت رانندگی می کنه؛ منتها باباش واسش ماشین نمی خره.

تا خود شب مسخره بازی در آوردیم. کلی هم این بین یاد آنه افتادیم، ولی

هر چی به گوشیش زنگ زدم جواب نداد. دلم واسش تنگ شده بود، دوست

نداشتم به جای دوست واسم رهگذر باشه و البته شیش ماه بود که ازش

سراغی نگرفته بودم. به قول ماهک من اصولا آدم بیشعوریم. چقدر با ساغر

دست به دست هم دادن و عذاب وجدان منو بیدار کردن؛ آخر سر هم وقتی

دیدن افسرده شدم، همش توی فکر و دیگه نزدیکه اشکم دربیاد، خودشون

به چیز خوردن افتادن.

کل ظهر مسخره بازی کردیم و ساعت پنج که شد همشون تپ شدن توی

اتاق. هر کی یکی از مانتوهای منو برداشت؛ فقط مانتوهای کیپ تن من

اندازه ی ماهک نمی شد و مجبور شد مانتویی که مدلش برای من گشاد بود رو بپوشه که کیپ تنش شد. البته ماهک چاق نبود؛ به قول اون من یه پره گوشت لازم داشتم، که به نظر هیچ کس جز ماهک لازم نداشتم. اتفاقاً مانتو خیلی توی تنش قشنگ شده بود، ولی با خیانت مانتو رو درآورد و از کوله ی خودش یه مانتو برداشت. مهسا و ساغر روی سرش ریختن که چرا به اونا نگفته بود که لباس بیارن و اونم همش شونه بالا مینداخت و می گفت من خانوم با فکری هستم و با تجهیزات کامل میام بیرون؛ کلی هم ما رو با ادا اصولاش خندوند.

تصمیم گرفتم یه تحول خفنی توی خودم ایجاد کنم و موهام رو مثل دو سال پیش با حوصله فر کردم، فرهای درشت. لنز مشکیم رو هم برداشتم و با یه عالمه رعایت بهداشت توی چشمم گذاشتم. آخه یه بار به خاطر این موضوع چشمم عفونت کرده بود، اونم شدیداً! به نور حساسیت پیدا کرده بودم و همش از چشمم اشک می اومد. این لنزای جدیدی رو هم که خریدم مامان ازشون خبر نداره و اگه بفهمه زندم نمی ذاره! می دونم که با همه ی مهربونیش به چند قسمت مساوی تقسیم می کنه. با مداد یه خط چشم کشیدم، گوشه ی پایین چشمم رو هم مشکی کردم و به مژه های بورم یه عالمه ریمل مشکی زدم. چشمام سگ دار شده بود لامذهب! البته باید گفت لنزش سگ دار بود. رژ قرمز جیغم رو هم خواستم بزنم که منصرف شدم. همین طوری زیاد از حد آرایش داشتم، مخصوصاً با لنزی هم که گذاشته بودم آرایش چشمم بیش از حد به چشم می اومد. کرم برنز هم

خیلی خوب روی پوستم نشسته بود، یعنی من عاشق این رنگ پوستم. این مامان و بابا نمی دارن برم برنز کنم، هی روزگارا! موهام رو بستم، البته کامل نه و فقط با کلیپس بزرگ از بالا آبشاری بستم. مانتوی قهوه ای نخه که زنجیر طلایی داشت رو پوشیدم، بایه شلوار مشکی کشی چسبون و قسمت پشت شلوار رو زیر پاشنه ی پام کشیدم. شال مشکی نخیم رو هم روی سرم انداختم، فقط باید طوری از خونه جیم می زدم که مامان و بابا منو نبینن. تیپم سنگین بود، اما اگه از موهام و طرز شال سر کردنم فاکتور می گرفتیم سنگین می شد!

نیشم رو باز کردم و به بچه ها نگاهی انداختم. ماهک روی تخت نشسته بود و با چشمای گشاد بهم نگاه می کرد.

ساغر: احیانا اگه عروسی می خوایم بریم، به ما یه ندا بده!

- نه خوب دلم خواست تیپ بزنم. در ضمن چتونه؟ چرا این طوری نگاه می کنین؟ بابا من فقط موهام رو فر کردم و یه لنز گذاشتم، شماها که از من بیشتر آرایش کردین.

کیف م*س*تطیل شکل کوچیک و نازک قهوه ایم که زنجیر مشکی داشت رو اریب از سرم عبور دادم و روی شونم انداختم.

- کچلا من زودتر از خونه می زنم بیرون.

مهسا زد زیر خنده:

- آهای می خوام از زیر فیلتر خانواده عبور نکنی، نه؟!

نیشم رو باز کردم:

- اوهوم!

کفشای پاشنه بلندم رو که قهوه ای سوخته مخملی بودن رو برداشتم و آهسته آهسته از پله ها پایین اومدم. وقتی در خونه رو چفت کردم، یه نفس عمیق کشیدم. آخیش دیگه کسی بهم گیر نمی ده. البته مامان و بابا چیزی بهم نمی گفتن و مشکل من لنز بود که اگر توی چشمم می دیدن قیامتی به پا می شد؛ اونم به خاطر خودم بود و چشمشون ترسیده بود. آخه موقعی که چشمم عفونت کرد، این قدر وضعم خراب بود و از نور گریزون بودم که روزا با عینک دودی توی خونه راه می رفتم.

بچه ها که از خونه بیرون اومدن، پقی زدن زیر خنده.

- چتونه؟

ساغر بریده بریده گفت:

- مامانت گفت بهت بگیم تو برمی گردی خونه!

- ای وای چطوری فهمیدن؟!

مهسا زد توی کلم:

- ابله، جلوی آیفون تصویری وایستادی ها!

با سرعت جت به سمت ابتدای کوچه دویدم و گفتم:

- خب دیگه بدوید تا پشیمون نشدن و نخواستن همین الان دکوراسیونم رو خراب کنن.

اول با دربست رفتیم خونه ی ماهک اینا و ماهک بعد از چند دقیقه برگشت و سوییچ رو توی انگشتش تکون داد:

- ماشین بابا توی پارکینگه و ریسکش بالااست، اما ماشین ماهان توی کوچه پارکه، سوییچ اونو آوردم.

ساغر با استرس گفت:

- با پرادو رانندگی کنم؟! می ترسم؛ احساس می کنم پشت تانکم اون طوری!

ماهک: عزیزم سفارش بده واست ماشین طبق درخواستت میارم! بابا دو تا ماشین بیشتر نداریم خونه ها.

یه نیشگون ریز از ماهک گرفتم که چیغ کشید:

- کثافت من به ساغر تیکه انداختم تو چرا وحشی بازی درمباری؟!!

- شما فکر کردی نفهمیدم الان رفتی کارای خاک بر سری کردی؟!!

و به چشمش اشاره کردم. کثافت لنز طوسی دور مشکی گذاشته بود که خیلی هم بهش می اومد.

ماهک: خب تو گذاشتی منم نیز هوایی شدم. همش تقصیر دوست نابابه!

بعد سریع سوییچ رو بغل ساغر انداخت:

- بدو ساغر، الان ماهان از خواب بیدار می شه. اون وقته که فاتحم خونده است.

مهسا: خب ما می خوایم تا شب بیرون باشیم، این که دوسه ساعت دیگه می فهمه!

- اون موقع به پشتوانه ی شماست که دعوا مون نکنه!

همه ریز خندیدم و مهسا بهمون چشم غره رفت.

من و ماهک عقب نشستیم و مهسا کنار ساغر نشست. ساغر با یه عالمه سلام و صلوات ماشین رو روشن کرد.

تصمیم گرفتیم بریم پاساژها رو بگردیم و بعدشم یه رستوران توپ مهمون جیب مهسا؛ البته همیشه به اسم مهساست، اما آخر سر من بدبخت پول شکماشون رو می دم. این قدر که سر پول دادن مسخره بازی می کنن. با ماهک هی به ساغر و مهسا تیکه مینداختیم که شماها آقا دارید و حق ندارید مسخره بازی در بیارید؛ آخه محمد شماره ی ساغر رو ازش گرفته بود.

با ماهک وارد لوازم آرایش فروشی شده بودیم. چقدر اذیت کردیم و مسخره بازی در آوردیم، اما آخر سر یه عالمه چیز خریدیم و فروشنده که از دستمون مرده بود، تا میومد نفس بکشه ماهک یه سوال فوق العاده جک در مورد لوازم آرایش می پرسید و فروشنده هم به جای جواب دادن کرکر می خندید. اولین بار که ماهک سوال کرد بدبخت مونده بود و فکر می کرد که سوال رو جدی پرسیده! کم کم که فهمید ما یه تخته مون کمه، فقط می خندید و هر قدر که ماهک می گفت ای بابا آقا چرا می خندید و جواب بدید؛ باز هم می خندید. شادی طبیعی رو واسش فراهم کرده بودیم شدید!

آخرشم موقع حساب اون خروار چیزی که خریده بودیم، قیمت رو که داد ماهک گفت:

- آقا شما می دونی با هر خنده و لبخند سه روز به عمرت اضافه می شه؟! می دونی ما الان به اندازه ی سه چهار سال به عمرت اضافه کردیم؟! واقعا انصافه که تخفیف ندید؟!

فروشنده هم یه تخفیفی داد که دهنمون باز موند. اصلا فکر نمی کردیم این قدر از قیمتت رو پایین بکشه؛ اما وقتی از مغازه بیرون اومدیم، از کیسه ی خرید یه کاغذ درآورد که شماره ی پسره توش بود و اسم و فامیلشم نوشته بود.

ماهک: بگو این تخفیف از کجا آب می خورد!

- اوهوم پاچه خواری محض!

ساغر و مهسا کلی نصیحت کردن که یک کم خانوم وارانه برخورد کنید! آخه چهارمین مغازه ای بود که رفته بودیم و مغازه دار شماره داده بود. یعنی مرده بودیم از خنده، ولی خب تمام مسخره بازیای ما خداییش بی قصد و غرض بود و چون همیشه با همه راحت برخورد می کردیم و توی بعضی از مسخره بازی های بینمون، مغازه داری که بهمون خیره شده بود رو هم شریک می کردیم تا یک کم طرف بخنده، دیگه اونا جنبه ندارن به قول ماهک به ما چه! تا ساعت نه کلی مسخره بازی درآوردیم. سوار ماشین که شدیم مهسا گوشیش رو چک کرد و یه دفعه گفت:

- اوه اوه، بچه ها ماهان اس داده!

ماهک با نیش باز گفت:

- چی گفته؟!

مهسا به نگاه خصمانه به ماهک انداخت و گفت:

- خودت که می دونی! گفته به اون ماهک بگو من می کشمش که گوشیش
رو خاموش کرده تا نتونم حالش رو بگیرم.

ماهک سریع گفت:

- به تو هم که نمی تونه فحش بده! خب مشکلی نیست، بریم غذا بخوریم
من گشتمه و خیلی انرژی هدر دادم.

من و ساغر به چشم غره های مهسا و بی خیالی های ماهک می خندیدیم.
به رستوران که رسیدیم کلی ذوق کردیم، اینجا پاتوقمون بود. البته نه اینکه
همیشه ولو باشیم؛ هر دو هفته یک بار با بچه ها می رفتیم و الان خیلی
وقت بود که نرفته بودیم.

با شوخی و خنده وارد رستوران شدیم، یه میز انتخاب کردیم و با یه عالمه
مسخره بازی نشستیم. یه پسر سمت میزمون اومد تا سفارش بگیره. من و
ساغر پیرونی سفارش دادیم و مهسا و ماهک هم سبزیجات سفارش دادن.
هممون هم قارچ سوخاری با سیب زمینی خواستیم. پسر لبخندی زد و به
چهره هامون خیره شد و گفت:

- امر دیگه؟

ساغر خانومانه گفت:

- نه مرسی.

پسره توی چشمام خیره شد و گفت:

- نوشیدنی نمی خوای؟!

ماهک تیکه انداخت:

- الی مثل اینکه آقا فقط از شما پرسیدن.

لبم رو گزیدم تا نزنم زیر خنده، پسر خندش گرفت.

- نه مرسی فقط چهار تا آب معدنی کوچیک هم بیارین.

یه لگد محکمی از زیر میز به پام خورد.

همون موقع یه صندلی کنارم گذاشته شد. متعجب به دستی که صندلی رو گذاشته بود نگاه کردم و همین طور بالا اومدم! اه خدای من! امیر با قیافه ی فوق العاده قرمز در حالی که رگ پیشونیش برجسته شده بود، صندلی رو کنار صندلیم گذاشت و مچ دستم رو که روی میز گذاشته بودم گرفت و رو به محمد که کنارش بود، گفت:

- محمد برای منم سفارش بده.

بعد سریع دستم رو کشید که باعث شد صندلی که روش نشسته بودم ولو بشه روی زمین و صدای بدی تولید کنه. به سمت در رستوران می کشیدم و من مات مونده بودم. وقتی از رستوران بیرون اومدیم تازه به خودم اومدم و با اخم تقلا کردم تا دستم رو از توی دستش بیرون بیارم و گفتم:

- دستم رو ول کنید آقای بزرگوار، این چه طرز برخوردیه؟!

از قضیه ی مهمونی از دستش حرصی بودم. یعنی خیر سرم می خواستم باهاش قهر باشم!

سریع منو به کوچه ی باریک کنار رستوران برد و وقتی به ته کوچه رسیدیم با عصبانیت کوبوندم به دیوار و داد زد:

- که این چه طرز برخورد، هان؟!

کوچه تاریک تاریک بود و فقط چراغ کم نور مهتابی رنگی که وسطش بود باعث شده بود چهره هامون مشخص باشه.

به سرعت دستاش رو روی دیوار دو طرفم گذاشت و بهم نزدیک شد. توی چشمام خیره شد؛ نفسای داغش توی صورتم می خورد و با صدای پر از حرصی گفت:

- با این وضع اومدی بیرون یعنی چی؟! یعنی بهت توجه کنن؟! خب باشه عزیزم بهت توجه هم می کنم. من ... توجه ... می کنم!

من رو خیلی محکم گفت و بقیه ی جمله رو بخش بخش و آمرانه! کاملاً روم خم شده بود؛ قلبم تند تند می زد. امیر می خواست دقیقاً چکار کنه؟! با انگشتش یکی از فرای درشت موم رو که از کناره های شال بیرون گذاشته بودم رو گرفت و آهسته کشید و گفت:

- خوشگل شدی!

نفسم حبس شد!

صداش مسخم کرده بود و اصلاً نمی تونستم حرکتی بکنم. صورتش رو میلی متری صورتم نگه داشت و با یه حالت عجیبی توی چشمام خیره شد و کلافه سرش رو عقب کشید. همون طور که صورتش رو با کف دستش چند مار می مالید، آمرانه گفت:

- پشتت رو بکن.

ها! همه ی حس خوبم پرید! خاک بر سر واسه چی پشتم رو بکنم؟ هر چی فکر منفی بود به ذهنم رسید و امیر عصبی تر از قبل تکرار کرد:

- مگه نمی گم پشتت رو بکن؟!

صداش بد عصبی بود، مخصوصا با تن صدایی که داشت واقعا تو اون تاریک و روشن کوچه خوفناک شده بود.

بی حرف بهش خیره شدم، به سمتم اومد و شونه هام رو گرفت، چرخوندم و یک کم منو نزدیک خودش آورد. کاملا پشتم بهش بود و از دیوار فاصله گرفته بود. متعجب از حرکتش بالاخره زبون مبارکم باز شد:

- الان دقیقا چکار می خوای بکنی؟

احساس کردم شال از روی سرم برداشته شد. نه آخه مگه می شه کسی جای من باشه و فکر دیگه ای بکنه!

- امیر علی چکار می خوای بکنی!

احساس کردم لبخند می زنه و در همون حال گفت:

- کار خیر!

همون لحظه احساس کردم کلیپسم از رو موهام برداشته شد؛ چند تا تار موم بیش گیر کرد و باعث شد جیغ خفه ای بکشم. سریع حرکت دستش متوقف شد و گفت:

- خب این قدر گل سرش بزرگه نمی تونم ببینم موت گیر کرده یا نه!

- آخه آقا تو رو چه به دست زدن به موی من!

بعد سریع خواستم برگردم و ادامه دادم:

- شالم رو بده الان یکی سر می رسه عفت مفت پَر می شه.

شونه هام رو سفت گرفت و گفت:

- این قدر وول نخور دختر! بعدش هم کسی توی کوچه ی بن بستی که توش سه تا خرابه هست و سرش یه رستورانه کاری نداره. هر کی میاد این طرفا یه راست می ره سمت رستوران و در ضمن اون وضعی هم که بودی فرقی نداشت با وضع الانت!

تیکه رو بد انداخت. به قسمت آخر حرفش توجه نکردم و گفتم:

- اوهوم حالا دیدی و اومد!

احساس کردم صداش مرموز شده و با بدجنسی گفت:

- خب اگه کسی بیاد مطمئن باش دو نفرن و اون قدر غرق در کارای خودشونن که به ما توجه نمی کنن.

یه لحظه کپ کردم؛ وای خدا این چقدر بی عفته! سریع بحث رو عوض کردم:

- نه الان چی عایدت می شه که داری با موهام بازی می کنی؟!

- به تو چه!

انگار می خواست مثل خودم بچگونه جواب سوالات رو بده. احساس کردم این طوری بیشتر می فهمه که ناکجا آبادم می سوزه.

تنخس توی جام وول خوردم:

- موهای خودمه!

خندید، وایی الهی ماهک خاک شه واسه خنده هات! کثافت خب بذار
برگردم رگ روی پیشونیت رو که برجسته شده بینم.

با کشیده شدن موهام متعجب گفتم:

- داری موهام رو می بافی؟!

جواب نداد، از تعجب همون طور ساکت موندم. حرکت دستاش که بعضی
وقتا به کتفم می خورد خفم کرده بود.

صداش رو از کنار گوشم شنیدم:

- پابینش رو با موهای خودت گره زدم، ولی راحت می شه بازش کرد. یه
کاری نکردم که موهاش خراب شه!

بعد کلیپسم رو که روی لبه ی مانتوم گیر داده بود، برداشت و موهای گیس
شدم رو بهش بست. وقتی دید بازم آویزونه چند دور، دور کلیپس
پیچیدشون؛ مثل خودم. وای خدا چقدر تفاهم! من امروز یه وقت از
خوشی غش نکنم؟!

شالم رو از دستم گرفت. آروم روی سرم گذاشت و آهسته برم گردوند. با
نارضایتی یه نگاه بهم انداخت؛ زهرمار، کثافت الان باید یه لبخند گل و
گشاد تحویلم بدی!

دستم رو کشید و گفت:

- تو کلا مثل آدم بیرون نمیای!

اخم کردم:

- من خیلی هم مثل آدم بیرون میام.

جوابم رو نداد و یه راست وارد رستوران شدیم؛ اما به جای اینکه سمت میز بریم، یه راست سمت همون پیشخدمت پسر جوونه رفت و با اخم پرسید:

- سرویس بهداشتیتون کجاست؟

پسر که به من خیره شده بود، یه جایی رو به امیر نشون داد و امیر عصبی تر از قبل دستم رو کشید. از جلوی میز بچه ها رد شدیم، یعنی دروغ نگم چشماشون از این گنده تر نمی شد. ماهک لوده روی سینش یه صلیب کشید و دستاش رو جلوش به حالت دعا قفل کرد. نمی دونم چی زمزمه کرد که مهسا و ساغر و محمد از اون حالت در اومدن و زدن زیر خنده.

سمت سرویس خانوما رفت، خواست وارد بشه که دستش رو کشیدم:

- هی آقا، محض اطلاع برای خانوماست.

- می دونم!

متعاقب این حرف در رو باز کرد و داخل شدیم. نیشم باز شد، کلا از آینه ی توی سرویس بهداشتی خوشحال می شم. سمت آینه رفتم، با چتری هام ور رفتم و کلیپسم رو هم کمی جا به جا کردم تا سفت تر بشه، وقتی سفت شد امیر رو دست به سینه پشتم دیدم. وقتی دید بهش خیره شدم گفت:

- در بیار!

یا خدا، من منحرف شدم یا این؟! چی رو؟! وقتی دید مثل منگلا بهش نگاه می کنم، یه لبخند زد و گفت:

- لذت رو در بیار.

نه عمرا، من عاشق لنزامم! و سریع جبهه گرفتم:

- نه، عمر! اصلا چرا تو این قدر به ظاهر من گیر دادی؟! تازه می خوام موهامم مثل قبل درست کنم، این طوری دوست ندارم!

- به دوست داشتن تو نیست، الان هر چی من می گم گوش می کنی!

دهنم باز موند، خدایا چاکرتم! دقیقا موقعی که داشتی رو به بنده هات می دادی واسه این بشر پارتی بازی نکردی؟! رو نیست که سنگ پای کاشانه ها؟! شایدم واسه قزوینه!

- نمی خوام.

یه ابروش رو بالا انداخت:

- یه کار نکن خودم انگشتم رو بکنم توی چشمت در بیارما!

سریع برگشتم سمتش و گفتم:

- قاتل، جانی، به چشم و چال منم کار داری؟!!

یه قدم تهدیدانه نزدیکم شد، خواستم جیغ بکشم که سریع دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:

- هی آروم! چرا این قدر کولی بازی در میاری؟! سریع در بیار تا بریم.

لبم رو برچیدم:

- آخه جاش رو نیاوردم.

- اشکال نداره در بیار میندازیم همین جا!

- نه نمی خوام، خیلی دوستش دارم.

- با من کل کل نکن الناز، زود باش! در نیاری خودم در میارم.

اون قدر جدی و باعصبانیت گفت که لال مونی گرفتم و همون طور پر از بغض لنزام رو در آوردم. خاک بر سرت الناز یه ذره جنم نداری، یه ذره غرور نداری، یه ذره ... اه خفه شو هی یه ذره یه ذره می کنم واسه خودم! اون انگشتش رو می کرد توی چشمم خوب بود یا خودم مثل بیچه ی آدم در می آوردم؟! خودم جواب خودم رو دادم. خب ابله به جای توجه بهش، از دستشویی می زدی بیرون، نمی شد! مثل اینکه زورش ازم بیشتره ها و هنوز جای انگشتاش روی مچ دستمه.

همون طور به دو تا لنز مشکی که کف دستم بودن با بغض نگاه می کردم و در حال کلنجار با خودم بودم. امیر لنزها رو از کف دستم برداشت و توی سطل آشغال انداخت. اگه آرایش چشمم نبود بلند می زدم زیر گریه. کثافت! چرا اون کثافت؟ الناز بیشعور، خودت کثافت که زود حرفش رو گوش کردی!

با بغض بهش نگاه می کردم، یه لبخند زد که تا حالا ازش ندیده بودم. اصلا نفهمیدم چی شد و فقط یه لحظه دیدم امیر سریع سرش رو جلو آورد و فاصله ی بین چشمام که روی استخون بینیم بود رو ب*و*سید و زمزمه کرد:

- ولی الان خوشگل تر شدی بابایی!

خوشگل تر شدم؟! این بابایی آخرش دیگه چی بود؟! همین طور گیج به چشمای امیر که مهربون شده بود، خیره شدم که دستم رو گرفت و از دستشویی بیرون اومدیم. اما به محض باز کردن در دو تا دختر پشت در

دیدیم که متعجب و با چشمای گشاد به در دستشویی نگاه می کردن. و مردم هم دیوونه شدند!

رفتیم پیش بچه ها، ماهک و ساغر و مهسا نزدیک بود فکشون بیفته رو پیتزاهاشون که تازه آورده بودن براشون. آره خب، قیافه ای که اودم کجا و قیافه ای که داشتم کجا! اما برعکس اون سه تا محمد با لبخند به امیر خیره شده بود، یعنی در حدی لبخند داشت که گفتم عاشق امیر شده.

بالاخره خود امیر جو رو دستش گرفت و پرسید:

- شماها اینجا چکار می کنید؟!

مهسا سریع گفت:

- با ماشین ماهان اودم برگردیم. کلی پوسیده بودیم، لازم بود دیگه! شما اینجا چکار می کنید؟!

امیر جوابی نداد و با اخم به مهسا خیره شد. من به جاش خودم رو خیس کردم، مهسا از زیر میز دستم رو گرفت و فشار داد، یعنی این که «این چرا این طوری نگاه می کنه؟» منم دستش رو فشار دادم یعنی «نمی دونم به خدا!» و حالا من واسه خودم این طوری تعبیر کردم. کلنگ از فشار دست من حتما یه چیز دیگه واسه خودش تعبیر کرده، آخه آی کیوش تو این موارد صفره و فقط تلی پاتی من و ماهک در حد حدش بود!

محمد: روز کاری خسته کننده ای داشتیم، واسه همین به امیر پیشنهاد دادم شام رو بیرون بخوریم و یک کم برگردیم. البته بعد از شام، که شما ...

امیر وسط حرفش پرید و نگاهش رو از مهسا برداشت و با اخم از من پرسید:

- ماشین ماهان؟!

همون طور که داشتم پیرونیم رو می خوردم با دهن پر یه اوهومی گفتم که اخمش بیشتر شد.

- مگه گواهینامه دارید؟!

یعنی تا اینو پرسید یه لحظه هوا واسه هر چهار تامون کم شد. ساغر نزدیک بود نوشابه ای که توی دهنشه بپاشه بیرون، ولی محمد سریع دستمالی جلوی دهنش گذاشت! یعنی جا داشت بزخم روی شونش بگم مرسی پیش بینی!

اگه دستمال رو جلوی دهن ساغر نگرفته بود صورت من نوچ می شد. مهسا هم بعد از حرف امیر، اون قدر سریع سرش رو سمت امیر حرکت داد که صدای تلق تلق استخوانش رو به طور واضحی شنیدم. ماهک هم دستی که توش تیکه ای از پیتزا بود، توی هوا معلق موند؛ ولی فقط من بودم که خطر مرگ سراغم اومد. غذا به شدت توی گلویم پریده بود و همه ی اینا هم مات شده بودن و کسی کمکم نیومد. آخر سر خودم با چند قلب نوشابه مرگ رو از خودم دور کردم، یعنی واقعا به اینا هم می گن دوست؟! داشتم خفه می شدم!

امیر بی حوصله از اداها مون گفت:

- وقتی ندارید با چه اجازه ای ماشین برمی دارید و توی خیابونا جولون می دید؟!

ساغر سر به زیر گفت:

- من رانندگی بلدم.

امیر کلافه پوفی کشید و گفت:

- از شما انتظار نداشتم ساغر خانوم.

ساغر لبش رو گزید. یه لحظه موقعیت رو فراموش کردم و اصلا حواسم نبود باید مظلوم باشم تا امیر به مامان اینا کارمون رو گزارش نده، سریع گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی از ما انتظار داشتی؟!

بی توجه به من گفت:

- از مهسا خانوم هم انتظار نداشتم.

اداش رو در آوردم:

- از ایشون هم انتظار نداشتم!

بعد سریع با حالت خودم ادامه دادم:

- ماهک جون عزیزم، انشا... که افتاد؟! یعنی از من و شما انتظار بالایی می ره!

لبخند عمیقی روی لبای امیر نشست و بچه ها ریز خندیدن. اما محمد که دعوا نشده بود، بلند خندید.

- ولی موقع برگشت، محمد پشت ماشینتون می شینه.

اون قدر قاطع گفت که هیچ کدوممون حرف نزدیم، شاممون رو که خوردیم
محمد رو به ما گفت:

- برید سوار شید الان میام.

امیر سریع گفت:

- تو بقیه رو به خونشون برسون، من الناز رو می رسونم. مسیرمون یکیه!
محمد به جای جواب خندید. یعنی خندش معنی داشت، اما نمی فهمیدم
چرا هر کار می کنم نتونستم معنیش رو بفهمم. امیر هم پشتش رو به محمد
کرد و به سمت صندوق رفت. اصراری توی پول دادن نکردم؛ اصلا حوصله
ی یه جنگ دیگه رو نداشتم.

همون لحظه صدایی از میزی که کنارشون ایستاده بودم، شنیدم:
- آره خود دختره است.

- وای مینا دروغ می گی این که بچه می زنه و بهش نمی خوره این کاره باشه!
- بابا، خودم شنیدم حرفاشون رو!

به سمت میز نگاه کردم، زیاد نزدیکشون نبودم اما اون قدر هم دور نبودم تا
نتونم حرفاشون رو بشنوم. همون دخترایی بودن که پشت در دستشویی
ایستاده بودن.

بقیه حرفاشون رو گوش کردم.

- یعنی توی دستشویی رستوران؟! اوه خدای من!

سریع منظور شون رو فهمیدم و یه لحظه حرفایی که توی دستشویی با امیر زدیم رو مرور کردم. دستام مشت شد و دندونام رو روی هم فشار دادم. همون لحظه صدای امیر رو از کنارم شنیدم:

- بیا بریم.

دستمو گرفته بود. همش تقصیر امیر بود، همش تقصیر اون بود که چند تا آدم بخوان در مورد این طوری حرف بزنن. با حرص دستم رو از دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

- از تو و زورگویی هات متنفرم!

اصلا نفهمیدم چرا این حرف رو زدم و سریع از رستوران خارج شدم. اون دخترای بیشعور چه فکری کرده بودن که این طوری در مورد کسی که نمی شناختن حرف می زدن. از آدمای کوتاه فکر متنفرم! از امیر که این موقعیت رو واسه ی حرفای خاله زنکی جور کرده بود، متنفرم! خیلی راحت می تونست بیرون دستشویی واسه ...

پرادوی ماهان روشن شد. سریع سمت در عقب رفتم، باز کردم و نشستم. محمد با تعجب گفت:

- مگه با امیر نمی ری؟

- نه، گفت کار داره!

یه نگاه به در رستوران کردم، باز شد و امیر با یه قیافه ی برزخی داشت سمت ماشین میومد. محمد بی حرف ماشین رو حرکت داد و اصلا متوجه ی امیر نشده بود. خوشحال شدم؛ نمی خواستم چشمم بهش بیفته.

بی حوصله بودم و از شون خواستم اول من رو برسونن. با بچه ها خدا حافظی کردم؛ با کلید در رو باز کردم و یه راست طبقه ی بالا رفتم. فعلا نمی خواستم از خوش گذشتن زیادی واسه مامان اینا و الیاس تعریف کنم. روی کاناپه با همون لباسا دراز کشیدم و بغض کردم؛ شاید امروز روز خوبی بود، اما...

نفس عمیقی کشیدم. همه ی محبتای امیر واسه خودم بود؟! بغضم بیشتر شد؛ نه خره واسه من نبود که، بازم یاد پرند افتاده بود، وگرنه دلیل دیگه ای واسه اون جمله و اون ب*و*س نداشت. شاید اون بابایی هم اتفاقی بوده که بین خودش و پرند اتفاق افتاده و اون ناخواسته به زبون آورده.

یه قطره اشک از چشمم چکید. نه دیگه روز خوبی نبود، تموم روز من فقط نقش پرند رو توی چشم امیر بازی کرده بودم. شدت اشکام بیشتر شد. اه خدایا چرا؟! آخه کجای من شبیه پرنده؟!

اول رفتار امیر، بعدش هم حرفای مزخرف اون چند تا دختر! لعنت به این روز که احساس می کردم خیلی خوبه.

زمزمه کردم:

- الناز خانوم گریه چرا؟! بیا و به خودت ثابت کن می تونی جلوی امیر وایستی و بهش توجه نکنی!

می تونستم؟!

با آستین مانتم چشمام رو پاک کردم که رد سیاهی روش انداخت؛ اما باز دووم نیاوردم و زدم زیر گریه. اون قدر گریه کردم که بالاخره با خودم کنار

اومدم. باید اینو توی گوش امیر فرو می کردم که من النازم نه پرند و باید خودم رو واسش ثابت می کردم.

سعی کردم بخوابم، اما بی فایده بود. به سمت تراس رفتم، ممکنه این طوری که فکر کردم نباشه؟! اما نه، حتما همین طوره.

بی خیال تراس و هوای تازه شدم و یه رختخواب پهن کردم جلوی تلویزیون و دراز کشیدم. سعی کردم دیگه فکر نکنم، ولی نمی شد این فکر رو از خودم دور کنم! که چقدر قشنگ روز قشنگم رو خراب کردم و شایدم خراب کردن!

اه گور بابای همشون! بمیر الناز و کم تر فکر کن.

این قدر به خودم فحش دادم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد، ولی اصلا خواب راحتی نبود.

فصل هفت

نه! نه! نه! وای خدا، آیا مجازم کلم رو بکوبونم به دیوار و بمیرم؟! الهی خودم، با دستام کفن کنم این فامیلای مزاحم رو!

- الناز؟! این چه حرفی بود؟!

- هان؟ چی چه حرفی بود؟!

- یعنی چی کفن کنی؟! خجالت نمی کشی؟

- اوه! مامان ذهن خوانی بلدی؟!

الیاس زد زیر خنده:

- دیوونه بلند گفتی!

یه هین بلند گفتم و الیاس شدت خندش زیاد شد. زهرمار! بچه هم بچه های قدیم.

- مامان جان خب مهمون داری خونه بمون! کجا می خوای بری؟
بابا سریع اومد آشپزخونه و گفت:

- مونس حاضری؟ شام خوشمزه ای درست کنی الناز، بابایی ها!
یه نگاه به بابا کردم و بعد به کل هیکلم اشاره کردم:

- من با این هیکل تا حالا کی دست به قابلمه زدم که الان انتظار دارین خوشمزه هم باشه؟!
مامان خندید و گفت:

- یاد می گیری و الانم با عشق غذا بپز. هر چی علاقه ات به اون کاری که انجام می دی بیشتر باشه کاری که انجام می دی فوق العاده تر می شه. آره حاضرم، بریم عزیزم.

- مامان نرو! ای خدا نمی شه بعدا برید دنبال لباس برای اون عروسی کوفتی؟!

- الناز مودب باش.

بعد سریع از خونه خارج شد، بابا با خنده رو به من کرد و گفت:

- یادت نره با عشق! مرگ موش توش نریزی!

با این حرف، اونم از خونه بیرون رفت، الیاس یه نگاه به من که مامان یه پیشنبند به زور توی دستم جا داده بود، انداخت و گفت:

- خواهری، این چهره اصلاً بهش نمی خوره که بخواد با عشق کاری رو انجام بده!

درمونده نفس عمیقی کشیدم و ادای مامان رو درآوردم:

- با عشق! با عشق! همینم مونده بود که عاشق حمالی بشم! بیچه خر می کنن.

رو به الیاس گفتم:

- هی آقا تو!

الیاس از لحنم ترسید و یه قدم عقب رفت:

- من؟!

- نه پس من اینجا آقا حساب می شم و می خوام ریا نشه رو نمی کنم. خندید.

- خب حالا من چی؟

دستی به موهام که پخش و پلا شده بودن کشیدم و گفتم:

- یادم رفت.

دستاشو به هم زد و گفت:

- غصه نداره ضعیفه، با هم درست می کنیم!

از ژستش خندم گرفت، ولی خدایش مرام داداش کوچیک فسقل رو عشق

است!

پیشبند رو بستم و پرسیدم:

- الیاس چی درست کنیم؟!

بامزه گفت:

- وای یعنی جدی گرفتی حرفم رو؟! درست کنیم؟ نه تو رو خدا!

خندیدم:

- تعارف او مد نیومد داره.

- چه کنیم که یه خواهر کوچیک بیشتر نداریم!

متعجب یه نگاه به قدش کردم که تا نصفه های بازوم بود. نسبت به هم سن

و سالاش قدش بلندتر بود، اما خب دیگه واقعا خاک بر سرم این به من بگه

خواهر کوچیکه!

از حالت من زد زیر خنده.

- مرض، به بزرگ تر احترام بذار و بگو چی درست کنم؟!

- کیک!

زدم پس گردنش:

- تو نابغه می شی، من می دونم! دارم شام رو می گم.

نیشش رو باز کرد:

- آها! خب پلو که محاله بار اول شفته نشه، پس بی خیالش.

ایتم به مهارتای من اعتقاد نداره!

- خب آقای کارشناس چی درست کنیم؟! به جای نظر کارشناسانه که چی

می تونم و چی نمی تونم، بگو!

- لازانیا و ماکارونی من بلدم؛ از مامان یاد گرفتم. ناگتم می تونی سرخ

کنی، با سیب زمینی بخ زده ها. اوم دیگه چی؟!

فکم باز مونده بود، یه دفعه گفت:

- آها! واسه اینکه همشم غذا حاضری نباشه که بهت گیر بدن، کتلت هم می تونی درست کنی، ولی خب این یکی رو دیگه بلد نیستم. کیک هم درست کنی کفشون می بره!

- الیاس تو منو چی فرض کردی؟! اینا که خیلی زیاده!
یه مشت آروم به پهلوم کوبوند:

- حالا شروع کنیم ببینیم تا کجا پیش می ریم!
عزیزم، چقدر بزرگ شده و اصلا بهش نمی خوره یه بچه باشه.
مواد رو حاضر کردیم. گوشت، ژامبون، ذرت، هویج، فلفل دلمه ای، قارچ و چند تا چیز دیگه قاطی و سرخشون کردیم. رب و پنیر پیتزای فراوون بهشون زدیم که ازشون روغن می چکیده، اما مزشون خوب شده بود. لایه های لازانیا رو که پخته شده بودن، توی ظرف مرتب می چیدیم و مواد رو روش می ریختیم و باز هم پنیر پیتزا روی مواد. یه خلایقیت به خرج دادیم و به اصرار الیاس سس فرانسوی داخل هر لایه ریختیم. کار لازانیا تموم شده بود، یعنی کفم تایید شد، ولی ملات داشت لامذهبا!

آب، جوش اومده بود. ماکارونی ها روی تو قابلمه ی آب جوش ریختم. یه عالمه مواد لازانیا مونده بود که با الیاس تصمیم گرفتیم مواد ماکارونی باشن! ماکارونی ها درست شده بود. زیر گاز رو کم کردم، قابلمه رو برداشتم و توی صافی که داخل سینک بود ریختم. وقتی قابلمه خالی شد روی گاز گذاشتمش، آب سرد رو داخل صافی و روی ماکارونی ها ریختم و الیاس

هم روغن توی قابلمه ریخت و سیب زمینی هایی که به عنوان ته دیگ بریده بودیم، داخل قابلمه چید. البته روی انگشتای پاش بلند شده بود، اما بالاخره گذاشت.

- الناز سیب زمینی کم اومد!

شیر آب سرد رو بستم و صافی رو روی یه بشقاب گذاشتم. یه نگاه به پیازایی که دایره شکل بریده بودم کردم و گفتم:

- بقیش رو پیاز بدار. نصف قابلمه ته دیگ سیب زمینی و نصف دیگش ته دیگ پیاز بود؛ واسه اولین بار توی خانواده همچین کاری کرده بودیم و به قول الیاس «مرسی ریسک!»

هر مقداری که ماکارونی توی قابلمه می داشتم الیاس مقدار زیادی مواد می ریخت روش و بعدش سریع پنیر پیتزا می ریخت، با همین روال سریع قابلمه پر شد، ولی بازم مواد مونده بود. یعنی ترکونده بودیم!

یه نگاه به بشقاب پری که مواد توش بود کردم و گفتم:

- اشکال نداره بعدا دخلش رو در میاریم!

الیاس خندید و کف دستاش رو بهم کوبوند.

ساعت شیش بود. لازانیاهارو توی مایکروویو گذاشتم.

با خستگی یه نگاه به آشپزخونه کردم و سریع ظرفا رو شستم.

- وای سرعتمون رو عشق است!

- آره ولی حس کیک درست کردن نیست الیاس.

- ای بابا!

- ای بابا نداره. پریشب کیک شکلاتی درست کردم، اما خب تزئین نکردم.

- با رنگ خوراکی؟!

- بذار بینم خامه و پودر کاکائو داریم یا نه!

الیاس سریع گفت:

- تو برو کیک رو بیار. داریم، می دونم!

- خب پس تا من می رم بالا کیک رو بیارم، اینایی رو که می گم بذار روی میز.

- باشه.

- خامه، رنگ خوراکی، پودر کاکائو، این قیف یه بار مصرفای مامان رو که

می دونی کجاست و قلم موهایی که واسه کیک استفاده می کنه. زودی بذار تا منم بیام.

- باشه.

سریع به سمت طبقه ی بالا رفتم و کیک اسفنجی کاکائویی رو پایین آوردم.

الیاس قدش به کابینت نمی رسید، کمکش کردم و یه سری وسایل که مونده بود رو برداشتیم.

یه نگاه به کیک که تزئین کرده بودیم کردم:

- الیاس ما یک هنرمندیم!

- آره، باید فرار مخ بشیم!

- چه ربطی به هنرمندی داره؟!

- نمی دونم، حالا!

خندیدم، داداش کوچولوی خنگ من!

سیب زمینی ها رو توی سرخ کن گذاشتم و لازانیا رو از مایکروویو درآوردم، خیلی وقت بود بوق بوقش دراومده بود، اما من و الیاس سخت درگیر تزیین بودیم. لازانیا رو توی فر گذاشتم تا واسه ی شب داغش کنم و بقیه ظرفا رو به نوبت تو مایکروویو گذاشتم.

همشون حاضر شده بودن و توی فر گذاشته بودم. با خستگی کمرم رو با دست گرفتم:

- وای خسته شدم، کتلت رو بی خیال، هان؟!

- نه، گوشت که حاضره، بقیشم که خودت بلدی.

- بابا بلد نیستم!

- آخه تو چه طور دختری هستی؟!

- همینم مونده بود که تو نیم و جب بچه اینو بهم بگی.

- خب الان کم نمونده دیگه، گفتم بهت!

- زهرمار!

خندید.

- بلد نیستم. بی خیال، همین طوری هم لازانیا و ماکارونی زیاده.

- خب پس بیا ناگت ها رو سرخ کن. این کار رو که بلدی؟

- الهی بمیری که به خواهر بزرگ ترت تیکه میندازی.

خندید.

- زهرمار هی واسه من می خنده!

- وای آبجی من خسته شدم تو سرخ کن. الانم نزدیک اومدن مامان ایناست
من برم یک کمی بخوابم.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

- مرسی بابت کمک هات مرد جوون!

لبخند زد. الهی من فدای این داداش کوچیکه بشم که با رفتارش اصلا این
احساس رو به آدم نمی داد که بچه است، خیلی زود بزرگونه رفتار می کنه؛
اما طوری که به دل می شینه نه این که روی اعصاب بره.

در حال ناگت سرخ کردن بودم که مامان اومد و با دیدن غذاهایی که درست
کرده بودیم گفت:

- وای آفرین دختر گلم، شاید غذای خانی نباشن و همه بتونن درست کنن،
اما گل کاشتی!

- من تنها نبودم، الیاس از اولش کمکم کرد.

با این حرفم مامان تعجب کرد، اما بابا خندید و سمت اتاقمون رفت. می
دونستم می خواد الیاس رو بب*و*سه. داد زدم:

- آقا اول من!

مامان خندید و منوب*و*سید و گفت:

- حسودی؟! -

- نه مامان جان؛ من و حسودی؟! وا مصیبتا، چه حرفا که مردم نمی زنن!

- خب دیگه لوس نشو، برو یک کم به خودت برس. شل*خ*ته نیای، خانوم بزرگوار و امیر علی رو هم دعوت کردم، انگاری دخترشون اومده ولی بهونه نیاوردن و قبول کردن بیان.

و رفتم؛ امیر میاد؟! چه برخوردی باید داشته باشم؟! عصبی، فحشش بدم؟! چه کارش کنم؟! زنگ در رو زدن.

- برو در رو باز کن الناز جان.

همون طور که درگیر بودم، به جای اف اف از پله ها پایین رفتم و دستم رو توی موهام چنگ زدم. در رو باز کردم.

- سلام دختر گلم.

وای خانوم بزرگوار بود! چقدر سریع اومدن! سریع چیه خاک بر سر ساعت هشت و نیمه ها! الان عمو و عمه هم میان.

- سلام خاله جون، بفرمایید داخل.

از جلوی در کنار رفتم. خانوم بزرگوار بود و امیر؛ دختری باهاشون نبود! وا خاک عالم مامان که گفت دختر خانوم بزرگوار اومده!

بی خیال در رو بستم. امیر یه قدم ازم دور شد و ایستاد. خانوم بزرگوار دم در داشت با مامان احوالپرسی می کرد که امیر به سمتم برگشت و با لبخند گفت:

- کدبانو خانوم چطوره؟! -

قلبم ایستاد! با در گیریه زیاد بالاخره تصمیم گرفتم اخم کنم و جدی جواب بدم:

- ممنون. بفرمایید بالا.

و سریع قبل از اینکه باز مچ دستم رو بگیره ازش جلو زدم و به جای خونه ی خودمون طبقه ی بالا رفتم. در رو که بستم بهش تکیه دادم؛ یه نگاه به خودم انداختم. کم مونده بود جیغ بکشم.

خاک بر سرت الناز این چه وضعشه؟! شبیه آشپزا شده بودم و با اون کثیف بازی که موقع درست کردن شام با الیاس انجام داده بودیم همه ی پیشبند پر از روغن و رب و رنگ خوراکی و خامه بود.

وای! سمت اتاق رفتم و جلوی آینه ایستادم. یه طرف صورتم جای خامه ای شکل دست کوچیک الیاس بود. خندم گرفت، چه وضعی بودم! یاد حرف امیر افتادم «کدبانو خانوم!»

نیشم شل شد.

سمت کمد رفتم و همون طور که زیر لب جمله ی امیر رو تکرار می کردم یه لباس مردونه ی چارخونه ی سبز، سفید و مشکی انتخاب کردم و با شلووار جین مشکی خاطره سازم پوشیدم. با اینکه به خاطر شستنای مداوم رنگش پریده و یک کمی هم ساییده شده، اما هیچ جوره دلم نمی اومد بندازمش دور؛ مخصوصا که جین مشکی دیگه ای هم ندارم. قبل از اینکه لباسا رو بپوشم، صورتم رو شستم.

یه آرایش محو کردم و با تل مشکی چتری هام رو از بقیه ی موهام جدا کردم و توی صورتم ریختم. بقیه ی موهامم باز گذاشتم.

با همون لبخند ژکوند سمت طبقه ی پایین رفتم. خواستم در رو باز کنم که احساس کردم زنگ در رو زدن. پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم؛ عمو، عمه و خانوادشون پشت در بودن، لبخند زدم و مثل یه خانوم خوب همه رو به داخل دعوت کردم. یعنی بگم کفشون تایید شده بود، دروغ نگفتم. آخه هیچ وقت من نه می اومدم استقبال نه این طوری لبخند ژکوند تحویلشون می دادم. همیشه یک ساعت بعد از این که می اومدن از اتاقم به وسیله ی مامان توی جمع شوت می شدم.

عمه و شوهرش اول از همه سمت خونه رفتن و به مامان که با روی باز ازشون استقبال می کرد سلام کردن. بعدش عمو و زن عمو؛ نوبت فرناز و ابوالفضل که شد نیشم رو بستم و به جای سلام، بهشون پشت چشم نازک کردم و یه سر کوچیک تکون دادم.

فرناز یه ایش گفت و همون کله رو هم تکون نداد و داخل رفت. بعد از رفتنشون آرمین و نگین دو طرفم ایستادن. با دست نگار و آرمان رو هول می دادن تا زودتر پله ها رو بالا برن.

نگار برگشت و گفت:

- امشب بابات رو در میاره، بین من کی گفتم!

- اوهوک! بابا تو با ادب فامیل بودیا! دو روز پیش نبودم از نگین تاثیر گرفتی؟!

نگین: غلط کردی، این همه ی نخش رو از آرمین می گیره.

زدم زیر خنده:

- نخ رو که آرمان می ده، آرمین طناب رد و بدل می کنه!

با این حرفم سریع از بین آرمان و نگار رد شدم و خودم رو به پذیرایی

رسوندم. احتمال زد و خورد یا همون فقط خورد خیلی زیاد بود.

با کشیده شدن موهام جیغ فرابنفش کشیدم.

آرمین: تکرار کن حرفت رو!

- وحشی موهام کنده شد!

- دارم بهت می گم اگه جرات داری حرفت رو تکرار کن!

- جرات رو که دارم، ولی آخه حرفی نزدم! چرا یه دفعه فاز و نولت قاطی می

شه؟!

فشار روی موهام زیادتر شد:

- آی آی، آرمین بیشعور ولم کن!

- سلام آرمین خان خوب هستی؟!

صدای امیر علی بود. همون لحظه آرمین موهام رو ول کرد و با روی خوش

جواب امیر رو داد و به پیشنهاد امیر روی صندلی نشست. سرم در حد مرگ

درد گرفته بود و همون طور که دستم پس کلم بود، خواستم یه لبخند

تشکرآمیز به امیر علی بزنم که با دیدن قیافه ی اخمالوش لبخند زدن به کل

یادم رفت!

نگار دستم رو کشید. روی مبل دو نفره ی رو به روی امیر علی، آرمین و آرمان نشسته بودیم که نگین هم خودش رو به زور وسط من و نگار چپوند!
- من نمی دونم این اعتماد به نفس رو کی به شما خواهرها داده که همه جا، جا می شین؟!

نگین نیشش رو باز کرد و گفت:

- عزیزم کسی لازم نیست همچین حرفی بزنه! وقتی می ریم جلوی آینه و هیکل بی نقصمون رو می بینیم خودمون می فهمیم!
- چشمات مشکل داره تو!

این قدر توی بحث کل کل با نگین و نگار رفته بودم که به کل امیر رو یادم رفت. خواستم جواب فحش نگین رو بدم که مامان صدام کرد:
- الناز مامان، شربت رو میای ببری؟!

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم و شربت رو از مامان گرفتم. از عمو شروع و به همه تعارف کردم، نوبت فرناز که رسید کلاس اومد واسم و پشت چشم نازک کرد:

- نمی خورم مرسی!

یعنی دوست داشتم سینی رو بکوبونم توی کلش و بگم «گه خوردی! من که می دونم عاشق شربت آلبالویی!» توی چشماش نگاه کردم! نگاهش به شربت بود و کاملاً مشخص بود منتظر تعارف دومه. یه لبخند ژکوند زدم و ابرو بالا انداختم و همون طور که سینی رو به سمت ابوالفضل می بردم، گفتم:

- خب پس از دست رفت! آخه خیلی خوشمن!
از لبخندم فهمید از قصد تعارف دوم رو نزدم. اخم کرد و سرش رو سمت
دیگه چرخوند. ابوالفضل هم که برداشت، نوبت آرمین رسید! یعنی من
حاضرم بمیرم اما به آرمین چیزی تعارف نکنم! این قدر مسخره بازی در
میاره موقع برداشتن!

همون طور صاف سینی به دست به آرمین نگاه کردم و تهدید کردم:
- آرمین اگه می خوای مسخره بازی در بیاری دولا نمی شم!
آرمین خندید! زهرمار! شونه بالا انداختم و همون طور که سینی رو توی یه
دستم می گرفتم، گفتم:
- به درک!

خودم دونه دونه لیوانا رو روی میز رو به روشن گذاشتم. حتی واسه امیر هم
همین کار رو کردم. از کنار امیر رد شدم و برای نگین و نگار هم به همین
روش شربت گذاشتم و سینی به دست سمت آشپزخونه رفتم. مثل یه دختر
خانوم عاقل و بالغ به مامان گفتم بده من میوه ها رو می چینم.
در حال کلنجار رفتن با پرتقالی بودم که تو ظرف بند نمی شد و هی میفتاد!
دیگه داشتم کلافه می شدم، برای صدمین بار من این پرتقال بی صاحب رو
گذاشتم روی ظرف که با برداشتن ظرف ازش افتاد و این دفعه به جای میز،
روی زمین افتاد!

یعنی می خواستم کله ی خودم و خودش رو به دیوار بزنم! ظرف رو روی
میز گذاشتم و خم شدم که پرتقال رو از روی زمین بردارم که یه دستی زودتر

اونو برداشت. سریع صاف شدم و امیر علی رو دیدم که خندون پرتقال رو توی دستش می چرخوند! لمبو گزیدم، اما یاد قهرم افتادم و قبل از اینکه دهنم رو باز کنم، یه اخم کردم و بی خیال اون پرتقال دردسر ساز شدم. ظرف رو بلند کردم، خواستم از کنار امیر که ساکت بهم خیره شده بود رد شم که با یه قدم جلوم رو گرفت! با اون ظرف سنگینی که دستم بود مسخره بازیش گرفته بود! وقت شناس به این آقا می گن ها!

- می شه برید کنار، سنگینه!

دستش رو جلو آورد و خواست زیر ظرف رو بگیره که یه قدم عقب رفتم! همینم مونده یکی در حال کار اشتراکی ما رو ببینه، اون وقت فاتحم خونده است. مخصوصا اگه خان بابا بفهمه، والا!

ظرف رو کلافه روی میز گذاشتم؛ دستام رو به کمرم زدم و با اخم به امیر که یه ابروشو بالا برده بود و لبخندش هنوز پا بر جا بود خیره شدم.

وقتی نگاه خیرم رو روی خودش دید گفت:

- خب حالا شد! آدم باید چشم توی چشم طرف مقابلش حرف بزنه.

با این جمله یه قدم جلو اومد! یا جد سادات کار خلاف شرع نکنه یه وقت! با یه قدمی که جلو اومد یه قدم عقب رفتم و چسبیدم به میز. سمتم دولا شد و دستاش رو دراز کرد. از ترس و استرس قلبم رو توی حلقم احساس می کردم که یه دفعه خودشو عقب کشید. فکر کردم کسی اومده، خواستم سمت اپن برگردم ببینم کسی هست یا نه، که با دیدن ظرف میوه توی دست امیر دهنم خشک شد! این با این همه ژست می خواست ظرف میوه رو برداره؟!

امیر خنده ی ریزی کرد و همون طور که ظرف میوه دستش بود، دولا شد و زیر گوشم گفت:

- آدم حیفش میاد این چیزای سنگین رو به این دستای ظریف و کوچولو بسپره!

همون طور به امیر خیره شدم با خودم در حال جنگ بودم که لبخند بزدم؟ ناز کنم؟ قرمز بشم؟ اخم کنم؟! چکار کنم آخه؟!

باز یاد حرفای دخترای داخل رستوران افتادم! خب واسم سنگین بود و تصمیمم رو گرفتم. صاف ایستادم و با یه اخم گفتم:

- مرسی آقای بزرگوار خودم می تونم انجام بدم؛ ولی حالا که اصرار دارید، مشکلی نیست و من پیشدستی ها رو می برم.

پیشدستی ها رو سریع برداشتم و از آشپزخونه بیرون زدم.

اون قدر به امیر کم محلی کردم که دیگه با آرمین و آرمان هم صحبت نمی کرد و همش اخم داشت. ذوق کردم که حد نداشت! بله آقا امیر همیشه شعبون یه بار هم رمضون! البته فکر کنم همین بود. اصلا ضرب المثل رو بی خیال، اصل قضیه مهمه که همون حال گرفته ی امیره!

می خواستم ظرفای شام رو بشورم که مامان نداشت و گفت بعد از اینکه مهمونا رفتن! همچین می گفت مهمون، که یکی ندونه فکر می کرد سالی ماهی یه بار اینا رو می بینیم! البته من از یه جای دیگه سوخته بودم، واسه همین باز توی دلم به مهمونای گرام فحش می دادم!

آخه کسی نگفت وای چه دست پخت خوشمزه ای داری دخترم و اصلا
تعریف نکردن! فقط مثل بز خوردن، بیشعور! الهی هضم نشه اون غذایی که
با اون همه رنج و زحمت درست کردم!

فرح: بچه ها میاید بازی؟!

یا خدا! باز اینا بازیشون گرفته!

- فرح بی خیال!

نگین: نه چی چی رو بی خیال؛ بیا یک کم بخندیم!

بعد آهسته زیر گوشم ادامه داد:

- شاید این دفعه پته ی آرمین رو بتونیم بریزیم روی آب!

خندیدم و یه نگاه به الیاس کردم که بی خیال داشت شبکه ها رو بالا پایین
می کرد. با مهربونی گفتم:

- الیاس داداشی تو هم میای؟!

بیشعور اصلا به لحنم که تماما مهربونی ازش می ریخت توجه نکرد و
همون طور کلش رو بالا انداخت که یعنی نه!

یه به جهنم زیر لب نثارش کردم.

- خب، منم هستم!

فرناز رو به امیر گفت:

- آقا امیر علی شما هم میاید؟!

یعنی این قدر این بچه با ناز جمله رو گفت که کفم تاید شد! آخه یکی

نیست بهش بگه تو هنوز جوجه ای؛ تو رو چه به این کارا فنچول!

امیر لبخندی بهش زد و گفت:

- حتما!

به تمام معنا داشتم حرص می خوردم! پوست لبم رو کندم، خاک بر سرت
الناز رقیب عشقیت هم به آدم نرفته! مردم رقیب عشقی دارن، تو هم رقیب
عشقی داری!

یه نگاه به امیر کردم، اما با دیدن نگاه خیرش روی دندونام که پوست لبم رو
می کندن، سریع جبهه رو عوض کردم و سعی کردم یه لبخند بشونم به جای
اخمم، که اگر نمی شوندم سنگین تر بودم!

نگار بیشعور زیر گوشم آهسته گفت:

- قیافت شبیه این تصادفیه شده!

یعنی اون لحظه دوست داشتم چشمم رو برگردونم پشت و سفیدیش رو
نشون بدم؛ دستم رو به موهام بگیرم و تا می تونم جیغ بکشم!
همه روی زمین نزدیک تلویزیون جمع شدیم، آرمین بطری رو وسط
گذاشت و گفت:

- من می چرخونمش!

فرناز سریع گفت:

- نه آرمین، بذار چون آقا امیر علی دفعه ی اوله که یار بازیمون می شن
ایشون بچرخونن!

چشم سفید، بیشعور! بچه، آخه من همسن تو بودم آدامس خرسی باد می
کردم، تو چرا این قدر وقیح از آب دراومدی؟!

امیر کثافت هم کم نمی دازه که. هی واسه من الکی الکی لبخند تحویلش می ده! یعنی جا داره برم کلم رو بکوبونم به دیوار. الان با تمام وجود به اون نفله ی فنچول حسادت می کنم! آره، اصلا حسادت می کنم و خیلی هم حسادت چیز خوبیه!

بطری به وسیله ی دست مبارک امیر چرخید! به فریبا و فرح افتاد که فرح یه سوال آبکی از فریبا پرسید و فریبا هم که همیشه ی خدا شوت جمعه جوابش رو داد! بچه مثبته ی عمه است که کلش از روی کتاب کج نمی شه! واسه همین سوال خاصی نیست که ازش بشه پرسید؛ مخصوصا که این قدر ترسو هست که عمرا جرات رو انتخاب کنه!

بطری چند بار دیگه هم چرخید و اصلا یه بارش هم سمت من و امیر و نگار نیفتاد. هر وقت بطری سمت فرناز بود طوری طرف مقابلش رو می چزوند که با تمام وجودم از خدا می خواستم به من و فرناز نیفتم! بطری رو آرمان چرخوند؛ سرش من و تهش فرناز! آب دهنم رو قورت دادم؛ فقط من هیچ وقت دعا نکنم خواهشا! از این بچه باید ترسید. نگار زیر لب به آرمان که کنارش بود گفت:

- الهی دست فلج شه، حالا ما با اینا باز مصیبت داریم!

به پهلوش زدم و مثل خودش زیر لب گفتم:

- اینا به میز می گن گوساله!

خندید و قبل از اینکه فرناز ازم سوال بپرسه سریع گفتم:

- جرات!

امیر بهم خیره شده بود. حتما توی دلش می گفت تو رو چه به جرات! یعنی

اگر اینو بگه خیلی بیشعوره!

فرناز مرموز لبخند زد و گفت:

- کاری که قرار بود انجام بدی و نصفه ولش کردی رو امشب انجام می دی!

بزرگ ترا هم که امشب نیستن!

ها؟ چه کاری؟!

فرح سریع گفت:

- فرناز مگه ابوالفضل نگفت این بحث تعطیل؟

تازه دوزاریم افتاد! خونه ی رو به رویی؟! خدای من!

به آرمین که داشت برای امیر توضیح می داد خیره شدم. احساس کردم با

فهمیدن قضیه ی برق خوشحالی توی چشماش به وجود اومد! بیا الناز

خانوم آه دل ایشون گرفت که فرناز خاک بر سر این طوری تلافی سرت در

آورد!

ابوالفضل محکم گفت:

- این کار رو هیچ کس انجام نمی ده!

امیر دخالت کرد:

- خونه ی خالی از سکنه هیچ ترسی نداره! وقتی هم جرات انتخاب می کنن

حتما این قدر شجاعت دارن که هر چی گفتن رو انجام بدن؛ مگه نه الناز

خانوم؟

اگه بهم می گفتن که از بینیم دود بلند می شه، کاملاً باور می کردم. چشمامو ریز کرده بودم و به امیر بیشعور که نطق بلند بالایی رو تحویل همه داده بود، نگاه می کردم! من چرا فکر می کردم این گوساله باید ازم دفاع کنه و بگه نه الناز حق نداره همچین کاری بکنه؟! تهش هم فیلم هندی بشه و بگه من بی تو هرگز و تو هم جاهای خطرناک عمرا؟!!

همون طور که بهش خیره شده بودم، از بین دندونای بهم فشرده شدم گفتم:
- آره، آقا امیر علی راست می گن!

آقا امیر علی رو دقیقاً مثل لحن لوسی فرناز گفتم. ابروهای امیر بالا پرید و نگین که سمت دیگم بود، ریز ریز خندید.
آرمان گفت:

- فرناز تو چقدر دوست داری اون بحث رو وسط بکشی؟! یه بار توافق کردیم که بی خیال بشیم، پس این ...
وسط حرف آرمان پریدم:

- مهم نیست آرمان، من یه بار گفته بودم اگه بهم تیکه در این مورد بندازین، یا حتی یه اشاره ی کوچیک بکنید، حتماً می رم توی اون خونه ی مسخره!
وقتی که مامان اینا رفتن بلافاصله می رم! بی خیال این بحث، مهم اینه که الان توی یکی از اعضای فرناز خانوم عروسیه و امیدوارم چاقوکشی راه نیفته توی عروسیشون!

همه ی حرفایی که زدم حرصی بود و از بین دندونای بهم فشرده شدم بیرون می پرید! نگین، عروسی رو که گفتم بدون مراعات زد زیر خنده! خودم از

بی ادبیم یه لحظه خجالت کشیدم، اما فقط یه لحظه! آخه اون لحظه
عصبانیتم بیشتر از حسای دیگم بود.

فرناز: الناز خیلی بی ادبی!

همون طور که از جام بلند می شدم گفتم:

- واسه کسی ادبم رو خرج می کنم که اندازه ی یه ارزن ادب، شعور و عقل
داشته باشه! منتهی در مورد تو اینا یه موضوع محاله عزیزم.

سمت کاناپه ای که الیاس روش دراز کشیده بود رفتم و گفتم:

- من دیگه بازی نمی کنم، خسته شدم.

بالای سر الیاس نشستم! الیاس نگاهش رو از تلویزیون برداشت و بهم خیره
شد. گردنش رو بلند کرد. رفتم کنارش و سرش رو روی پام گذاشت.

همون طور که نگاهش رو به تلویزیون خیره کرده بود، آهسته گفت:

- آگه از فرناز بزرگ تر بودم، می گرفتمش تا واسش خواهر شوهر بازی
دربیاری! منم از اون ور می چزوندمش تا این قدر روی اعصاب نره! یه

جورایی بشه کیسه بوکسمون؛ موافقی؟!

یه لحظه همه ی اتفاقا رو فراموش کردم و مثل بمب ترکیدم! خود الیاس
لبخند نامحسوسی زده بود، همه ساکت و به من خیره شده بودن و مامان با
شماتت نگاهم می کرد! اصلا از طرز خندیدنم خوشش نمی اومد و همش
می گفت مثل موقعی که فلوکس روشن می شه استارت می زنم. حالا
نامردی می کرد، در این حدم نبود! یه لحظه بین خنده هام نفس کم اوردم و
واسه فرستادن هوا به شش هام با گلووم یه صدا شبیه ترمز ماشین، موقعی که

اوج سرعتشه، ایجاد کردم و باز به خندیدنم ادامه دادم. آخه خداییش کفم از نظریه ی یه دفعه ای الیاس تایید تایید بود!

وقتی خودم رو تونستم کنترل کنم، همون طور که لبام رو بهم فشار می دادم، به الیاس که با اخم به فرناز نگاه می کرد خیره شدم. این بچه هم از فرناز دل خوش نداره! خنده ی دومم رو با هزار دردسر خوردم، اما شونه هام می لرزید.

آرمین روی دسته ی مبل نشست و گفت:

- به چی می خندیدی؟!

یه نگاه به بزرگ ترا کردم که سرگرم صحبت خودشون شده بودن. همون طور خندون سرم رو سمت آرمین که با کنجکاوی بهم خیره شده بود، کردم:

- مگه فضولی؟ صحبت خواهر و برادری بود!

- اِ این طوری؟! نگین پاشو بیا اینجا صحبت خواهر و برادری با هم داشته باشیم.

الیاس با خنده گفت:

- خودتون رو بکشید هم نمی تونید مثل سوژه ی ما پیدا کنید!

آرمین چشماشو رو به الیاس گشاد کرد:

- صلواتی تو چطوری این همه به دایره ی کلمات اضافه شده؟! سوژه؟!

بچه پر رو!

دستم رو روی شونه ی الیاس گذاشتم و به آرمین که باز کنار بقیه با خنده به
ما نگاه می کردن نشسته بود، گفتم:

- داداش منه دیگه؛ کلام *س*تعدده!

فرناز باز تیکه انداخت:

- آره حتما در زمینه ی بی ادبی و فحاشی!

خواستم جوابش رو بدم که الیاس با مشت به بازوم زد و نیشش باز شد!
پشتش رو به بقیه کرد و رو به من آروم گفت:

- می گم ها بزرگ تریش رو بی خیال! من الان می رم اینوزنم می کنمش!
در اوج بیچگی نمی دونست چی می گه، ولی من که می دونستم! لبم رو
گزیدم، سرم رو پایین انداختم و پشتم رو به بچه ها کردم. یه درصد الیاس
همچین کاری بکنه؛ هیکل فرناز از اون خیلی بزرگ تره و بدبخت الیاس له
می شه! دستم رو جلوی صورتم گرفتم.

امیر، آرمان و ابوالفضل از جمع بچه ها جدا شده بودن و پیش بزرگ ترا
نشسته بودن؛ البته امیر خودش بزرگ تر حساب می شد. خب سنش نسبت
به همه زیاده؛ محض دلخوشی ما اومد و با ما فنچولا بازی کرد.

نگین سریع خودش رو وسط من و الیاس جا کرد و گفت:

- من که می دونم الیاس حرفی در مورد فرناز زد؛ وگرنه تو عمرا جواب فرناز
رو ندی!

الیاس خمیازه ای کشید و بلند شد و گفت:

- من که یادم نمیاد.

عجب فیلمی بود این داداش ما!

بعد از ما دور شد و سمت بزرگ ترا رفت و گفت:

- شب بخیر، من می رم بخوابم.

مامانم چشم و ابرو او مد که یعنی زشته پسر؛ اما الیاس همون طور رفت سمت اتاقش. کلا مرده ی توجهی هستم که به چشم غره های مامان می کرد!

حرفای الیاس رو برای نگین آهسته گفتم، صورتش قرمز شده بود و سعی می کرد با صدای بلند نخنده.

حرف الیاس که از سر بچگی بود، از نظر ما فوق العاده بانمک و انحرافی محسوب می شد!

ساعت یازده و خرده ای بود که همه ساز رفتن زدن! مامان اینا هم حاضر شدن؛ قرار بود با عمو، زن عمو، عمه و شوهرش، خونه ی عمو برن و فردا صبح زود از اونجا راهی کاشان بشن. برای عروسیه یکی از اقوام دور بابا! من و الیاس تصمیم گرفته بودیم نریم، ولی انگار فقط من و اون نبودیم و هیچ کدوم از بچه ها نمی خواستن برن. تازه معنی حرف «امشب بزرگ ترا نیستن» فرناز رو وقتی که گفت ما پیش الیاس و الناز می مونیم چون تنهان، فهمیدم! کثافت از قبل نقشه داشت، من می دونم!

خانوم بزرگوار و امیر علی سریع تر رفتن و لحظه ی آخر امیر لبخندی زد و گفت:

- حیف که نمی توانم صحنه های قشنگ امشب رو ببینم، ولی خب زیادم حیف نیست؛ من که عاشق بازی کردم!

ها؟! این چرا هذیون می گه! هیچ کدوم از جمله هاش بهم ربط نداشت؛ شایدم داشت و من نفهمیدم.

همون طور که درگیر حرف امیر بودم، به نصیحتای بی پایان مامان سر تکون می دادم!

- الناز دیگه سفارش نکنم، در رو روی غریبه باز نکنی! غذا نسوزونی! خونه رو به آیش نکشونی! مواظب خودت و الیاس باشی ...

این قدر گفت که دیگه دیوونه شدم. رسماً کچلم کرد و حالا انگار می خواست یه سال تنهام بذاره! شانس هم نداریم که دو روزه می ره و میاد، بازم دل نگروونه! من نمی دونم چه پرونده ی سیاهی پیشش دارم که فکر می کنه این قدر حواس پرتم یا خفنم که در رو روی غریبه باز کنم!

حالا البته بستگی داره غریبش کی باشه! اگه سرش به تنش ارزید چرا که نه! باز هم می کنیم، خودمم چاکرشم! وقتی عاشق یه بیقی مثل امیر علی می شم معلومه که سرخورده می شم و به محبتای بیرون جامعه رو میارم و آخر سر هم معتاد می شم!

بعد از رفتن مامان اینا هنوز پام رو داخل نداشته بودم که فرناز گفت:

- خب منتظریم! الان ساعت راس دوازده است، برو عزیزم! ساعت سه صبح می بینیم!

چشمام گشاد شد و اختیار خودم رو از دست دادم:

- فرناز، هی هیچی بهت نمی گم پر روتر می شی! دیگه داری روی اعصابم
اسکی سواری می کنی. گمشو کنار!

رنگ فرناز پرید و بقیه ساکت بهم زل زدن. آنچنان دادی زدم که خودمم
ترسیده بودم، ماهک خیلی بهم گفته بود که وقتی سگ می شم بد سگی می
شم!

همه داخل رفتن و منم پشت سرشون به سمت آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب
خورددم. بدجور احساس گرما می کردم.

بعچه ها روی مبلا ساکت نشسته بودن، حتی ابوالفضل هم دیگه نطق نمی
کرد. سریع سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو با یه چراغ قوه برداشتم. یکی از
کلاه های لبه دارام برداشتم و برعکس رو سرم گذاشتم.

از اتاق مشترک قبلیمون که الان الیاس توش خوابیده بود، آهسته زدم بیرون و
پله ها رو دو تا یکی کردم. تلم رو که توی دستم گذاشته بودم، به سمت
نگین پرت کردم. آرمین بلند شد:

- کجا؟!

اینم شاسگولیه واسه خودشا!

- دارم می رم خونه ی رو به رویی.

یه نگاه به فرناز کردم که خیلی باحال خفه خون گرفته بود.

- اما به خداوندیه خدا، وقتی از اون خونه برگشتم یه کاری می کنم که تا
عمر داری از کل انداختن با من مثل سگ پشیمون بشی.

فرناز لبش رو گزید. سیمام قاطی کرده بود و اصلا نمی فهمیدم چی می گم. مانتوی نخ‌ی مشکیم رو تم کردم، حس دکمه بستن نبود، لباس مردونم پوشیده بود. کسی هم که توی اون خونه نبود که بخوام حجاب بگیرم. کلاه رو از روی سرم برداشتم و با کلیس موهام رو بستم. شال مشکیم رو روی سرم انداختم و از گردنم ردش کردم، و دوباره کلاه رو روی سرم گذاشتم. اصلا هم به وز وزای نگار در مورد نرفتن توجه نکردم.

سریع از خونه بیرون رفتم، مثل همیشه همسایگان محترم خواب بودن. کوچه هم توش یه مگس پر نمی زد تا به بهونه‌ی اونا از دیوار خونه‌ی مردم بالا نرم!

احساس می کردم قلبم توی گوشام می زنه! امیر می گفت این تو کسی نیست، اما من که دیده بودم! تازه دو تا از نقاشی‌های صاحب این خونه رو داشتم!

آب دهنم رو قورت دادم. تازه به خاکی که روی سرم ریخته شده بود فکر کردم! لامذهب خاک کاهو بود؛ بی هیچ برو برگرد توش گیر کرده بودم. دقیقا می خواستم چه غلطی بکنم؟!

نفسام سطحی شده بود، توی اون گرما احساس می کردم نوک انگشتم یخ زده. دستای سردم رو به میله‌ی گاز جلوی در گرفتم!

از میله بالا رفتم و دستم رو به حفاظ‌های خونه گرفتم. پای راستم رو بین میله و دیوار جا دادم و با دستام سعی کردم خودم رو در اون حدی بالا بکشم که پای چپم بتونه روی دیوار کنار حفاظ قرار بگیره. فشاری به دیوار دادم و با

کمک این فشار و دستام تونستم پای راستم روی دیوار بذارم. صدای فریبا
رو از پایین شنیدم:

- الناز خطرناکه، بی خیال بیا پایین!

اوهوک، ایشون هم صدا داره؟!

توجهی بهش نکردم و همون طور که از بین حفاظ ها به باغ پر از برگ نگاه
می کردم به جای ترس سعی کردم فکر کنم که چطوری خودم رو به اون ور
حفاظ های نوک تیز برسونم. اگه می خواستم پام رو ازشون رد کنم با یه
اشتباه به تمام معنا سوراخ سوراخ می شدم، به قول ماهک به گاج می رفتم!
یه نگاه به سمت چپ خونه انداختم. یکی از حفاظ ها کنده شده بود و
فاصله ی کمی بود، اما طوری نبود که نشه رد شد. دونه دونه دستام رو به
حفاظا گرفتم و خودم رو به اون سمت رسوندم.

نگار حرصی گفت:

- خریت نکن! اصلا مگه مهسا و ماهک نگفتن توی اون خونه آدمه!

حرصی پچ پچ مانند گفتم:

- نگار خفه شو و حواسم رو پرت نکن.

پامو از بین حفاظا رد کردم. شکم نداشتم، اما نفسم رو کردم تو و شکم
نداشتم رو چسبوندم بیخ کمرم! خب فاصله واقعا کم بود و منم خب آدم
بودم و آدم نرمال نمی تونه از این فاصله ی به این کوچیکی رد بشه. به همین
دلیل خیلی شیک بالا تنم رد نمی شد.

وای الناز خاک بر سرت سعی کن رد بشی. خیلی ضایع بود جلو چشم
آرمین و آرمان که هی اصرار می کردن برگردم، دستم رو به سینه هام بگیرم و
فشارشون بدم تا حداقل کوچیک تر بشن!

طرف چپم رو نمی دیدن و با دست چپم آنچنان فشاری به بندگان خدا دادم
که دردم گرفت. با هزار دردسر یکیش رد شد و دیگه زدم به بی خیالی و در
حالی که از موقعیتم خندم گرفته بود، همون کار رو تکرار کردم. نگین با
دیدن حرکت زرد زیر خنده و صدای سرفه های آرمان و آرمین رو می شنیدم.
فرصت خجالت نداشتم. الان دقیقا اون ور خونه بودم. فاصله تا پایین زیاد
بود و اگر می پریدم یه چیزیم می شد؛ اما چاره ی دیگه ای نداشتم. آب
دهنم رو قورت دادم و دستم رو به میله ها گرفتم و پاهام رو از دیوار آویزون
کردم. کم کم دستم رو پایین تر آوردم تا به ته حفاظا رسید. دستم رو به لب
دیوار گرفتم؛ خواستم دست دیگم رو بین یکی از سوراخای دو تا آجر بذارم
که احساس قلقلک روی دستم کردم. یه دفعه با دیدن یه سوسک تنبل سیاه
که آهسته آهسته از روی انگشتم سمت میچم میومد جیغ بنفشی کشیدم و
فاصله رو بی خیال شدم و دستم و ول کردم و افتادم. به دردی که توی پام
پیچید توجهی نکردم، در عوض تا تونستم دستی که سوسک روش چسبیده
بود رو محکم تگون دادم که بالاخره سوسک زشته و مسخره افتاد.

الهی خیر از جوونیت نبیتی فرناز! الهی خودم خاکت کنم! الهی بمیری. مور
مورم شده بود و صدای نگران بچه ها که صدام می کردن رو شنیدم:

- ها؟! چتونه؟ خفه شید بابا سوسک روی دستم بود.

بین صدای بچه ها صدای فرناز رو شنیدم:

- الناز غلط کردم، برگرد تو رو خدا.

نه عزیزم غلط کردن کافی نیست، باید با میل تمام چیز بخوری!

جوابش رو ندادم در عوض به در باز ساختمون نگاه کردم؛ تف توی ذاتم.
گوشیم رو برداشتم و ضبط فیلمش رو زدم تا مدرک داشته باشم که داخل
خونه رفتم:

- خب من رفتم، مدرک هم واستون بعدا میارم.

الهی ذلیل بشم چرا یه دفعه کارای مسخره می کنم؟! می تونستم تا آخر
همین گوشه بمونم، حداقل اطمینان داشتم که بچه ها با فاصله ی یه دیوار
پیشم هستن.

احساس کردم سنگی چند قدم اون ورتر پشت چند تا درخت کنارم افتاد.
ترسیدم! نه خدایا غلط کردم اینجا مگه جای موندنه! باغ اون قدر هم بزرگ
نبود، اما درخت زیاد داشت، و اون درختا کاخ مسخره رو خوفناکش کرده
بود و تاریک بودن هوا هم باعث شده بود به تمام معنا کپ کنم.
از جام بلند شدم، پام درد می کرد. لنگون لنگون از منبع صدا فاصله گرفتم
و در همون حال با خودم آهنگ زمزمه می کردم:

امشب می خوام دوباره بگیرم دستاتو

بیا بمون پیشم تنها مو

دارم دیوونه می شم

دوباره باز این دلم بهونه می گیره

می خواد بازم تو رو ببینه

بهش بگو که دیره

ها؟! بهش بگو دیره یا نگه دیره؟!

به در رسیده بودم.

وای بی خیال الناز! حالا چه بگو چه نگه، اصل موضوع رو بچسب! تا یادم

نیاد بهش نگه یا بگو نمی تونم بقیش رو بخونم! ترسیده بودم و سعی می

کردم با آهنگ خوندن فکرم رو مشغول کنم.

در رو آهسته باز کردم که صدای جیر جیر داد. یه پام رو داخل گذاشتم و

زمنه کردم:

- بهم رسیدیم امشب! باز همو دیدیم امشب!

بهم رسیدیم امشب! باز همو دیدیم امشب!

برای ما بودنمون نقشه کشیدیم امشب!

بقیش چی بود؟! تف توی ذاتم کتن با این شعر حفظ کردیم. همه ی خونه

تاریک بود و چشمم هیچ جا رو نمی دید. کنار در ایستاده بودم و می ترسیدم

بیشتر از این برم داخل. دستم رو به دیوار کنار در کشیدم! دستم به کلید

خورد، اما نزدمش. آگه واقعا کسی اینجا باشه با روشن شدن چراغ من رو

ببینه زندم می ذاره؟!

یاد فیلم سوپرمنچرال افتادم. یه خواهر و برادر دیوانه تو دیوارای یه خونه

زندگی می کردن. آدمخوار بودن یا موش می خوردن؟! وای به نور حساسیت

داشتن و وقتی نور توی صورتشون می خورد جیغ می کشیدن! نکنه روشن

کنم یکی جیغ کشون سمتم بیاد؟!

آب دهنم رو قورت دادم؛ هر لحظه ممکن بود بزنم زیر گریه! یاد حرف دین

توی سوپرینچرال افتادم که به دختری که با دوست پسرش رفته بود

تیمارستانی که به داشتن جن معروف بود، گفته بود که وقتی می گن یه

مکانی جن داره اصلا سمت اون مکان نرو!

حالا یادم نیاد دقیقا همین رو گفت یا نه، اما یه چیز توی همین مایه ها

گفت.

خاک بر سرم چرا من اینجام؟! این قدر بز تشریف دارم که مثل خیره سرها

اومدم اینجا تا بعدش بگم من نترسیدم؟! حالا مثلا بفهمن ترسیدم، چی می

شه؟!

چشمم به تاریکی عادت کرده بود، اما بازم به خاطر تاریک بودن هیچ جا

رو نمی تونستم ببینم، جز سایه ی یه مبل.

از در فاصله گرفته بودم، اما همچنان دستم روی کلید بود. با صدای بسته

شدن در جیغ بلندی خواستم بکشم که با احساس کردن دستی روی شونه

هام جیغم خفه شد. بلافاصله به خودم اومدم؛ من چرا چاقو با خودم نیاورده

بودم؟! خواستم جیغ بزنم که دستی جلوی دهنم رو گرفت. به وضوح می

لرزیدم و اشک می ریختم. یه لحظه یاد دستی که روی کلید برق بود افتادم

و تنها چهره هایی که توی اون تاریکی به ذهنم خطور می کرد چهره ی همون

خواهر و برادر دیوونه ی توی فیلم بود. مهم نبود چهره ی کسی که شونه هام

رو چسبیده چیه؛ من که پشتم بود و نمی دیدمش. مهم این بود که تاریکی باعث زیادی وحشتم شده بود. لحظه ی آخر احساس کردم می خواد نزدیک تر بهم بشه که کلید رو زدم.

نه! لعنتی، لعنتی! دوست داشتم کلم رو بکوبونم به دیوار و تا می تونم جیغ بکشم! هیچ لامپی روشن نشده بود. نفسم سطحی شده بود و فشار دستا روی شونه هام زیاد تر شد. دهنم آزاد گذاشته شد و با تمام وجود جیغ زدم که همزمان شد با کوبیده شدنم به دیواری که روش کلید برق بود. جیغ زدم:

- تو رو خدا ولم کن، تو رو خدا ...

نمی دونستم چی بگم؟! تو رو خدا چی؟! اما اون شخص بی توجه به حرفم با صورتی که می تونستم تشخیص بدم خیلی دراز و کشیده است هر لحظه بهم نزدیک تر می شد!

تو لحظات سخت ترس و مرگ بودم که صورت رخ به رخم ایستاد و یه دفعه صدای آشنایی رو شنیدم:

- خب حالا چطوری یه لقمه ی چپت کنم؟! مات موندم! گریه بند اومده بود؛ این صدای خوش دار ... دست صاحب صدا کنار صورتم روی دیوار قرار گرفت و لوستر بالای سرمون روشن شد و همه جا رو قرمز کرد.

با دیدن یه صورت پیر، چروکیده و دراز که از قسمت دهنش یه دندون بیرون زده بود، جیغ بنفشی کشیدم که صدای خندیدن صورت رو شنیدم؛ اما لبای صورت تکون نمی خورد!

خدای من! دستم رو جلو بردم، ماسک بود. دست صورت روی دستم نشست و انگشتم رو محکم گرفت و با کمک دست تونستم ماسک رو کنار بزنم!

دیگه رمقی توی تنم نبود و نزدیک بود سر بخورم که با دست دیگش سریع بازوم رو گرفت.

- ااا...

یاد جملش موقع رفتن افتادم «من که عاشق بازی کردنم!»
بغض کردم و دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم. یه دفعه پر زور شدم در حد هرکول. محکم به قفسه ی سینهش زدم که حتی باعث یه اخم ناقابل هم روی صورتش نشد!

یه قطره اشک از چشمام پایین اومد و لرزون گفتم:

- اصلا هم بازیگر قابلی نیستی. بی ... بی ... بیشعور.

خندید و محکم کمرم رو گرفت و سرش رو نزدیک آورد و گفت:

- پس حتما عمه ی من بود که داشت اینجا بال بال می زد!

سعی کردم از بین بازوهاش پیام بیرون:

- خفه شو!

یه ابروش رو بالا انداخت:

- وقتی یه کاری می کنی باید تنبیهش رو هم به جون بخری.
- تو با فرناز هم دست بودی، من می دونم.
- فرناز بدبخت که در نهایت بچه بازی راه عکس العمل من رو در جواب کارای بیچگونگی صاف کرد، وگرنه قصد همچنین کاری رو نداشتم!
- بازم خندید.
- زهرمارا! این قدر نخند چه خوش خنده هم شده واسه من.
- انگشت اشارم رو سمتش گرفتم:
- اصلا بگو ببینم من چه کاری کردم که تنبیهم می خواستی بکنی؟! هان؟
- تو یه روانی سادیسمی ...
- به کمرم یه فشار خفیف داد:
- فحش بچه صلواته!
- جیغ جیغ گفتم:
- خودتی بچه! اصلا تو اینجا چه غلطی می کنی؟ بچه ها فرستادنت؟
- یه لبخند مرموز زد و گفت:
- مگه بچه ها باید من رو به خونه ی خودم بفرستن؟!
- شاید لبخند داشت، اما لحن گفتنش یه عالمه غم داشت. شک زده پرسیدم:
- خونه ی خودت؟
- اوهوم!
- فقط اوهوم؟! یه توضیحی؟ یه چیزی؟!
- یه هین بلند کشیدم و ادامه دادم:

- نه! نگو تو همون کسی بودی که نقاشی روی کاغذ کاهی با خطای آبی می کشید و توی کوچه مینداخت؟! یعنی تو...

حالت متعجب به خودش گرفت:

- هان؟ نه، من اصلا نمی دونم نقاشی چیه!

بعد خیلی بامزه لحن ترسناک به خودش گرفت و گفت:

- نکنه خونم جن داره؟!

خواستم یه نیشگون از بازوش بگیرم که دستم رو گرفت و گفت:

- اذیتم بکنی به جن می گم بیاد بخوردت ها.

نالان گفتم:

- امیر!

توی چشمام خیره شد و با یه لحنی که هیچ جوهره نمی تونستم ترجمش کنم گفت:

- جانم؟!

چشمام بزرگ ترین سایز ممکن بود. به چشمام نگاه کرد و خندید. همون طور که دستاش رو از دور کمرم باز می کرد و سمت کاناپه ای که توی تاریکی هم یه سایه ای ازش دیده بودم، رفت. خندون گفت:

- تا ساعت سه اینجاایی؟! اوه اوه الان تازه دوازده و نیمه! پنبه و آتش کنار هم؛ در هم که بسته است. شیطان هم که موجود! چه شبی شود ام...

امشب رو از قصد دیگه ادامه نداد و مرموز خندید. خندم گرفته بود، اولین بار بود این طوری می دیدمش، این قدر شیطان! ته دلم قیلی ویلی رفت.

اما مغز بیدارم هی می خواست کنجکاوی کنه. اوهوک الناز چه خودتم
تحویل می گیری، مغز بیدارم! یعنی امشب می شد امیر رو به حرف
کشوند؟! کم چیزی نیست، من نزدیک چند ساله توی نخ این خونه هستم!
حالا امیر راست راست جلوم ایستاده و می گه خونه ی من! اصلا مگه
خودش خونه نداره؟! چرا دیگه، خونه پستی اینجا خونشونه!

- امیر؟!

- راه نداره!

متعجب پرسیدم:

- چی؟

- این که بخوای خرم کنی تا جواب سوالات رو بدم! چطور تا چند ساعت
پیش آقای بزرگوار بودم و تا من رو می دیدی راحت رو کج می کردی؟! حالا
امیر شدم؟! اونم با این لحن داری وسوسه ی شیطانی می کنی؟!
خندم گرفت، مسخره ی بی مزه! اصلا من خاک بر سر رو باش که واسه تو
عشوه ی زیر سیلی رد می کنم!

به جای جواب دادن فقط بهش نگاه کردم؛ اونم بهم خیره شد؛ احساس
کردم نتیجه ی این نگاه کردن چیزای جالبی نمی شه؛ واسه ی همین نگاهمو
ازش گرفتم و به سمتی که بود، رفتم. خیلی ضایع شل می زدم؛ اصلا پام بد
درد می کرد؛ وزنمو کمتر روی پای مصدومم می داشتم.

- مرد عنکبوت بازیتو دیدم؛ خیلی بامزه بود. واقعا سخت بود بلند نخندم!

روی کاناپه ای که اون می خواست بشینه؛ تقریباً خودمو ول کردم و چشمامو رو بهش گشاد کردم:

- هی آقاهه، تو از کی توی خونه بودی؟ یعنی موقعی که ما رفتیم داخل سریع برگشتی اومدی خونه؟!

یه ابروشو بالا انداخت:

- فکر می کردم الان گارد می گیری به خاطر مسخره کردنت!

یه نیش گشاد باز کردم؛ ترجیح دادم جوابشو ندم؛ آخه خودم یاد چند دقیقه ی پیش که میفتم خندم می گیره! این حق کوچیکو بهش می دادم که خندش بگیره. چقدر من دختر گلیم! اصلاً گل در برابر من باید بره چلوسیده بشه! به سمتم اومد.

- احياناً نمی خوای جواب بدی؟!

روی زمین جلوی پام نشست؛ دستشو روی میچ پای شلم گذاشت و گفت:

- اول بذار بتونی مثل آدم راه بیای بعد بهت می گم!

- گفتن چه ربطی به راه رفتن داره آخه؟!

وای چقدر دوست داشتم موهاشو بکشم و بگم گوز چه ربطی به شقیقه داره

آخه؟! ولی خب جملمو از فیلتر عبور دادم!

- می دونم چی می خواستی بگیا!

- کی؟ چی؟ من؟ چی می خواستم بگم؟

یا خدا این جادوگری، چیزیه؟! ذهن خونیم بلده؟!

خندید:

- خب از حالت نگاه کردنت می شد تشخیص داد. نترس ذهن خونی بلد نیستم!

لبمو گاز گرفتم.

- پس چطور من از حالتای تو هیچی نمی فهمم؟!

- چون تو خنگی!

من شرمندم ولی لازمه سیب گلوشو به دو قسمت مساوی تقسیم کنم.

کثافت خودت خنگی! بیشعور، گوساله، بزغاله!

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای ریز شده بهش خیره شدم. همون طور که

مچ پامو ماساژ می داد گفت:

- خیلی بده یه دختر خوب فحش بده. حداقل می خوای فحش بدی به زبون

بیار تا زیادی حرص نخوری.

بعد خیلی مرموز بهم خیره شد و با یه لحن عجیب گفت:

- لبِت داره خون میاد!

دستم رو روی لبم گذاشتم و گفتم:

- اصلا نمی خوام دیگه جواب مسخره بازیا تو بدم! جواب سوالا مو بده!

- چطور تو جواب ندی، من جواب بدم؟!

- امشب خیلی شارژی نه؟!

مرموز خندید و گفت:

- آره، مخصوصا که پنبه ی ما لبش خونی شده!

زهرمار هی به خون لب من گیر می ده! آخه اصلا به تو چ ... وای! ناخواسته
بلند گفتم:

- خیلی بی ادب و بی حیایی.

بلند زد زیر خنده. مچ پام بهتر شده بود؛ راحت تکونش می دادم و دردم نمی
گرفت؛ انگار فقط به دستای امیر نیاز داشت! این پای منم جدیداً بی حیا
شده!

- چرا بی ادب؟! من فقط عاشق تجدید خاطریم!

روی هوا گفتم:

- پس بیا و خاطرات پرند رو امشب با من مرور کن؛ اینم تجدید خاطرست
دیگه!

اخماشو توی هم کشید. گندم بززن که موقعیت شناس نیستم. خب شاید
اصلا نمی خواد خاطرات پرند رو مرور کنه؛ شاید هم ... اصلا به من چه،
چرا گیر دادم؟ یعنی چی به من چه الناز؟ خاک بر سر بی غیرت سیب
زمینی! به تو خیلی هم مربوطه!

در کمال تعجب گفت:

- دقیقا از چی باید بگم؟!

وقتی سکوتمو دید، به صورت و چشمای گرد شدم خیره شد، یه لبخند زد و
گفت:

- پرند خواهر دوست خواهرم بود!

سریع توی ذهنم تجزیه تحلیل کردم؛ اوهوک چه نسبت نزدیکیم داشتن!

- به اصرار آیدا و این که تعریف از ذوق هنری پرند می کرد؛ برای اولین بار قبول کردم یه شاگرد داشته باشم ...

مکث کرد؛ الهی بترکی، چه هیجانی واسم تعریف می کنه! شاگرد چی؟! به جان خودم سوباسا زیاد دیده! الان دهنش باز می مونه بعد یه صدایی بلند می شه می گه ادامه ی داستان در هفته ی آینده! بالاخره طاقت نیاوردم:

- خب بقیش!

یه نگاه بهم کرد که واسه ی اولین بار فهمیدم منظورش چیه! کاملاً تو چشماش جمله ی «خفه خون بگیر» چراغ می زد!

چند ثانیه سکوت کرد. کلافه شده بودم؛ آگه راه داشت با مشت فکشو آسفالت می کردم! دِ خب دست بجنبون دیگه.

- پرند واقعا با عشق نقاشی می کرد. درکش نمی کردم؛ خودشو، حالتشو، رفتاراشو، عکس العملاشو! یه موجود کوچولوی ظریف غیرقابل پیش بینی. همون طور مات بهش خیره شدم.

- تمام زندگیم پرند شده بود ...

نفس عمیقی کشید.

- پرند نمرده ... می دونم زندست؛ می دونم.

الهی بمیری؛ الهی منفجر بشی! خب چرا تلگرافی حرف می زنی؟! نمی شه مثل این رمانا از اول تا آخر آشناییتون رو کامل بگی؟!

همه ی افکارمو کنار زدم و با تردید پرسیدم:

- ولی همه می گن پرند مرده!

- شاید واسه ی همه مرده باشه، اما واسه ی من زندست!
دِ خب یعنی چی؟! توی خاطرات زندست؟! یعنی هیچکی نمی تونه جاشو
بگیره؟! یعنی من الکی خودمو جر ندم؟!
بغضم گرفت:

- هنوز ... هنوزم دوستش داری؟!
سرشو بالا آورد و توی چشمام خیره شد؛ یه دفعه از جاش بلند شد:
- پات خوب شد؟!
- آره ... خب می گفتم!

- چی؟! من که چیزی یادم نمیداد؛ پاشو بیا بهت یه چیزی نشون بدم!
- چی؟! قرار بود جواب سوالمو بدی!
- من همچین قراری یادم نمیداد؛ لفت بدی بهت نشون نمی دما.
نفس حرصی کشیدم و همون طور که از جام بلند می شدم زیر لب غرغر
کردم:

- الهی پیری زودرس بگیری، الهی بترشی، بی نمک مسخره! دِ خب این چه
عادتیه که حرفاتو نصفه نصفه می زنی؟ کچل بی خاصیت!
با خنده دستمو گرفت و گفت:
- می شنوما!

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت. حرصی تر از
قبل گفتم:
- منم می گم که بشنوی.

از دستش ناراحت شده بودم؛ دوست داشتم کله ی خودمو خودشو با هم به دیوار بکوبم. چرا همیشه آخر هر ملاقات باید از دستش کفری باشم؟! می مرد اگه می گفت دیگه پرند رو دوست نداره؟! هان؟! می مرد چشم تو چشمم بشه بگه من فقط تو رو دوست دارم؟! آه.

دنبالش کشیده می شدم؛ از خونه بیرون رفتیم! باز هم این باغ مزخرف.

- این خونه واسه ی چی مال تونه؟!!

همون طور که پشت ساختمون می رفت گفت:

- چرا خونه ی شما مال شماست؟!!

الان موقعشه که فحش مثبت هیجده توی حلقش کنم؟! بی نمک! این

دیشب پیش کی خوابیده که این قدر احساس نمک بودن می کنه؟!!

از بین دندونام حرصی گفتم:

- آخه خودتون خونه دارید مثل اینکه.

احساس کردم داره می خنده! آره خب ... بخند! خوب داری منو می چزونی،

احساس سوختگی از یه ناحیه می کنم شدید!

- شاید یه روزی سوالاتو جواب دادم.

دیگه کنترلمو از دست دادم! این همه منو علاف خودش کرده بود؛ این همه

صغری کبری چیده بود تا بگه شاید یه روزی واست زر زر کنم؟!!

با دست دیگم محکم به کتفش کوبیدم.

- هی دختر! چته؟ چرا قاطی می کنی؟!!

- چون مثل آدم حرف نمی زنی! اصلاً کی بهت گفته یه حرفی رو نصفه

بزنی؟! مامانت بهت یاد نداده حرفی رو کامل بزنی یا اصلاً نزنی؟!

نیم نگاهی سمتم انداخت و گفت:

- بوی فضولی به مشامم می رسه!

- شما ها پو تشریف داری انقدر مشامت قویه؟!

بلند خندید:

- حرفتو نشنیده می گیرم!

- وقتی یه حرفی رو می زنم، یعنی دوست دارم شنیده گرفته بشه!

ایستاد و به سمت برگشت. کامل پشت ساختمون بودیم:

- خب باشه، شنیده می گیرم. پس منتظر تلافی باش!

یه لبخند پر از حرص و منقبض زدم! الهی این تیکه های شکمت باد کنن

مثل جوش چرکی بترکن!

- کمتر حرص بخور! نمی خوای یه نگاه به اطرافت بندازی؟!

چشممو توی حدقه چرخوندم و با دیدن دری که روی دیوار رو به رویی بود،

به همون حالت موندم!

متعجب دستمو جلو دهنم گرفتم!

- نگو که از خونتون به اینجا راه داره!

خندید.

- این یعنی الان تصدیق کردی؟!

بازم خندید!

بلدی حرف بزنی؟! نه به اون موقع که به زور یه پوزخند مهمونمون می

کردی؛ نه به الان که نیشتم همش بازه!

سعی کردم فکرامو بلند نگم!

- آها خوبه، از این به بعد خنده هاتو به معنی آره می گیریم.

بازم خندید!

دیگه حرصم در اومد؛ یه چپ چپ بهش رفتم!

- ببند نیشتمو دیگه.

بعد یه دفعه انگار چیزی یادم اومده باشه سریع گفتم:

- پس روز اولی که دیدمت از اینجا در اومدی؟ آخه من صدای در ساختمون

اصلی رو نشنیده بودم؛ الانم که از اینجا اومدی!

بعد با جیغ ادامه دادم:

- بیشعور پس سنگ هم کار تو بود؟!!

چشماس برق خاصی می زد؛ در همون حالت که دستاشو جلوی سینش

قلاب کرده بود بهم خیره شد و کلشو آهسته تگون داد.

منم دیگه هیچی نگفتم؛ فقط توی چشماس نگاه کردم!

دنبال چی می گردی الناز؟! مگه نشنیدی؟! اون عاشق پرنده! عاشق یه کسی

که از بین همه رفته! عاشق یه مرده!

خیلی واضح توی چشمام خیره شد و از ویژگی های دوست داشتنی عشقش

گفت!

بغضم شدیدتر شد!

دوست داشتم برم نزدیکش و روی پنجه های پام بایستم؛ صورتمو مماس صورتش قرار بدم و همون طور که توی وجودش حل می شدم، اعتراف کنم که دوستش دارم!

احساس کردم به بازو هام فشار کوچیکی وارد شد؛ از دنیای خیال پرت شدم توی همون باغی که بودیم. امیر خیلی نزدیکم بود؛ خم شده بود و صورتش رو به روی صورتم قرار گرفته بود. دست راستشو از بازوم جدا کرد و روی صورتم گذاشت؛ شستشو روی صورتم کشید و زمزمه کرد:

- این قطره اشک واسه ی چی بود دختر خوب؟!

قطره اشک؟! سریع و متعجب گفتم:

- قطره اشک؟! کو؟ کجاست؟!

شستشو جلوی چشمام گرفت و گفت:

- الان روی انگشت منه!

اه! خدای من! این دیگه چه حرکت رسوایی بود انجام دادم؟!

یه آه عمیق کشیدم و توجیه کردم:

- حتما چیزی توی چشمم رفته بود.

لبخندی زد و در کمال تعجب دیدم که شستشو توی دهنش برد؛ دقیقا همون انگشتی که روش قطره ی اشکم بود.

یه نگاه به صورتم کرد و بی توجه به چشمای گشاد شدم، گفت:

- بیا بریم داخل، تا ساعت سه مهمون منی!

گیج سرمو تکون دادم، اما از جام تکون نخوردم!

- د بیا دیگه دختر خوب!

به خودم اوادم، آهسته پشت سرش حرکت کردم. جلوی ساختمون بودیم که صدای دادی رو از پشت دیوار رو به کوچه شنیدم! سریع به سمت در برگشتم.

- زندتون نمی دارم، مثلاً تو بزرگشونی؟! هان؟! خیر سرت بزرگی و توی کارای بچگونشون شریک شدی؟! اگه واسه ی الناز اتفاقی بیفته بی برو برگرد همتونو می کشم!

چشمام گشاد شد! متعجب و بی توجه به امیر که پشت سرم بود، به سمت دیوار و اون جایی که ازش پریده بودم رفتم!

صدای مهسا رو از پشت دیوار تشخیص دادم:

- اه لعنتی پس چرا گوشیشو جواب نمی ده؟!!

- به خدا ... به خدا من نمی خواستم ...

- خفه شو فرناز، فقط خفه شو.

یه نگاهی به زمین انداختم، گوشیم خاموش روشن می شد! چراغ قوه ام هم همون جا افتاده بود.

خم شدم و هم چراغ قوه مو برداشتم، هم گوشیمو. خندم گرفت، اینا مثلاً تنها سلاحای من بودن و این قدر شیک اینجا و لشون کرده بودم. دوست داشتم اذیتشون کنم، اما صدای فرهاد رو نزدیک تر و عصبی تر از قبل احساس کردم:

- من می رم توی این خونه ی کوفتی!

به سرعت ازشون دور شدم و دست امیر رو کشیدم و رفتم داخل خونه. نمی

دونم چرا، اما دوست نداشتم این قدر زود از این خونه برم. امیر سرد گفت:

- چرا اومدی داخل؟ می ایستادی میومد می بردت!

این چرا یه دفعه مثل دوران شمالمون بیشعور شد؟! سریع گفتم:

- نه، نمی خوام الان برم!

ابروهاش بالا پرید؛ خاک بر سرم کنن با این دهن بی چفت و بستم! در

صدد توجیه بر اومدم!

- یعنی این که لازمشونه یکم بیشتر نگران بشن.

احساس کردم ته چشماش داره داد می زنه خودتی الناز خانوم!

لبمو گزیدم و واسه ی اینکه فرهاد رو مجبور کنم که نیاد اینجا؛ سریع با

گوشیم به مهسا زنگ زدم. رو به امیر انگشتمو روی بینیم گذاشتم و یه هیس

با ادا و دنگ و فنگ در آوردم که خندش گرفت.

مهسا به سرعت پاسخ داد:

- الناز؟! الناز؟! خودتی؟! آره؟!

سعی کردم نخندم:

- آره مهسا، من خوبم، سالمم هستم! جلوی فرهاد رو بگیر نیاد داخل.

- اما الناز ...

وسط حرفش پریدم:

- اما نداره؛ امیر اینجاست؛ جلوشو بگیر.

در محکم به دیوار کوبیده شد و تقریباً سخته ای به فرهاد که خشمگین توی چهارچوب در بود خیره شدم! دستم روی دکمه ی قطع تماس رفت. هیچ وقت عصبانیت فرهاد رو ندیده بودم. چرا سر و صدایی نیومد؟! چرا من فکر می کردم هنوز فرهاد اقدامی نکرده؟! وای خدایا! الان دقیقا چرا ترسیدم؟!

- می بینم که جمعتون جمعه! شما هم کل کل کردی؟!

توی چشمای امیر خیره شده بود! امیر لبخند بی خیالی زد که بوی سوختگی نشیمنگاه فرهاد رو کامل احساس کردم:

- نه، اینجا خونه ی منه! درحقیقت من امروز دو تا دزد گرفتم. خونم زنگ داشت؛ می تونستی زنگ بزنی فرهاد جان!

فرهاد با دو قدم خودشو به امیر رسوند. هم قد هم بودن؛ اما امیر چهارشونه تر بود.

من همچنان مثل بوق داشتم نگاهشون می کردم، که فرهاد در یه چشم بهم زدن یقه ی امیر رو گرفت و مستی توی صورتش خوابوند و داد زد:

- پس با نقشه الناز رو کشیدی خونت آره؟! بچه ها می گفتن تو هم توی بازی بودی؛ می خواستی چه غلطی بکنی هان؟! چه غلطی می خواستی بکنی مرتیکه ی بی ناموس؟!

امیر از جاش تکون نخورده بود؛ فقط صورتش یکم به راست متمایل شده بود و موهایش رو پیشونیش ریخته بود؛ گوشه ی لبش خونی شده بود. فکر می کردم اون هم به سرعت مقابله به مثل می کنه؛ اما در کمال خونسردی

انگشت اشارشو خم کرد و با بند وسط انگشتش خون کوچیک کنار لبشو پاک کرد و گفت:

- مطمئن باش هر کاری هم می کردیم با رضایت دو طرف بود! پس دلیلی نمی بینم بخوام به تویی که ازم دست کم چهار سال کوچیک تری توضیح بدم.

تمام صورت فرهاد قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته شده. اصلا قدرت نداشتم پلک بزنم؛ چه برسه که به جمله ی پر از حرف امیر اعتراض هم بکنم!

برای یه لحظه نفهمیدم چی شد، اما تا به خودم اوادم فرهاد به سمت امیر یورش برده بود و می خواست یه مشت دیگه توی صورتش بزنه، که امیر دستشو بالا آورد و مشت فرهاد رو توی دستش گرفت. لبخند زد؛ اما توی چشماش غوغا بود.

فرهاد کم نیاورد و با مشت دیگش محکم توی شکم امیر زد؛ که باعث شد اخم کمرنگی روی صورت امیر بشینه.

همین استارت دعوا شد؛ انگار جرقه ی امیر زده شده بود و حالا به تمام معنا شعله ور شده بود؛ اما به جای کتک زدن فقط همه ی مشت و لگدای فرهاد رو دفع می کرد!

تازه به خودم اوادم؛ یه پلک زدم، دهنمو باز کردم و مثل یه شاسکول آروم گفتم:

- بس کنید!

صدام بین فحشای فرهاد گم شد؛ اما امیر متوجه ام شد و برای یه لحظه از فرهاد غافل شد؛ و فرهاد! فرهادی که دیگه نمی شناختمش، با تمام وجود لگدی به نقطه ی حساس امیر زد. امیر خم شد و با ضربه ی بعدی فرهاد از پشت روی زمین افتاد. فرهاد روی سینه‌ش نشست و شروع کرد به مشت زدن. مشت اول، مشت دوم...

دستش برای مشت سوم بالا رفت که با تمام وجودم جیغ زدم:
- فرهاد بس کن.

دستش اون بالا موند. از بینی امیر خون میومد. الان من در حال انفجار بودم و آمپر هم چسبونده بودم؛ با داد ادامه دادم:

- به تو چه؟! به تو چه ربطی داره؟! به چه حقی خودتو وسط انداختی و داری امیر من رو برای کار نکرده کتک می زنی؟!

با شنیدن کلمه ی امیر من از دهنم، فرهاد شل شد؛ از روی امیر کنار رفت و با ناباوری به من زل زد. حق داشت، خودمم تعجب کرده بودم.

- اصلا تو چطور به خودت جرات دادی به ماها شک کنی و فکر کنی ما کاری کردیم؟!

صورتم خیس اشک شده بود. امیر خواست بلند بشه، اما نتونست. از دهنم گذشت «با اون لگدی که فرهاد بهش زد عقیق نشه خیلیه! یعنی بابا بشه واقعا معجزست!»

حتی از فکر هم لبخندی روی لبام نیومد؛ کنار امیر دو زانو نشستم و رو به فرهاد بلند گفتم:

- گم شو بیرون؛ از جلوی چشمم گم شو؛ حتی آگه ما کاری هم کرده بودیم
تو حق نداشتی همچین کاری بکنی! تو... تو... یه وحشی...
جمله هام کم کم خورده می شد. فرهاد ناباور از جاش بلند شد؛ یه نگاه به
من که هق هق گریه بلند شده بود کرد و یه نگاه به امیر، که با اون وضع آتش
و لاش روی زمین دراز به دراز شده بود. انگار توی حال و هوای خودش
نبود؛ سریع به سمت در رفت؛ برای بار آخر یه نگاه بهم کرد که باعث شد
همه ی موهای تنم سیخ بشه؛ حالت نگاهش... اه لعنتی؛ شاید اشتباه دارم
می فهمم؛ ولی... ولی اون...

در محکم بسته شد. صدای امیر روشنیدم:

- یه کیسه یخ بیار با دستمال کاغذی.

یه نگاه بهش انداختم؛ چونم لرزید. یاد کلمه ی «امیر من» افتادم؛ آه خدای
من! من چی گفته بودم؟!

نگاهمو دزدیدم و سریع چیزایی که خواسته بود رو از آشپزخونه پیدا کردم و
به سمتش رفتم. کمکش کردم به دیوار تکیه بده؛ کیسه ی یخ رو بین پاهاش
گذاشت و اخم پر رنگی کرد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟! من کتک خوردم؛ آبغورشو تو می گیری؟!

نمی دونست الان گریه کردنم فقط به خاطر رسواییمه؛ به خاطر اینکه رسوا
شدم و امیر هیچ توجهی به این رسوایی نکرد. اشکام سرعت بیشتری گرفتن.
- الناز بس کن دیگه، من خوبم.

خرد شده بودم. هم خودم، هم غرورم! احساس می کردم حسی که توی چشمای فرهاد موقع رفتن دیدم، الان توی چشمای خودم داد می زنه. امیر باید یه حرفی بزنه! باید یه چیزی بگه؛ نه اینکه این طوری کلافه باهام برخورد کنه.

حق حق گریم که با هزار دردسر ساکتش کرده بودم، باز بلند شد. خواستم دستامو روی صورتم بذارم که امیر سریع با دستاش مچ دستامو گرفت و گفت:

- اه اه خیلی زشت شدی الناز؛ وای شبیه دراکولا شدی. معمولا دخترا که گریه می کنن یه کمی خوشگل می شن؛ اما تو همون دوزاری هم که می ارزیدی پرید!

توجهی به شوخیش نکردم.

- من رو نگاه کن!

وقتی حرکتی از سمتم ندید؛ با شیطنت گفت:

- نمی خوای یه نگاه به صورت آش و لاش امیرت بندازی؟!

امیرت رو فوق العاده غلیظ گفت. حرصم گرفت؛ دستم انداخته بود؛ می خواست مسخرم کنه؛ ولی الان وقتش بود که توجیهی که توی ذهنم ساخته بودم رو به زبون بیارم.

با حرص به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- جو گیر نشو، همش به خاطر این بود که بیشتر از این کتک نخوری.
یه ابرو شو بالا انداخت.

- خب یه کم زیادی دیر گفتی؛ من اصولاً آدم جوگیریم!
- به من چه؛ دوست داری توهم بزنی، بزنی! فوقش به صفات یه چند تا
دیگه هم اضافه می شه.

خندید؛ کلشو خم کرد و توی چشمای اشکیم خیره شد:
- اوم، می شه صفاتمو بگی؟!
نه که نمی شه! راست راست توی چشما نگاه کنم و بگم هم عزیزی هم
مریضی! هم دوست داشتی، هم خوشگلی، هم ...
- نخیر!

- خب اونایی که می تونی رو بگو.
کپ کردم؛ من که فکر مو بلند نگفته بودم؟! گفته بودم؟!
سریع بحثو عوض کردم:
- فرهاد مطمئناً توی باغه؛ دیگه باید برم پیشش تا با هم پیش بچه ها
برگردیم.

خواستم بلند بشم که میچ دستمو فشار شدیدی داد، که احساس کردم بی
دست شدم!
- هوی! چته؟!
- اخم غلیظی کرد و گفت:

- من به خاطر تو کتک خوردم اون وقت من رو این طوری می خوای ول
کنی بری؟! تازه ... حق نداری با فرهاد برگردی. خوب که شدم با هم دیگه
برمی گردیم.

خوب که شدی؟! خب پس باشه ایشالا سال آینده برمی گردیم؛ هنوز گرمه
نمی فهمه چه لگدی نوش جان کرده! خیلی دوست داشتم بگم یه نگاه بکن
بین خواجه شدی یا نه!

- نه، نمی شه. درست نیست بچه ها بیشتر از این دل نگرون باشن.
با تحکم گفت:

- همین که من می گم؛ روی حرفم هم حرف نمی زنی! شیرفهم شدی؟!
چشمامو گشاد کردم. پر رو.

- نه! می خوام برم.

- مثل اینکه متوجه نیستی! من به خاطر تو این طوری شدم! هان؟!
به خاطره من رو بخش بخش و با تحکم گفت؛ منم اخم کردم و از فاز غصه
بیرون اومدم و گفتم:

- به من چه تویی عرضه ای و کتک خورت ملسه!

چشماش گشاد شد:

- الناز؟!

- جانم؟!

وای! خاک بر سرم! من امروز خودمو با تمام وجود لو دادم. به جای حرفی
که می خواست بزنه خندید؛ دستاشو دور شونم حلقه زد و منو به سمت
خودش متمایل کرد و چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم؛ بعد واضح گفت:

- خیلی داری ازم انرژی می گیری؛ دو ثانیه هر کاری که من می گم رو بکن؛
بعد با هم می ریم پیش بچه ها! باشه؟!

دستاشو دورم سفت کرد که باعث شد تعادلم بهم بخوره و با دماغ برم توی سینش.

متعجب شدم. دستمو روی سینش گذاشتم و خواستم ازش دور بشم که نداشت. یه نگاه به جایی که کیسه ی یخ بود کردم؛ نکته از اینجا به قسمت احساسات مغزش راه داره؟! یعنی به خاطر ضربه ی فرهاد این قدر یه دفعه ای مهربون شد؟!

خندم گرفت، اشکام روی صورتم خشک شده بود. جای گردنم خیلی بد بود، یکم وول خوردم که صداشو شنیدم:

- هر چقدر بیشتر ورجه ورجه کنی، دیرتر می ریم پیش بچه ها!

خب چه خوب! واجب شد یه هیپ هاپ توی سینش برم!

گوشیم تو دستم می لرزید؛ یه نگاه چپکی بهش انداختم تا ببینم کیه؛ این طور که امیر منو سفت چسبیده بود هیچ جوهره گردنم راه تگون خوردن نداشت. احساس کردم چشمام لوچ شده؛ صفحه رو دو تا می دیدم. صدای امیر رو از کنار گوشم شنیدم:

- ولش کن مهساست؛ بذار زنگ بخوره.

نفسش توی گوشم رفت. کلمو سمت دهنش کج کردم و گوشمو به شونم چسبوندم و با یه خنده ی ریز گفتم:

- خب باشه کلتو ببر اون ور.

یکی از دستاشو از دور شونم باز کرد و زیر چونم گذاشت:

- نگو که قلقلکت اومد.

- مگه چیه! هر آدم نرمالی وقتی یکی تو گوشش فوت می کنه قلقلکش میاد. شیطان خندید. زهر مار! الان این باز نقشه کشید که این طوری می خنده؟! - ولی من که این طوری نیستم.

بی خیال چونمو عقب بردم و بازم سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم:

- من دارم می گم هر آدم نرمال؛ تو که نرمال نیستی!

قفسه ی سینش تگون خورد؛ آخی الهی! آقامون داره می خنده!

- بیشتر از این توی این حالت بمونیم شیرین زبونیات کار دستمون می ده؛ پاشو بریم.

چشمام گشاد شد و با تعلل خودمو ازش دور کردم. یه نگاه متعجب بهش انداختم که باعث شد شدت خندش بیشتر بشه. سعی کرد از جاش بلند بشه؛ با یه عالمه اخم روی پاش ایستاد.

ولی من هنوز گیج بودم؛ امروز مغزم به طور کل توی کما بود؛ هیچی رو درک نمی کرد! حالا شاید از لحاظ مخ افلیج باشم، ولی نه دیگه تا این حد! اصلا تقصیر مخ من نیست! این امیر امروز خیلی خاص حرف می زنه، نه؟! یه طوریه.

شایدم می فهمم، اما با حرفی که در مورد پرند زد؛ نمی تونم اونو هیچ جوهره به موضوعی که با تمام وجودم دوست دارم بهش مربوط بشه؛ ربط بدم!

توی همین فکر بودم که دیدم امیر سعی می کنه صاف راه بره؛ اما با صورت مچاله شده گشاد گشاد راه می رفت. با صدای بلند زدم زیر خنده؛ وایی این

چقدر ضایع راه می ره! از شدت خنده دولا شده بودم؛ صدای امیر باعث

شد سعی کنم خندم وقورت بدم.

- بخند! بخند!

وقتی دید خندم جاشو به دهن باز داده عصبی گفت:

- دِ بخند دیگه.

یا ابوالفضل، دیوانه شد رفت.

- بخند دیگه؛ وقتی دیگه نتونستم بابا بشم اون وقت باید گریه کنی!

هین! خاک بر سرم، بی حیا!

صورت‌م کامل سرخ شده بود. حالا چرا من باید گریه کنم؟! زنت باید گریه

کنه!

به صورت قرمز شدم خندید. زهرمار!

ازش جلو زدم و گفتم:

- خب دیگه، حرکت کن!

یه پر رو زیر لبی نثارم کرد و با همون وضع شروع کرد به راه رفتن. ریز

خندیدم؛ بعد سریع با جدیت گفتم:

- با این وضع کنار من راه نریا! من آبرو دارم.

فکر کنم قشنگ قهوه ایش کردم. حرصی گفت:

- بالاخره که من حالم درست می شه!

تند تند گفتم:

- ایشالا! ایشالا!

به لحن من خندید و سرشو تکون داد.

توی باغ بودیم؛ هر چی سر چرخوندم فرهاد رو ندیدم. متعجب شدم؛ یعنی تنها رفت پیش بچه ها؟!

در رو که باز کردم هیچ کیو توی خیابون ندیدم. مطمئن شدم رفته پیش بچه ها و صد در صد همه چیو گفته. امیر از من عقب تر بود، کلافه شدم! خوبه حالا علیل نشده این قدر آروم راه میاد. کنارم رسید؛ صاف تر راه می رفت، اما کاملاً مشخص بود که درد داره.

- برو خونتون، منم می رم خونمون.

پوفی کشید:

- این همه راه اوادم.

- خب از این بیشتر بیای می میری که!

خندید.

- برو زنگ خونتون رو بزنی؛ هر وقت دیدم رفتی داخل منم می رم!

وایی خدا بیا پایین یه ماچت بکنم! این قدر دوست دارم این دل نگرونی های مردونه رو! الهی الناز دورت بگرده؛ عزیزم نگرانمی که توی همین فسل راه اتفاقی واسم بیفته؟!

اون لحظه همه ی احساسام جمع شده بود. چرا دست و پام بسته است و نمی تونم یه ب*و*س ناقابل بکنمش آخه؟! هی خدا من ب*و*س می خوام!

لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم؛ همون طور که عرض کوچه رو رد می کردم فکر کردم که چقدر بی حیا شدم!

زنگ رو زدم، در به سرعت باز شد. پامو که داخل گذاشتم سریع برگشتم و بهش نگاه کردم؛ دستاشو به چهارچوب فلزی گرفته بود و بهم خیره شده بود. توی اون تاریکی نمی دونم چه طوری شجاعت به دست آوردم و گفتم:

- امیر!

صداشو شنیدم:

- جانم؟!

با حرکات لب گفتم:

- دوستت دارم.

- چی؟! نمی شنوم!

خندیدم و در رو بستم. می تونستم قیافه ی مبهوتشو حدس بزنم! احتمالا فکر می کرد فرهاد توی دعوا بی هوا یه دونه به مخ من هم زده که صداش کردم و هیچی نگفتم و بعد هم خندیدم! کم دیوونه ای نیستم!

از پله ها بالا رفتم، در رو زدم. مهسا در رو باز کرد. متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- چرا تا الان باز نکردی در رو؟!

- چون منتظر بودم عشق و حالتون تموم بشه!

- پس شنیدی؟!

- آره، امیر رو که شنیدم در رو باز نکردم.

خندیدم.

- بچه ها کوشن؟! -

- همه رو راهی خونشون کردم.

چشمام گشاد شد!

- کثافتا اصلا نگرانم نشدن نه؟! -

- چرا داشتن دیوونه می شدن؛ اما فرهاد که برگشت، گفت امیرعلی اومده

پشت. نبود ی بیبی فرناز سرخ شده بود؛ احساس کردم همه ی عذاب

وجدانش پرید.

- تو چطوری با خبر شدی؟! فرهاد کو؟ -

- نگین بهم گفت. فرهاد اصلا اعصاب نداشت؛ همین دو تا جمله رو گفت

و رفت.

یه آه عمیق کشیدم و مهسا رو از جلوم کنار زدم! یعنی واقعا فرهاد به من

حسی داشت؟! -

- الناز بیا توی هال بخوابیم.

سر به زیر موافقت خودم رو اعلام کردم. حال و احوال فرهاد از ذهنم پرید و

همه ی وجودم خاطرات امروز رو مرور می کرد.

خودمو با کمر روی رختخوابایی که مهسا پهن کرده بود انداختم و حالت

ستاره گرفتم. مهسا کنارم چهار زانو نشست و گفت:

- خب؛ تعریف کن!

یه لبخند با همه ی وجودم زدم، از ته ته قلبم!

آروم آروم از اول امروز صبح گفتم، تا دوست دارم آخر و خنده ای که کردم!
تا قیافه ای که حدس می زدم امیر بعد حرکاتم به خودش گرفته باشه؛ تا
احساس الانم!

آخرش هم گفتم؛ از سردرگمiam! از اینکه می ترسم امیر راست بگه و پرنده
باشه و من برای امیر جایگاهی نداشته باشم. گفتم و آخرش قطره های اشک
صورتمو پوشوند؛ گفتم و همراه با گریه به خاطر امروز خوبم خندیدم. گفتم
و مهسا با دیدن حالت هام بغلم کرد. مثل من دیوونه شده بود؛ مگه عشق با
دیوونگی فرقی داشت؟! نه، نداشت!

مهسا هم همپای من دیوونگی کرد! همراه من مرز بین خنده و گریه رو
برداشت؛ آخر دیوونه باز یامون به بالش بازی ختم شد! با هر بالشی که به
سمت هم پرت می کردیم جمله هایی که ته قلبمون بود رو می گفتیم؛ من
می گفتم امیر! اون می گفت ماهان! من می گفتم دیونشیم؛ اون می گفت
جون می دم واسش!

فقط... فقط تنها فرقمون این بود که اون مطمئن بود! از عشقش، از علاقه ی
دو طرفش! اما من نه. تصویر قوس دار یه زن چشم قهوه ای که همه می
گفتن توی آسموناست، اما امیر می گفت هنوز زمینیه، روی عشقم سایه
انداخته بود.

فصل هشت

- دروغ می گی!

ساغر با مشت به بازوم کوبوند:

- دروغم کجا بود، خود محمد گفت!

جیغ خفه ای کشیدم:

- وای من فکر می کردم مهندس باشه!

ماهک خندید و گفت:

- یعنی به تو می گن عاشق! اصلا کشته مرده ی این همه اطلاعاتیم که از عشقت داری.

خندم گرفت؛ واقعا هم همین طوری بود. چقدر من خرکی بودم!

- بریم مطبشون؟!

یه نگاه به ساغر که این حرفو زد کردم و گفتم:

- مطمئنی زنده برمی گردیم؟!

مهسا زد زیر خنده:

- نگو که می خوای بگی وقتی امیر خودش دیوونس، پس مریضاش احتمالا ترکوندن!

ساغر اخم غلیظی به هر دومون کرد و گفت:

- خیلی بیشعورید شما دو تا. اولندش که هر کی می ره پیش روان پزشک دیوانه نیست و نباید در موردشون این طوری حرف بزنید.

دومندش رو نذاشتم بگه و سریع گفتم:

- دومندش مهسا خانوم به امیر نگو دیوونه؛ من فقط شوخی کردم، اصلا منظورم این نبود!

مهسا خجالت زده سرشو پایین انداخت و ماهک گفت:

- خب حالا فهمید اشتباه کرده، این طوری دعواش نکنید الان اشکش در میاد!

وایی مامانم اینا، یکی منو بگیره. این دو تا از نمونه های کیمیای خواهر شوهر و عروس دنیا حساب می شن!

- خاک بر سرت ماهک، الان باید خواهر شوهر بازی دربیاری!

یه دونه زد پس گردنم:

- مگه همه مثل تو عقده این؟!

- آیا فحش مثبت هیجده دوست می داری؟!

- اوهوم.

زدیم زیر خنده؛ از رو هم نمی ره بیشعور!

ساغر سریع گفت:

- حالا بریم یا نه!

- سوالی نپرسیدی که!

خندید. مهسا گفت:

- نمی شه که ... من نیام باهاتون.

بعد زیر چشمی نگاهی به هممون انداخت.

ماهک با نیش باز گفت:

- دیشب من خواهر شوهر شدم و توی گوشی داداشی فضولی کردم و بهتون

بگم که امروز خانوم با آقاشون می خوان برن ددر دودور!

مهسا با چشمای گشاد یه نگاه به ماهک انداخت و داد زد:

- می کشمت!

ماهک مرموز زد زیر خنده.

کاملاً مشخص بود چیز دیگه ای هم تو پیامکا نوشته شده بود که مهسا این

طوری سرخ شده و ماهک این طوری می خنده!

همین جرقه ای شد برای شروع دنبال بازی این دو تا. ماهک می خندید و

مهسا تهدید می کرد؛ من و ساغر هم نیشمون از بناگوشامون عبور کرده بود!

با صدای زنگ گوشیم، روی تخت ساغر شیرجه زدم. فرهاد بود، یه لحظه

کپ کردم، نمی دونم چرا می ترسیدم. واسه چی فرهاد بهم زنگ زده؟!

سریع جواب دادم:

- بله؟!

صدای شاد و پر انرژی فرهاد از اون ور خط باعث تعجبم شد:

- سلام خانوم! چطوری آیا؟!

- خوبم ممنون.

- مرسی از شما، منم خوبم.

لبخند ماتی زدم. چرا فکر می کردم فرهاد الان باید با صدای یه عاشق

دلشکسته باهام صحبت کنه؟

- الو؟! الو؟! الناز صدا داری؟!

- اوهوم.

جدی شد:

- می شه بری یه جای خلوت؟ صدای جیغ و داد نمی ذاره صداتو درست بشنوم!

یه نگاه به ساغر کردم که بهم خیره شده بود؛ دستشو کشیدم و با هم از اتاقش بیرون و سمت در حیات رفتیم. رو پله های حیات که نشستیم گوشو رو اسپیکر گذاشتم و گفتم:

- بگو فرهاد.

- چرا این قدر خشن؟! بابا قبلا بهتر برخورد می کردی!

لبخند زدم. چی بگم آخه؟ بگم ازت ترسیدم؟

- نمی خواد چیزی بگی الناز، فقط خواستم زنگ بزنم تا یه حرفی رو بزنم؛ البته می دونم دیر زنگ زدم؛ حداقل دو هفته گذاشته از اون موضوع؛ اما اگه زنگ نمی زدم عذاب وجدان راحت نمی داشت.

نفسم حبس شد، نگو فرهاد، تو رو خدا!

- اوم فرهاد ...

وسط حرفم پرید:

- هیچی نگو بذار من کامل بگم!

ادامه داد:

- بین الناز، نمی خوام سونتفاهم به وجود بیاد. کتک کاری اون شب من فقط به خاطر این بود که تو هم مثل مهسا و خواهر نداشتم عزیزی. شاید همیشه توی همه ی شیطنتا همپاتون بودم ...

مکث کرد:

- ولی خب ... اون لحظه، اون ساعت ... ذهنیت دیگه ای توی ذهنم به وجود نیومد!

می خواستم بگم پس شل شدنت توی شمال چی؟! اما خفه خون گرفتم. خودم کرم داشتم!

احساس می کردم فرهاد برای حفظ غرورش این حرف رو می زنه؛ انگار نمی خواست غرور مردونش بشکنه. آخه اون حسی که من موقع رفتن توی چشمش دیدم ...

دستی به چتری هام کشیدم و کلافه نگاهی به ساغر کردم که لبخند می زد! اینم خوشه واسه خودشا.

- همین؟

- آره، بازم معذرت می خوام که امیرتو کتک زدم.

لحنش یه طوری بود؛ خیلی یه طوری. خیلی سنگین جمله رو گفت.

- منم معذرت می خوام به خاطر دادی که زدم. خب حالا بی خیال؛ گذشته ها گذشته!

انگار منم می خواستم مثل اون برم توی کوچه علی چپ! الحق که آب و هوای سواحل قناری رو داشت لامصب!

- خب دیگه من برم، بچه ها کارم دارن. خدا حافظ!

گوشیو قطع کرد! ای بی جنم، حداقل می داشتی جوابتو بدم! ساغر گفت:

- اینم از آقا فرهاد!

کجا اینم از آقا فرهاد! این هنوز واسم علامت سواله؛ حرفاش واقعی بود یا
برای حفظ غرور؟!

شونه بالا انداختم؛ خب یه سری مسایل هست که تا آخر زندگی واسه ی
آدم سوال می مونه و طوری هم هستن که آدم جرات نمی کنه بره از طرف
پیرسه راست گفتی یا دروغ!

والا! مثلاً من می تونم برم یقه ی فرهاد رو بچسبم و بگم فرهاد زود تند سریع
اعتراف کن که آیا من رو دوست داری؟!

خندم گرفت؛ فکر کن یه درصد همچین کاری رو بکنم. ترجیح دادم روی
این اساس بذارم که راستشو گفت.

با ساغر وارد خونه شدیم که مورد هجوم وحشیانه ی ماهک و مهسا قرار
گرفتیم.

مهسا: کجا بودید بیشعورا؟!

ماهک: بدون ما می رید آتوزنی کثافت؟!

ساغر خندید. شانس آوردیم مامان باباش خونه نبودن وگرنه می فهمیدن
ساغر چه دوستای خلی داره!

- روی پله ها بودیم دیوانه ها!

- می گم بچه ها دقت کردید توی جمله هایی که بهم می گیم حداقل یه
دونه فحش هست؟!

با جمله ی ماهک همه زدیم زیر خنده؛ خب راست می گه بچه!

مهسا سریع گفت:

- اینو بی خیال! منو ماهک تصمیم گرفتیم با شماها نیایم!
- ا؟ چرا ماهکو داری زور می کنی؟! تو با ماهانی، ماهک بیاد مزاحم بشه؟!
ماهک یکی خوابوند پس گردنم! بشکنه دستت که انقدر هرز می گرده.
- مزاحم چیه؟! من هم می خوام برم؛ خب حقمه!
خندیدم:

- خوبه نمی خواستی خواهر شوهر باشی!
ماهک ایش کش داری گفت:

- بابا با دوستای ماهان می خوان برن. دوستاشم یه سرپاشون دوست
دختراشون رو میارن. مهسا می ره، خب منم برم دیگه. با شماها پیام که
ضایع تره! تو می ری پیش امیر جونت اون یکی می ره اتاق محمد جونس.
خندیدیم؛ الهی ماهک تو باقالیا موند!

حس تیپ زدن نبود؛ همون ماتتو شلواری که باهاشون اومدم خونه ی ساغر
اینا رو پوشیدم.

مهسا و ماهک سریع رفتن خونه ی ماهک اینا؛ چقدر قبل از رفتنشون ماهک
عز و جز زد که الهی بمیرید من یالغوز موندم! چرا هیچ کی منو نمی گیره.
حالا نه اینکه ما رو گرفتن؟! والا! حالا شاید مهسا و ساغر به یه جایی
برسن، اما من که به امیر امیدی ندارم! فقط به خودم امید دارم!

ساغر خودشو خفه کرد. کثافت اون قدر خوشگل کرد که اگه کنارش راه می
رفتیم مثل شاهزاده و گدا می شدیم. من با اون مانتوی نخعی سرمه ای، شلوار
لی سرمه ای و مقنعه ی مشکی شبیه بچه دبیرستانیا شده بودم. انگار نه

انگار که همین امسال دبیرستان رو ب*و*سیدیم گذاشتیم کنار. به خدا!
اصلا یه وضعی!

همه ی آرایشم یه عالمه ریمل به مژه هام بود. خب بعضی وقتا آدم رو جو
می گیره بعضی وقتا نمی گیره دیگه! الان من رو مود انجام میزامیلی نبودم.
والا!

چتری هامو رو صورتم ریختم و مقنعمم بردم عقب. خیره سر به من می گن!
فکر کنم این دفعه امیر موهامو ببینه نخ و سوزن برمی داره مقنعمو تنگ می
کنه!

وای فکر کن، امیر همچین ژستی بگیره، خدای خندست!
کتونی یغور مشکی سفیدمو پوشیدم. کشته مرده ی تیمم بودم. اصلا این
ساغر رو می بینم افسردگی می گیرم. امیر منو با یه لگد به ب*ا*س*ن
مبارک شوت نکنه بیرون؟!

بالاخره همه ی راه رو با مسخره بازی ها و غر زدن ها، که چرا حس تیپ زدن
نبود و چرا تو این قدر خوشتیپ کردی، من الان شبیه امل هام، ساغر رو
خندوندم.

وقتی ساغر به تاکسی تلفنی گفت همین جا نگو داره، چشمامو گشاد کردم
که تا می تونم اطرافو تجزیه تحلیل کنم. حالا انگار گشاد کردن چشمام
تاثیری هم جز اینکه شبیه جن بشم؛ داره!

وقتی پولو حساب کردیم از ماشین پیاده شدیم. دستمو به بند کوله ی مشکی و سفیدم که شبیه کیف مدرسه بود، گرفتم و همپای ساغر به سمت ساختمان مشکی رفتم. ای جانم آقامون چه جای باکلاسی کار می کنه. سریع پشت ساغر مثل جوجه اردکا حرکت کردم. جلوی یه در قهوه ای ایستادیم. در باز بود؛ وارد شدیم. یه خانوم جیگیلی پشت میز نشسته بود؛ یه آقای جوون هم روی مبل چرمی قهوه ای نشسته بود؛ فکر کنم وقت داشت! - سلام، بفرمایید.

ساغر با لبخند گفت:

- با آقای محمد ستایش کار دارم.

اه فامیلی ممد خودمون رو گفت الان. چه جالب بعد این همه مدت من تازه فامیلی دوست فاب آقامون رو فهمیدم؛ چه شاسیم من! - عزیزم وقت قبلی داری؟

- راستش نه، ولی به خودشون بگید اجازه می دن برم پیششون.

دختر با همون اعتماد به نفس و لبخند خوشگلش گفت:

- باشه، ولی باید منتظر باشید. ایشون هنوز یه ملاقاتگر دارن!

ملاقاتگر؟! به حق چیزای نشنیده، منظورش بیمار بود؟! اه ببند فکتو الناز،

مگه هرکی میاد اینجا بیمار؟! آره خب پس من چیم؟! من بیمارم دیگه.

خاک بر سرت هی رو خودت عیب بذار تا پس فردا بترشی!

- ایشون همراه شما هستن؟!!

دارن در مورد من حرف می زنن؟! یه نگاه به ساغر کردم.

به خودم او مدم و با تردید گفتم:

- با آقای بزرگوار کار دارم.

انگار اصلاً توی مخم نمی رفت که امیرعلی آق دکی حساب می شه. آخه

کسی که خودش دکی روان شناسه چطورکی می شه که قاطی کنه؟!

دختر باز لبخند زد. ای درد! ای مرض! تو به امیر هم این طوری لبخند

تحویل می دی؟! بز نم دو شقت کنم؟

- بشین عزیزم. شما باید بیشتر معطل بشی، این آقا وقت دارن بعد از کسی

که میان بیرون.

از همون اول هم کره خرم به جای عرعر؛ جیک جیک می کرد!

روی مبل چرمی نشستم و کولمو روی زانو هام گذاشتم؛ همون لحظه در

اتاق سمت چپی باز شد. محمد بود که یه دختر جوون رو راهنمایی و ازش

خدا حافظی می کرد. با دیدن ساغر لبخند گشادی زد. زهرمار نیشو جمع

کن!

ساغر که هنوز نشسته بود با خنده ی نخودی به من نگاه کرد، رفت سمت

محمد! الهی بمیرید، من الان چکار کنم تنهایی؟! حوصلم سر می ره خب!

محمد بعد از سلام هول هولکی به من؛ با ساغر رفت داخل اتاقش! این چرا

این قدر هول می زد؟! قراره غلطی اون تو انجام بشه؟! نیشم باز شد؛ ساغر

نره دو تا برگرده؟! خاک بر سرت الناز.

یه نگاه به مرد کناریم انداختم که با تعجب به لبخندم نگاه می کرد. بیا این

الان وقتشو می ده به من، می گه وضعیت این حادثره!

ایول! بد فکری هم نیس الناز. برو جلو پیشش بشین یه دستتو بنداز دور گردنش یه ماچ ناقابلیم بکنش، بعد یکم الکی بخند؛ نهایتش بزن زیر گریه! طرف خودش در می ره؛ زودتر هم می ری داخل.

لبمو گزیدم! خاک بر سرم، من چقدر تجربیم توی این مورد زیاده! کلمو پایین انداختم. این قدر دوست داشتیم بزنم زیر خنده که نگو! آقاهه یکم توی جاش جا به جا شد و چون دقیقا کنار مبل سه نفرش نشسته بودم نزدیک او مد و گفت:

- شما برای چی اومدید اینجا؟!

یه نگاه به ته ریش قهوه ای روی صورت سفیدش انداختم.

- شما برای چی اومدید؟!

- برای خواهرم!

چشمم گشاد شد! یه نگاه به اطراف کردم، هیچ زنی رو ندیدم! باشک به منشی که سرش روی دفتر دستکش بود نگاه کردم. خط نگاهمو دنبال کرد و خندید و گفت:

- خواهرم نیومده! راضی نمی شه که بیاد. می خوام اگه بتونم دکتر رو راضی کنم تا بیاد خونمون.

یه آه عمیق کشید و سرشو بین دستاش گرفت.

یه حالی شدم! چقدر من الکی خوش زندگی می کردم و افراد دیگه ای بودن که لحظه به لحظه ی زندگیشون دردناک بود!
- متأسفم.

لبخندی زد و گفت:

- من که چیزی نگفتم که شما اعلام ترحم کردی!

سریع جبهه گرفتم:

- ترحم چیه آقای محترم! فکر نمی کردم یه همدردی باعث بشه این طوری

بهتون بر بخوره!

لبخند زد:

- شما برای چی اومدید؟

نمی دونم چرا یه لحظه باهاش احساس راحتی کردم و مثل همیشه لوده

گفتم:

- با دوستم اومدم تا به وصال یار برسه و من هم دیداری از آقای بزرگوار که

دوست خانوادگی محسوب می شه بکنم؛ البته اینا به ظاهره ها!

یه نگاه کنجکاو بهم انداخت. مشتمو آروم به قلبم کوبیدم تا منشیه نبینه و

سرمو بردم جلو و آهسته گفتم:

- ولی مشکل این لامصبه!

- مشکل قلب داری؟!

بابا این که از باقالی هم باقالی تره!

- نخیر عاشقم!

ابروهاش بالا پرید، خندید و گفت:

- ولی تو که خیلی بیچه ای!

اخمام رفت توی هم؛ زهرمار خودت بیچه ای!

- نخیر! من امسال کنکور دادم!

خندش شدت گرفت. روی تخت مرده شور خونه بخندی مردک!

- من سی و یک سالمه اما هنوز به یه دختر هم نگاه نکردم؛ اون وقت تو

همچین می گی امسال کنکور دادی که انگار سن بابابزرگ منو داری!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com)

ساخته و منتشر شده است :::

صدای در بلند شد، در اتاق راستی بود. امیرعلی و یه دختر رنگ پریده

اومدن بیرون. دختر سرشو انداخت پایین و از مطب بیرون رفت؛ امیر

متعجب به من نگاه کرد. حتی مثل محمد با روی باز، به قول منشی،

ملاقاتگرشو بدرقه نکرد!

آقاهه از جاش بلند شد و گفت:

- خوشحال شدم از حرف زدن باهات. برگشتم بازم باهات حرف می زنم.

منتظرم باش!

چشمام گشاد شد! بابا پسر خاله! یه نگاه به در کردم؛ امیر اخمو بهم خیره

شده بود. منشی هم یه لبخند ناز روی لباش بود!

- شما بفرمایید من الان میام!

مرده رفت داخل اتاق و امیر در اتاقش رو بست؛ به سمتم اومد و سریع و

آروم و شمرده گفت:

- اینجا چی کار می کنی؟!

- اوم، با ساغر اومدم!

- ساغر پس کجاست؟!

- توی اتاق محمد.

با اخم یه نگاه بهم کرد و گفت:

- از جات تکنون نمی خوری و هر کی از در وارد شد سریع باهاش گرم نمی

گیری تا کارم تموم شه! فهمیدی؟!

اون قدر عصبی جمله ها رو گفت که فقط سرمو تکنون دادم. پشتشو بهم

کرد؛ دم در که رسید برگشت سمتم و به من که هنوز ایستاده بودم نگاه کرد و

کلافه گفت:

- چرا هنوز ایستادی؟!

- خودت گفתי از جام تکنون نخورم!

منشی خندش گرفت و سرشو انداخت پایین؛ امیر هم لبخندی زد و گفت:

- مثل یه خانوم خوب منتظرم باش.

بعد تهدیدی انگشتشو تکنون داد:

- برگشتم هر و کر با کسی راه ننداخته باشی!

زهرمار همچین می گه کسی انگار اینجا یه خیل عظیمی آدم نشسته بودن.

من بودم و منشیه دیگه!

یه پشت چشم نازک کردم و روی صندلی نشستم؛ سرشو تکنون داد و یه چیز

زیر لبی گفت که توی دلم گفتم خودتی. والا! کار از محکم کاری عیب نمی

کنه؛ یهو دیدی بهم فحش داده!

ده دقیقه گذشته بود، اما هنوز امیر بیرون نیومده بود. خوبه آقاهه واسه ی خودش مشاوره نمی خواست؛ فکر کنم هر ویزیت نیم ساعت یا نهایت چهل و پنج دقیقه است؛ البته فکر کنما.

یه نگاه به دو تا در انداختم؛ مثل اینکه زیادی داشت به ساغر خوش می گذشت؛ قصد بیرون اومدن هم نداشتن!

این محمد و امیر چطوری توی یه مطب، یه کار رو می کنن؟! بینشون دعوا نمی شه که این به قول منشیه ملاقاتگر واسه ی کدومشون باشه؟! شونه بالا انداختم؛ خوب حتما نمی شه دیگه!

اه چقدر فکرام پرش داره، مخم درد گرفت؛ بیاید بیرون دیگه چقدر فک می زنید!

همون لحظه در باز شد و آقاهه با امیر بیرون اومدن. امیر خیلی خوش برخورد با آقاهه دست داد و از ملاقاتی که قرار بود با همدیگه داشته باشن، مطمئنش کرد.

مرد به جای اینکه به سمت در بره، قدمی به سمت من برداشت که امیر بلافاصله پیش دستی کرد:

- عزیزم بیا داخل.

عزیزم؟! عزیزم؟! وای بوی وحشتناک حسودی میاد! یعنی چیزی پشت این

عزیزم هست؟! یعنی حسادت، عشق یا یه چیز دیگه ایه؟!!

مرد ایستاد و یه نگاه به امیر کرد؛ لبخندی به من زد و گفت:

- خدا نگهدارتون، امیدوارم مشکل قلبیتون حل بشه!

نیشم باز شد و سرمو انداختم پایین. دوست داشتم هرهر به قیافه ی متعجب امیر که خشک شده به ماها نگاه می کرد بخندم! این آقا مثلاً اومد با من رمزی حرف بزنه؟! جا داشت بزنم روی شونش بگم مرسی رمزی!

- خوشحال شدم از صحبت با شما، مرسی. امیدوارم شما هم مشکل قلبی پیدا کنید!

تا اینو گفتم زد زیر خنده. ما دو تا خندمون گرفته بود. امیر لحظه به لحظه سرخ تر می شد. منشی هم گیج بهمون نگاه می کرد. گمونم داشت فکر می کرد آیا به تیمارستان زنگ بزنه یا نه؟!

امیر حرصی به سمتم اومد و دستمو کشید و گفت:

- بریم داخل عزیزم. خداحافظ آقای بهرامی.

خب بیا، دیگه لازم نیست هی بگم آقاهه، فامیلیش بهرامیه! چه فامیلیه باحالی، یاد سس بهرام میفتم! ها؟! الناز بهرام بود یا مهرام؟! بی خیال؛ مهم اینه که طرف منو یاد سس مایونز میندازه!

امیر دستمو کشید و قبل از اینکه آقای بهرامی از مطب بیرون بره، من توی اتاق امیر پرت شدم.

- خانوم پاشایی می تونید برید.

منشی به نگاه به من که پشت امیر بودم و در ثقلای این که دستمو از دست امیر بکشم بیرون کرد و گفت:

- بله آقای بزرگوار، شبتون خوش.

وا این چرا شب به خیر گفت؟ مگه قرار ما تا شب اینجا بمونیم؟ فکر منحرفی کرد این ضعیفه آیا؟! برم بزنمش! تو رو خدا وجدان عزیز جلومو بگیر بذار برم چپ و راستش کنم.

نفهمیدم امیر چی گفت. وقتی در رو بست، تازه فهمیدم خاک بر سرم؛ به قول خودش پنبه و آتیش توی یه اتاق در بسته! نزنه خاکسترم کنه. اعصاب هم که اصلا نداره!

- چی می گفتی با اون مردک که هر و کرش راه افتاده بود؟! رمزی حرف می زنی؟ تا چی؟ ... تا من نفهمم؟!

صداش یه کوچولو بالا رفته بود؛ منم از ترس نه گذاشتم نه برداشتم گفتم: - سلام!

خوب چی کار کنم؟ من اصولا آدم ترسویی ام؛ فقط قبی زیاد میام و کله خر هم هستم! وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاد؛ اون وقت تازه مخم قفل می کنه و ترس همه ی وجودمو می گیره؛ مثل الان.

اون لحظه که آقای بهرامی خندید از قیافه ی سرخ امیر ذوق کردم؛ اما اصلا حواسم نبود که با شیر جماعت و کلاف بازی؟! آخه اینم کاره من انجام می دم؟!

امیر کف دستشو به دهنش گرفت؛ لباسو با کف دست گرفت و همون طور که دستاشو میاورد پایین، لب پائینش هم کش اومد. شبیه شتر شد بچم! احساس خفته ام می گفت خندش گرفته؛ اما موضع خودشو حفظ کرد: - جواب بده!

- خب به من چه. طرف خودش گفت مشکل قلبی داره؛ منم اشتباه گفتم
مشکل قلبی بگیرین. حتما از سوتی من خندید.

خصمانه نگاهم کرد:

- اون وقت توام مشکل قلبی داری که آرزو کرد مشکل قلبیت بر طرف
بشه؟!

- نه به خدا! می خواست عیب بذاره روم تا پس فردا هیچکی نیاد
خواستگاریم!

- الناز نمی تونی مثل آدم جواب بدی؟! این مسخره بازی چیه در میاری؟
مثل چی گیر کرده بودم! آخه چی بگم؟ بگم گفتم عاشق خود روان پریشتم
و طرف اسمشو گذاشته مشکل قلبی؟ اونم دعا کرد زودتر مشکل قلبیم بر
طرف بشه و بهت برس و منم آرزو کردم که ایشالا اونم عاشق بشه؟! تف به
ذات خودم که بعضی وقتا یه کارایی می کنم که بعدش هیچ جوهره نمی شه
ماست مالیش کرد!

- ای بابا خوب گیر دادیا! بی خیال، یه چیزی بود تموم شد!

به سمتم اومد، شونه هام رو گرفت و تکونم داد:

- بی خیال؟ گیر دادم؟ من تو رو چک نکنم تو به همه ی هستی گند می زنی
که!

چشمام رو گشاد کردم!

- من گند می زنم؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و روی صندلی راحتی که توی اتاقش بود نشوندم؛

جلوم زانو زد و دستام رو گرفت و گفت:

- آخه عزیز من تو بگو چرا ما این قدر باید با هم کل کل کنیم؟!

- خب شاید چون حال می ده!

دستش رو به پیشونیش گرفت. فکر کنم از هذیونام سردرد گرفت:

- الناز تا حالا شده از دنیای بچگیت جدا بشی؟!

خبر نداری پس!

- چرا شاید حدود کم تر از یه ساله که از دنیای بچگی جدا شدم!

یه ابروش رو بالا داد:

- واسه ی چی؟!

د این اومده ما رو سوال و جواب کنه؟!

- اِچقدر سوال می پرسی!

چشماس خندید و گفت:

- وقتی میای توی اتاق من، پس به عنوان مراجعه کننده حساب می شی!

تو اگه بیل زن بودی باغچه ی خودت رو بیل می زدی. خب حالا که چی؟!

از همه ی مراجعه کننده هات از این سوال عشقی ها می پرسی؟!

- پس بلند شو تا بیشتر از این جو نگرفتتون و به ما یه آمپول گاوی نزدین از

اینجا بریم بیرون.

خواستم بلند شم که با شیطنت دستام رو فشرد و به سمت خودش کشید.

لباش رو دم گوشم آورد:

- نه نمی شه الان بریم. وقتت تموم نشده!
نکنه این راستی فکر کرده من دیوونم؟! اه الناز تو هنوز آدم نشدی؟! مراجعه
کننده! ملاقاتگر! این دیوونه چیه که توبه مردم نسبت می دی؟! خوبه پس
فردا تو هم پیش یه روان پزشک رفتی ملت بهت بگن روان پریش؟!
دستی به مقنعم کشیدم و گفتم:
خب باشه، فقط خواهشا از جو بیرون بیا.
خندید:

- من که قبلا گفته بودم خیلی جو گیرم عزیزم!
یعنی توی دلم داشتم حبه قند این ورو و اون ورو می بردن! لحن امروزش با
لحن روزای دیگش خیلی فرق داشت.
بی هوا پرسیدم:

- امیر چرا این قدر با من صمیمی شدی؟! ولی هنوز به ماهک اینا، ته
اسمشون یه خانوم اضافه می کنی؟!

حالا انگار خیلی بدم میاد واسه همین این سوال رو پرسیدم!
یه ابروش رو بالا داد:

- سوالای غیرمجاز جواب داده نمی شه خانومی.

و بعد زد روی نوک بینیم!

اگه بگم لبو شده بودم، دروغ محض بود! از لبویه چند مورد اون ورتتر شده
بودم.

- خب دیگه جمع کن خودت رو که زیادی داری راحت می شی.

- تازه کجاش رو دیدی!

یا ابوالفضل، نکنه فردا با صبح بخیر منشی از اینجا بزنم بیرون؟! وای خدا
جا داره یکی محکم بزنی توی ملاجم! دختر هم این قدر منحرف؟! یعنی اگه
امیر قابلیت ذهن خونی داشت بی برو برگرد آبرو دیگه اسمشم روم نمی
موند؛ چه برسه به داشتنش!

- خب جواب سوالم رو ندادی!

متعجب گفتم:

- چه سوالی؟

- ای بابا آلزایمر هم که داری خانوم موشه! از دنیای بچگیت جدا شدی رو
گفتی، ازت چراش رو پرسیدم!
دستام رو گرفته بود تا هیچ جوهر نتونم فیزیکی حالیش کنم خانوم موشه کیه!
حرصی گفتم:

- راستی تعجب می کنم که چطوری این قدر صاف راه می ری، فکر می
کردم باید حداقل تا یه ماه به پات سمت شرق باشه یه پات سمت غرب!
غش غش خندید. همون طور که دستامو گرفته بود، دستاشو به صورتش
کشید تا بتونه جلوی خندشو بگیره. خوب چه کاریه، دستم رو ول کن دیوانه!
ای خدا چرا عکس عمل کرد؟! من فکر می کردم الان سر به تنم نیست!
- می خوای منو بچزونی؟!

- نه اصلا!

- می دونستی داری وقت گرانبهام رو می گیری؟!

حرصی شدم:

- من که از همون اول گفتم برم بیرون، تو نداشتی!

حالت نگاهش طوری شده بود که احساس گرما می کردم:

- وقتی پات رو می ذاری اینجا، یعنی تا وقت پایان ویزیت نمی تونی بیرون

بری! مگر اینکه ویزیت رو دوبل حساب کنی!

ای بابا خیر سرم می خواستم پیام ببینمش؛ ببین پول پرست ازم ویزیت

دوبل می خواد.

اخم کردم:

- دستمو ول کن تا ویزیت رو بدم.

نمی دونم از جلم چی برداشت کرد که دستام رو ول کرد و غش غش

خندید. الهی بگردم چقدر موقع خنده خوشگل می شی! حالا خوبه این

چند وقته وقتی پیشش هستم می خنده، که حالا این طوری مثل ندید بدیدا

بهش زل زدما!

خندش رو کنترل کرد و به عادت همیشه کف دستش رو به صورتش کشید و

چند بار بالا و پایین برد و در آخر با صدایی که ته خنده توش مشخص بود،

گفت:

- پول نمی خوام!

متعجب و گیج بهش نگاه کردم و مثل این خنگا گفتم:

- پس چی؟!

بازم ژست قبلش رو گرفت؛ دستاش روی دو تا دسته ی صندلی بود، روی پاهاش ایستاد و کامل سمتم خم شد، به قدری که ترسیدم و کامل به پشتی صندلی چسبیدم.

باز از رو نرفت و جلوتر اومد و با دست چپش مقنعم رو پشت گوشم زد و لباش رو نزدیک گوشم آورد و من همچنان خشک شده به صدای پر از گرمای گوش دادم که زمزمه کرد:

- به نظرت چی می خوام؟!

گرم شده بود. فکر نمی کردم این قدر بی جنبه باشم که به خاطر دو ساعته متر فاصله این طوری کوره بشم!

جوابش رو ندادم، در عوض به کف زمین زل زدم!

زیر چوئم رو گرفت و مجبورم کرد توی چشمش نگاه کنم. یه لحظه یاد مهمونی افتادم! فقط یه کروات کم بود تا دست منم بهش بند باشه!

از چشم راستش به چشم چپش نگاه می کردم؛ سرخ شده بودم! اینو از حرارتی که از پوستم بیرون می زد، احساس می کردم.

تصمیمم رو گرفتم که ندارم هیچ اتفاقی بینمون بیفته. وقتی که هنوز از احساسش مطمئن نیستم، قرار نیست بشم اسباب بازی دستش.

لبخند زد و گفت:

- تو اون مغز کوچولوت چی می گذره که این قدر ساکت شدی؟

- هیچی به خدا!

این قدر سریع گفتم که لبخندش پررنگ تر شد:

- کاملاً مشخصه!

خدایا یه دست از غیب بفرست و این امیر رو یک کم از من دورتر کن! دو دقیقه دیگه توی همین حالت بمونه خودم هم وا می دم.

- حالا چرا این قدر سرخ شدی؟!

- می شه یکم فاصله ی اسلامی رو رعایت کنی؟!

خندید:

- چرا؟! مشکلی پیش اومده واست؟!

زهر مار! ببین همه ی احساسات خوبم رو می پرونه!

- نخیر!

- خب نمی خواد جبهه بگیری؛ ویزیتم رو بده.

- د خب پول که نمی خوای! چی بدم آخه! هی بده بده می کنه.

شونه هاش از خنده لرزید. دستش رو از روی چونم برداشت و یه قدم ازم

دور شد و دست به سینه جلوم ایستاد!

- معمولاً آقایون در این مواقع چی می خوان؟

- معمولاً یه آقای غریبه از یه خانوم متشخص هیچی نمی خواد!

- من که غریبه نیستم! من یه آقای خاص برای این خانوم متشخص هستم.

خاک بر سرم یعنی لورفتم؟! بازم ژست قبل رو گرفت، بلند شد و صورتش

رو مقابل صورتم قرار داد! به تمام معنا گر خیده بودم!

- چی باعث شده این اعتماد به نفس رو به خود ...

با خیزی که سمتم برداشت و حرکتی که کرد دهنم بسته شد.

لباش رو از کنار لبام دور کرد و صورتش رو نزدیک صورتم نگه داشت. سرخ شده بودم!

یه لبخند عمیق زد و توی چشمام خیره شد و گفت:

- همین سرخ شدنت به من این اعتماد به نفس رو می ده!

نفسم حبس شده بود. دهنم رو باز کردم که یه چیزی بگم، اما هیچ حرفیم نیومد. مثلاً می خواستم جلوگیری کنم از هر نوع عمل مثبت هیجده ای؟! همون طور به امیر خیره موندم. نمی تونستم کارش رو تجزیه تحلیل کنم! این ب*و*س از گوشه ی لبم چه معنی داشت! احساس می کردم نوک انگشتم یخ زده!

یک کم که خیره خیره نگاهش کردم، تازه تونستم خودم رو جمع و جور کنم. خواستم حرفی بزنم که امیر پیشدستی کرد:

- الناز؟!

نمی دونم چی شد که ناخودآگاه گفتم:

- جانم؟!

خندید و بغلم کرد. یه لرزش کوچولو کل بدنم رو گرفت. چونش رو روی شونم گذاشت. حرکت چونش رو احساس کردم، اما صدایی ازش نشنیدم! کپ کردم! یاد حرکت چند وقت پیشم افتادم؛ اون شب که منم امیر رو صدا کردم و اما حرف دلم رو بلند نزد.

دیگه احساسات و کارام دست خودم نبود.

- امیر؟!

فشار خفیفی بهم وارد کرد و گفت:

- جانم؟! -

مثل خودش فقط لبام رو تکون دادم؛ بدون هیچ صدایی خندید و منم نخودی خندیدم. داغی لباش رو روی لاله ی گوشم احساس کردم. دو بار محکم گوشم رو ب*و*سید!

توی اون فاز عاشقونه فکر کردم؛ همه موقع اعتراف، ب*و*سای قبیح می کنن، بعد این آقا میاد گوش ما رو ب*و*س می کنه! کلا به آدمیزاد نرفتم؛ نه خودم نه عشقم! والا!

چونش رو از روی شونم برداشت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند! دوست داشتم تند تند نفس عمیق بکشم؛ احساس می کردم نفس کم آوردم. این همه هیجان واسه قلبم واقعا زیادی بود. یه لحظه یاد اون آقاهه افتادم! ای کاش زودتر بهش می گفتم مشکل عشقی دارم تا واسم زودتر دعا کنه! مثل اینکه شدید دعاش گیرا بود.

تقه ای به در خورد که همه ی حس خوب رو پروند. از ترس یه دفعه پریدم که باعث شد کلم یک کم عقب جلو بشه و در این حین محکم به بینی امیر بخوره و صدای داد امیر بلند بشه!

یه جیغ خفه کشیدم:

- وای چت شد امیر؟! -

با دو تا دست بینیش رو گرفت و خم شد. با صدای خفه ای گفتم:

- بینیم!

خدایا دیدی شوهر آیندم رو قناص کردم؟!

باز صدای تق تق در بلند شد. ای الهی بمیری! هر کی هستی که عیشمون رو زهرمون کردی! اصلا ملت چشم ندارن منو در حال لاو ترکوندن ببینن؛ زمین و آسمون دست به دست هم می دن تا کوفتم بشه! مثل اون شبی که فرهاد زد مردونگی امیر رو نیست و نابود کرد و الانم من زدم بینیش رو ناقص کردم؛ بار سوم رو خدا به خیر کنه!

یه نگاه به امیر که بینیش رو با دست چپش می مالید، کردم و لبمو گزیدم. بازم در صدا کرد. ای الهی دستت بشکنه!

سمت در رفتم و بازش کردم. محمد و ساغر بودن؛ نیش هر دوشون هم تا بناگوش باز بود. الهی لباتون جر بخوره تا این طوری دیگه نتونین بخندین! آخه بی وجدانا خودتون کاراتون رو کردین نداشتین من یه اعتراف ساده بگیرم؟! تازه می خواستم ازش در مورد پرند بپرسم! خدایا این انصافه؟! الان جاش هست بزnm لهشون کنم؟!

محمد رو به امیر گفت:

- خوبی امیر؟ چت شده؟!

امیر با غیض یه نگاه به محمد کرد و صدای زیرلبیش رو شنیدم که گفت:

- لعنت به خروس بی محل!

نمی دونم چرا با این که تو پر من هم خورده بود، اما خندم گرفت.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم.

همون موقع ساغر دستم رو گرفت و از اتاق بیرون کشیدم! این دو تا زوج
عهد کرده بودن من و امیر رو از هم جدا کنن، من می دونم!
- دیوانه گوشت رو بکن توی مقنعت! داشتی چه غلطی می کردی؟!
یا ابوالفضل!

سریع مقنعم رو جلو کشیدم! دیدی بی آبرو شدی الناز!
- هیچی به خدا! حتما مقنعم شله، ازش بیرون زده!
ساغر یه نگاه بهم کرد که ترجیح دادم لال بمیرم!
- خب حالا همچین نگاهم می کنه، انگار خودش توی اتاق آقا محمد از
اول تا آخر دست به سینه نشسته، که این قدر دکیمون هم واسه زودتر رفتن
هول می زد!
خندید:

- خفه شو! ما علنی شدیم. قراره جواب کنکور اومد، بیاد خواستگاری تا
نامزد شیم و وقتی درس تموم شد لی لی لی راه بندازیم.
- خاک بر سر سادت! از همین راهاست که دخترا رو خر می کنن و اِهم
کاری می کنن و دیگه تا آخر عمر تم نمی تونی شوهر کنی!
از شدت خنده دو زانو شد:
- خاک بر سرت الناز.

- چی شده؟
با صدای محمد ساغر خندش رو خورد و منم لبخند ژکوندی زدم و گفتم:
- هیچی فقط داشتم دخترم رو یک کم روشن می کردم.

- این روشن کردن بر ضد من نبود الناز خانوم؟!
نه که شما امروز با ما راه اومدی، منم فقط تعریف کردم ازت! به خدا!
- نه، این چه حرفیه آق دکی!
امیر سمت راستم ایستاد و دستش رو دور شونم گذاشت و گفت:
- خب دیگه پاشید بریم یه شام خوشمزه بخوریم!
محمد خندید و یه نگاه معنی دار به امیر کرد. کوفت! این بشر چشم نداره
نزدیکی ما رو ببینه!
توی ماشین نشسته بودیم؛ محمد ماشین نیاورده بود. با ساغر عقب نشسته
بودیم و با هر حرف محمد و امیر زیر زیرکی بهم سیخونک می زدیم که
یعنی بین چی میگه! حالا طفلکا چیز خاصی هم نمی گفتن؛ ما یک کم
ندید بدید بودیم!

- مطمئنی محمد گفت خواهر امیر هم هست؟! آخه امیر به من هیچی
نگفت!
- خب شاید لازم ندونسته بهت چیزی بگه!
اعتراض کردم:
- ساغر تو چقدر بیشعوری! اصلا این چه زندگی کوفتیه که من دارم. تا میام
به امیر امیدوار بشم یه اتفاقی می فته که همه چی هپلی هپول می شه!
ساغر غش غش خندید:
- هپلی هپول؟!!

- مرض! اصلا مگه آیدا خیلی وقت پیش برنگشته بود؟! چرا الان خودش رو نشون داده؟!

- ای بابا این سوالا رو برو از خود امیر بپرس! حالا رقیب که برنگشته، خواهر امیر برگشته! چرا عروس بازی در میاری!

- گمشو! قطع کن اس دارم!

- برو بمیر تو هم! بچه ها همه خونه ی خانوم بزرگوار میان، تو هم بیا!

- نه پس من که اصل کاریم نیام!

- اوهو! چه خودشم تحویل گرفته. اصل کاری!

- خفه! بای.

سریع مسیج رو باز کردم:

«سلام! کی میای خاله قزی؟»

امیر بود؛ الهی جز جگر بگیری! خودت خاله قزی، و سریع جواب دادم:

«تو از کجا فهمیدی که من فهمیدم؟!»

تا تایید ارسالش اومد، سریع گوشیم زنگ خورد.

- سلام خانوم!

لبخند زدم، امیر یه بار هم با صدای بلند اعتراف نکرده دوستم داره و من هم

اعتراف نکردم؛ اما سه روز از روزی که مطب رفتم می گذره و رابطمون

طوری شده که ماهک بهم فحش مثبت هیجده می ده که چرا دروغ می گم!

آخه بچم معتقده امیر علاوه بر جمله ی دوست دارم کارای قبیحه هم کرده!

ولی هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده! فقط صمیمی تر شدیم، همین!

- هی خانوم کجایی؟! داری ما رو؟!
- اون که بله!
- خوبی شما؟
- مرسی، تو خوبی؟!
- آگه بیای اینجا منو از دست این آیدا نجات بدی، آره، خوب خوب می شم!
- خندیدم:
- تو از کجا فهمیدی؟!
- ای بابا دست کم گرفتی! مگه می شه یه حرفی رو به محمد بزنی و محمد به ساغر نگه و از اون طرف ساغر به تو؟!
- خندم شدت گرفت؛ اینو راست گفته بود! اصلا وضعی بود بین ماها! یکی دست توی دماغش می کرد سه نفر بقیه مختصات دقیق انگشتش رو داشتن!
- اینم حرفیه!
- بله صد در صد. سریع اینجا باشیا!
- چشم.
- منتظرم، خدا حافظ.
- با لبخند جواب خدا حافظیش رو دادم. از صحبت با امیر انرژی گرفته بودم. سمت حمام رفتم، می خواستم امشب در چشم آیدا فوق العاده زیبا جلوه کنم! دلیلشم اصلا نمی دونستم، ولی خب دوست داشتم! والا!

این قدر شاد می زدم که توی حموم واسه خودم زیر آواز زده بودم. کاملاً توی

جو بودم که یکی محکم به در کوبید. جیغ کشیدم:

- کیه؟ هر کی هستی نیا تو!

صدای خنده ی دو نفر رو از پشت در شنیدم:

- الیاس تویی؟!

- منم؛ اما به خدا من در نزد، ماهک بود.

- الهی بمیری ماهک!

ماهک جواب داد:

- خوب رفته بودی تو حس؛ فکر گوشای ما هم نبودی! تو رو باید بفرستیم

آکادمی، داری تلف می شی عزیزم!

خندم گرفت؛ بیشغور تیکه مینداخت!

- خفه شو!

- خودت خفه شو! بیا بیرون، بابا پوست انداختی.

سریع خودم رو شستم و حولم رو برداشتم. در حالی که خودم رو خشک

می کردم، گفتم:

- بالاخره می خوام خوشگل باشم دیگه!

- گمشو بابا! میمون هر چی زشت تر ناز و اداس بیشتر. خفمون کردی، تو

خوشگل بشو نیستی.

فحشی بهش دادم!

- بی ادب!

لباس زیرام رو پوشیدم و از همون پشت در گفتم:

- الیاس هنوز اینجاست؟

- نه رفته.

حوله رو روی چوب لباسی داخل حموم گذاشتم و همون طوری از حموم

بیرون اومدم.

ماهک با دیدنم چشماش رو مسخره گشاد کرد و گفت:

- ای جونم!

خندیدم:

- گمشو، هیز بدبخت!

- نه که الان خیلی هم بدت اومد؟! نیش رو ببند.

سمت کمدم رفتم و گفتم:

- ببند فکت رو دیگه بیشعور.

نیشش رو گشاد کرد:

- چشم!

- امم، نمی دونم چی بپوشم ماهک!

- یه چیز اسپورت بپوش بره بابا!

یک کم نگاهش کردم.

- یعنی ساده باشم؟!!

- نه پس لباس پرنسسی بپوش! اون طور که ساغر اطلاع رسانی کرد، آدمای

زیادی نیستن.

یه تاپ دو بنده ی مشکی که روش نوشته های انگلیسی داشت رو برداشتم و
با شلوار جین سرمه ای لوله تفنگیم روی تحت گذاشتم.

سریع لباسا رو پوشیدم و گفتم:

- بیا موهام رو فر کن!

- بمیر! چقدر هم به خودش می رسه.

چشمام رو گشاد کردم:

- بیشرف، خوبه خودت یه خروار کرم و آرایش روی صورتته! فقط می خوام

موهام رو فر کنم!

- خب حالا! مثل بچه ی آدم بشین و این قدر هم غر زن!

یه لبخند دندون نما زدم:

- چشم.

به کمک ماهک موهای رنگ شده ی قهوه ای تیرم رو فرای درشت کردم!

ماهک موهام رو درست می کرد و من ریمل می زدم. این قدر خودم رو توی

ریمل خفه کردم که صدای ماهک در اومد:

- تو از آرایش کردن فقط ریمل رو بلدی؟ آره؟!

خندم گرفت:

- اوهوم.

- زهرمار!

یه رژ لب قرمز براق روی لبام زدم و گفتم:

- خب بریم.

ماهک چشماش رو گشاد کرد:

- یا ابرفرض! گفتم ساده، ولی نه دیگه تا این حد!

- حس بیشتر از اینش نیست، بریم.

شونه بالا انداخت:

- به جهنم! وقتی تحویل نگرفت اون وقت می فهمی حس غلطای زیادی می کنه.

مانتوی توسیم رو برداشتم و گفتم:

- خفه شو! تو هم هی منو اذیت کن.

- اوهو! چه باکلاسم جدید! حرف می زنی.

و بعدش ریز ریز خندید!

- بی نمک!

به مامان خبر دادم که با ماهک می ریم خونه ی خاله حمیده و مامان هم

مثل همیشه مهربون گفت که مراقب خودمون باشیم و شیطنت نکنیم.

توراه همش داشتم با ماهک سر و کله می زدم. امروز از اون روزاش بود که

همش مسخره بازی در می آورد!

زنگ در رو که زدیم در به سرعت باز شد و با ماهک وارد خونه شدیم. ساغر

کنار محمد و امیر جلوی در ایستاده بود. مهسا و ماهان هم بودن!

ماهک دست مهسا و ساغر رو کشید و سمت خودمون آوردشون و گفت:

- آدمای قبیح! چه بدون ما با دو تا پسر الدنگ راه افتادین اومدین خونه؛

خجالت نمی کشین؟!

مهسا: هو، الدنگ داداشته!

زدیم زیر خنده!

ماهک: الان چه فرقی کرد؟!

مهسا هم خندید و شونه ای بالا انداخت! کلا آی کیویی بود واسه خودش.
بچه ها داخل رفتن و منم پشت سرشون حرکت می کردم که امیر دستم رو
گرفت و انگشتام رو بین انگشتاش قفل کرد و گفت:

- سلام خانوم خوشگل!

لبخند زدم:

- علیک سلام آقای خوش تیپ!

با اعتماد به نفس گفت:

- اینو می دونستم، یه چیز جدید بگو!

روی مبل دو نفره ای نشستیم.

توجهی به حرفش نکردم، ولی در عوض سرم رو مثل غاز کشیدم و اطراف
رو نگاه کردم و گفتم:

- امیر من خواهرت رو نمی بینم که!

لبخند زد و دستش رو پشت گردنم برد. از زیر موهام گردنم رو ماساژ داد و
گفت:

- به خودت سختی نده، طبقه ی بالاست و داره حاضر می شه.

خجالت کشیدم؛ کلا بدون خجالت جلوی جمع هر نوع غلطی رو می کرد!
ماهک یه نگاه به من و دست امیر انداخت و بلند گفت:

- آقای لباس مشکی با پلاک ایران ۲۲ چرخت رو از توی باک بنزین رنوی
ما بکش بیرون!

همه زیر خنده زدن؛ اما امیر دستش رو از روی گردنم برنداشت. تازه با پر
رویی بقیه رو توی خندیدن همراهی کرد!

سرخ شدم! الهی بمیری ماهک، این چه حرفی بود!
سرم رو جلو بردم و گفتم:

- د خب تو حیا کن حداقل!

- تو چی کار داری؟!

چشمام رو گشاد کردم و روم رو به سمتش برگردوندم:

- بی حیا! مثل اینکه گردن منه ها!
تخس گفت:

- اختیار دست من که دست تو نیست!

- نخیر نیست، ولی الان دستت جاییه که اختیارش دست منه!

ابروهاش رو بالا انداخت:

- نوچ، دست منه! اختیارشم دست خودمه!

بعد با لبخند پر از شیطنتی گفت:

- حالا هر جا می خواد باشه!

ملت عهد کرده بودن امروز منو شبیه لبو کنن و برگردونن پیش ننه بابام! دهنم
رو باز کردم تا به بی ادب نثارش کنم که با صدای سلام کسی سرم رو بلند
کردم!

دختری که قبلا عکسش رو توی شمال دیده بودم، حالا مثل من با تاپ و شلوار لی رو به جمع لبخند می زد.

بساط دیده ب*و*سی و معرفی به پا شد؛ چهرش رو دوست داشتم. دوست داشتنی بود، اما نمی دونم چرا نسبت به حضورش اون هم این همه یه دفعه ای احساس خوبی نداشتم.

وقتی رو به روم قرار گرفت گفت:

- شما رو هم می شناسم. الناز خانوم کوچولو هستی دیگه؟!
لبخند زدم و ماتحت گرامم از کلمه ی کوچولو سوخت! ولی خب زشت بود بهش بپریم.

- بله خودمم؛ البته بدون این صفت کوچولو!

خندید و صورتم رو ب*و*سید:

- چشم، ببخشید. آخه ازم یه چند سالی کوچیک تری واسه همین اینو گفتم!
زهرمار ماهک اینا هم ازت کوچیک تر بودن، چطور اونا کوچولو نداشتن؟!
- اوهوم! خوشحال شدم از دیدنت.

لبخند زد:

- مانتوت رو چرا عوض نکردی دختر خوب؟! برو بالا عوض کن! ماهک

جان شما هم برید عوض کنید، این طوری سخته!

با ماهک لبخندی زدیم و به سمت پله ها رفتیم.

وارد اتاق که شدیم نفسم رو فوت کردم:

- اصلا حس خوبی ندارم.

ماهک متفکر گفت:

- نمی دونم چرا، منم مثل تو حس خوبی ندارم. ولی به چهرش نمی خوره
دختر بدی باشه!

- اوهوم. اتفاقا کلی دختر مهربونی به نظر می رسه.

مانتوم رو دست ماهک دادم و شالم رو هم برداشتم. کلیپسم رو باز کردم و
موهام رو آزاد اطرافم ریختم. دستی به چتری هام کشیدم و گفتم:
- دلم شور می زنه!

- بسه دیگه! فیلم رو جنایی نکن توهم!

بازم یه نفس عمیق کشیدم؛ اصلا حس مسخره بازی نداشتم. با ماهک از
اتاق خارج و وارد پذیرایی شدیم، امیر علی و آیدا نبودن و بعد از چند لحظه
پیداشون شد.

تا موقع شام بچه ها مسخره بازی در آوردن و امیر هم همراهیشون می کرد،
اما آیدا شدیداً توی فکر بود و بعضی مواقع به امیر یه نگاه می کرد و بعضی
موقع ها هم به من!

وقت هایی هم که امیر نزدیک من می شد اون قدر خیره خیره نگاهمون می
کرد که با بهونه های مختلف از امیر دور می شدم.
بعد از شام به خاله اصرار کردم که ظرفا رو با ماهک می شوریم و آخر سر
هم تسلیم حرفم شد.

ماهک یک کم جا به جاشد و در حالی که ظرف کفی رو بهم می داد غر زد:
- خب حداقل از خودت مایه می داشتی.

بی حوصله گفتم:

- می خوای برو من خودم تمومش می کنم.

یه نگاه به چهره ی گرفتم انداخت و نفس عمیق کشید و گفت:

- خفه بابا، حالا واسه من چه ژست هم میاد!

در طول ظرف شستن سعی کرد حال و هوام رو عوض کنه، اما کاراش و

مسخره بازیش هیچ تاثیری روم نداشت.

گوشیم زنگ خورد، مامان بود. یه نگاه به ماهک انداختم که گفت:

- برو جواب بده؛ فقط خواهشا برگردیا!

لبخند زدم؛ از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت در خروجی رفتم تا توی

باغ با مامان صحبت کنم و حداقل یه هوایی هم به سرم بخوره. جلوی در

ایستادم:

- جانم مامان؟

- سلام عزیزم، کی میاین؟

- نمی دونم، هر وقت بچه ها بلند بشن!

- باشه. دیر وقته، خودت تنهایی این دو تا کوچه رو نیای ها!

- چشم!

- برو به خوش گذرونیت برس، مزاحمت نمی شم. خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ.

گوشی رو توی جیب شلوارم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم، که صدای

دادی رو از پشت ساختمون شنیدم. متعجب سمت صدا رفتم. امیر عصبی

به درخت رو به روش مشت می زد. ابرو هام بالا پرید! این چرا رم کرده؟! خواستم جلو برم که صدای آیدا رو شنیدم. دیدی بهش نداشتم و نمی دونستم کجاست.

- امیر بس کن! چرا داری خودت رو گول می زنی؟ چرا نمی خوای حرفام رو بشنوی؟!

امیر با صدای گرفته ای گفت:

- بس کن آیدا! بسه هر چی ...

آیدا وسط حرفش پرید:

- فقط یه لحظه ساکت باش! خواهش می کنم بذار حرفام رو بزنم. من این همه سال از روت شرمنده بودم و به بهونه ی درس از تو و مامان دور شدم! از روی مامان که واقعیت رو نمی دونست شرمنده بودم و ازش خجالت می کشیدم. نمی تونستم توی چشماش خیره بشم و خودم رو به یه راه دیگه بزنم. از روی تو هم شرمنده بودم؛ تویی که تموم مهربونیت رو پای پرند ریختی، اما جوابی نگرفتی جز یه خیانت! اما حالا برگشتم، چون قانع شدم از حرفاش، می فهمی؟! می دونم اگه حرفاش رو به تو هم بزنم، تو هم قانع می شی و می فهمی چقدر سختی کشیده؛ می فهمی! امیر، اونم هم پای تو سختی کشیده؛ فقط خواهش می کنم بذار بهت بگم.

امیر عصبی دستی به صورتش کشید:

- آیدا داری شبم رو خراب می کنی! هیچی نمی خوام بشنوم، تو اینو می فهمی؟ من الان الناز رو دارم.

آیدا رو دیدم که عصبی رو به روی امیر قرار گرفت و انگشت اشارش رو به سینه ی امیر کوبید و گفت:

- چرا خودت رو داری گول می زنی؟! الناز رو داری یا بدل پرند رو؟! هان؟! من خواهرتم و می فهمم تمام محبتایی که بهش می کنی به خاطر اینکه یاد پرند رو توی ذهنت زنده می کنه. تو با بدل پرند خوشی! وقتی خودش الان حاضر و آماده منتظر یه چراغ سبز از توئه، به بدلش چه نیاز داری؟! نفس کم آوردم. به دیواره ی کنار ساختمون تکیه دادم و با بهت بهشون نگاه کردم. منتظر بودم امیر یه چیزی بگه؛ منتظر بودم حرفای آیدا رو تکذیب کنه، اما هیچی نگفت! هیچی!

همه ی بند بند وجودم می لرزید و نای حرکت کردن نداشتم! دیگه نمی خواستم چیزی رو بشنوم! من که اصل کاری رو شنیده بودم؛ نیازی به شنیدن بقیه ی موارد نداشتم! بغض گلوم رو گرفته بود که صدای آیدا باعث شد بیشتر از پیش بشکنم:

- دیدی، دیدی جواب نداری؛ چون عاشق پرندی! چون واسه ی تو الناز یه عروسک کوچولوئه که خاطرات پرند رو زنده می کنه! تو حق نداری یه دختر دیگه رو بازیچه قرار بدی؛ اون می تونه خوشبخت بشه! با هر کس دیگه ای می تونه خوشبخت بشه! اما تو اول و آخر همه ی وجودت فقط اسم پرند رو می فهمه! حالا فقط بذار بگم!

مکث کرد:

- من یه بار یه اشتباه مرتکب شدم و حالا اومدم تا اون اشتباه رو کم رنگ کنم! می دونم اگه این کار رو بکنم همه چی مثل قبل می شه و همه خوشبخت و خوشحال می شن؛ و فقط ازت خواهش می کنم، ازت خواهش می کنم به دیدنش برو.

صداش بغض گرفت:

- امیر، پرندت بهت نیاز داره!

یه قدم عقب رفتم. پرندش؟! پرند اون؟! همه خوشبخت می شن؟! همه خوشحال؟! پس ... پس چرا من نمی خندم؟! دیگه تحمل نداشتم؛ تحمل حرفای آیدا؟ نه، تحمل سکوت امیر رو نداشتم.

سریع برگشتم و خودم رو به جلوی ساختمون رسوندم. خواستم در رو باز کنم و با همون وضع وارد بشم که از اون طرف در زودتر باز شد. ماهک بود، با دیدنم سریع گفت:

- چی شده؟!

دستم رو جلوی بینیم گذاشتم که یعنی ساکت باش؛ اما یه دفعه نمی دونم چی شد که گریم اوج گرفت. ماهک با نگرانی دستانم رو گرفت و گفت:

- التاز حرف بزن.

می خواستم جلوی این اشکای لعنتی رو بگیرم، اما نمی تونستم. با شنیدن صدای پایی سریع دست ماهک رو گرفتم و خودمون رو داخل خونه پرت کردم. قبل از اینکه در باز بشه و امیر و آیدا وارد بشن، با کف دست روی

صورت‌م کشیدم و به سمت راه پله رفتم. فقط می‌خواستم سریع تر از اینجا برم.

ماهک با نگرانی دنبالم اومد. اون قدر تابلو بودیم که مهسا پرسید:
- چیزی شده؟!

همون طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم و پشتم بهشون بود، گفتم:
- من باید برم؛ مامان گفت سریع تر برم.

صبر نکردم بینم توجیهی که با صدای گرفتم کردم مورد قبولشون واقع شد یا نه. الان اصلاً چیزی جز خودم و دردم رو نمی‌تونستم احساس کنم!
وارد اتاق شدم؛ خواستم در رو ببندم که دستی مانع شد. ترسیدم، اما با دیدن ماهک به خوش خیالیم پوزخند زدم.

ماهک در رو بست و سریع دستام رو گرفت و گفت:
- الناز چی شده؟! مامانت چیزی گفته؟

بغض کردم. اگه یه بار دیگه اصرار به حرف زدن می‌کرد باز هم می‌زدم زیر گریه. به سمت مانتوم رفتم و خش دار گفتم:
- تو راه می‌گم.

نگرانی ماهک رو احساس می‌کردم. شالم رو که روی سرم گذاشتم جلوی آینه ایستادم تا نیمچه آرایشی که با گریه هام پاک شده بود رو دوباره انجام بدم؛ اما با دیدن صورت‌م یاد حرف آیدا افتادم، بدل پرند! چونم منقبض شد و روش یه سری خط افتاد. چشمام پر از اشک شد و نگاهم رو از قیافم گرفتم!
خدایا از چه‌رم متنفرم! از پرند هم متنفرم! از شباهتی که اصلاً بین خودم و

پرند هم نمی بینم، متنفرم! روی زمین جلوی آینه نشستم. قطره های اشک باز هم صورتم رو پوشوند.

ماهک هم با اینکه از چیزی خبر نداشت، اما توی چشماش پر از اشک شد. آهسته بغلم کرد و من سرم رو روی شونش گذاشتم و گریه کردم. مهم نبود کجام، مهم نبود ممکن بود مچم موقع گریه برای غرور و قلب خرد شدم گرفته بشه؛ مهم این بود که الان به تنها چیزی که نیاز داشتم خالی کردن احساساتم بود، حتی شده با جیغ!

در باز شد و ساغر با صدای بلندی گفت:

- چی شده الناز؟ چرا داری گریه می کنی؟!

با دادی که یه دفعه ساغر زد، صدای پاهای همه رو که از پله ها بالا می اومدن، شنیدم. ماهک سریع گفت:

- معدش درد گرفته.

ساغر سریع سمتم اومد و بقیه هم جلوی در جمع شدن. مهسا هم سریع رفته بود آشپزخونه تا آب جوش بیاره.

- الهی بمیرم، حتما خیلی وقته درد داری. آخه تو معمولا وقتی دردت خیلی زیاد می شن گریه می کنی.

بین گریم زهرخندی زدم:

- آره، آستانه ی دردم خیلی بالاست!

ساغر گیج شد، اما ماهک سریع گفت:

- من الناز رو می برم پیش خاله اینا.

امیر دست آیدا رو که دور مچش پیچیده شده بود رو باز کرد و سمتمون
اومد:

- نمی خواد! محمد سوییچ ماشینم رو بده می برمش دکتر.
چشمام رو بستم، دلم نمی خواست نگاهم به صورتش بیفته! اشکام رو
سریع پاک کردم و گفتم:

- نمی خواد، می خوام برم پیش مامانم.
بعد از جام بلند شدم. ضعف بیشتر از این صلاح نبود.
امیر محکم و قاطعانه دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
- روی حرف من حرف نزن.

اگه وقت دیگه ای بود حتما ذوق می کردم، ولی الان ... الان که می دونم
هیچ کدوم از محبتاش، هیچ کدوم از اون غیرت بازیا و شوخیا به خاطر
خودم نبود، به جای ذوق دوست داشتم بمیرم!
با شدت دستاش رو پس زدم و هولش دادم. همه متعجب شدن و بیشتر از
همه امیر تعجب کرد. کارام تحت اختیار خودم نبود؛ با صدایی که کم کم
داشت اوج می گرفت گفتم:

- گفتم به من دست نزن! خودم می دونم چطوری دردم رو آرام کنم.
با این حرف سریع از اتاق بیرون زدم. تقریبا داشتم از اون خونه ی کذایی
فرار می کردم.

در خونه رو ناخواسته محکم به هم کوبیدم. دوست داشتم با صورت توی دیوار برم. از این خونه متنفر بودم؛ از همه ی اعضای این خونه متنفر بودم، از آیدا که نداشت توی خیال خام خودم بمونم هم متنفر بودم!

در خونه باز شد و امیر عصبی میچ دستم رو گرفت و گفت:

- چته؟! چرا یه دفعه این طوری کردی؟! معدت درد می کنه، چرا لج بازی می کنی؟! می خوای خودت رو توی این درد بکشی؟!

چقدر دوست داشتم توی صورتش داد بزنم بگم ادای آدمای مهربون رو برام در نیار و سعی نکن دردم رو درمون کنی که خود تو دردی!

اما هیچی نگفتم و فقط از پشت پرده ی اشک به یقش خیره شدم.

انگار با حرف نزدنم آروم تر شد و با مهربونی دستش رو دور شونم گذاشت و در رو پشت سرش بست و گفت:

- گریه نکن خانوم کوچولو؛ ببین نوک دماغش رو! قرمز شده.

خواست در رو ببندد که ماهک سریع خودش رو رسوند و با نگاهی به وضع آشفته ی من گفت:

- چی شد؟!

امیر گفت:

- می برمش دکتر.

فکر کنم ماهک صد بار توی ذهنش از اینکه اون دروغ رو گفت به خودش فحش داد، اما خودش رو از تک و تا ننداخت و گفت:

- منم باهاتون میام.

نمی دونم چرا احساس کردم امیر ناراضیه. خواستم بگم نمی خوام برم دکتر که امیر گفت:

- باشه.

تمام انرژی مخالفتم ته کشید و نای هیچ حرکتی رو نداشتم. ماهک من رو از امیر جدا کرد و سمت ماشین امیر برد. یه دنیا ازش ممنون بودم. بغل امیر واسم عذاب آور شده بود. بهم احساسم رو گوشزد می کرد، و خیلی چیزای دیگه رو.

دستم رو دو طرف سرم گرفتم و دولا شدم و به اشکام اجازه دادم بازم بیارن. ماشین روشن شد.

امیر همون طور که با سرعت رانندگی می کرد از توی آینه از ماهک پرسید:
- چرا دولا شد؟! خوبه؟! الناز عزیزم خوبی؟!

پوزخند زدم. الناز عزیزم! مگه چند تا عزیز می تونست داشته باشه؟! احساس کردم ماهک یه بوهایی برده که دستش رو دور شونم گذاشت و مجبورم کرد که سرم رو روی شونش بذارم و آهسته موهام رو نوازش کرد. با همه ی بغضم با همه ی گریه هام یه لبخند بی جون زدم. دوست خوبم خوب می دونست چطوری آرومم کنه!

به درمانگاه که رسیدیم، مصرانه همش پیش ماهک بودم. اصلا هم نگران نبودم که وقتی دکتر گفت شما مشکلی نداری چطوری خودم رو واسه امیر توجیه کنم.

نوبتمون که شد سعی کردم اشکای مزاحمم رو که افسارشون از دستم در
رفته بود رو پاک کنم.

وارد اتاق شدیم و دکتر بعد از معاینه یه سرم و چند تا قرص تجویز کرد. توی
اون حال و هوا خندم گرفته بود. مدرک دکتریش رو این دکتر گلمون از کجا
گرفته بود؟!

ماهک نگاه متعجبش رو بهم دوخت. اونم خندش گرفته بود.
روی تخت تزریقات که دراز کشیدم نگاهم رو به لامپ کم مصرف بالای
سرم دوختم. سوزش سوزن سرم رو توی دستم احساس کردم و برخلاف
همیشه اصلا کولی بازی در نیاوردم؛ حتی دوست نداشتم آخ بگم!
ماهک کنارم ایستاد و گفت:

- نمی خوام بگی چی شده الناز؟!

لبخند زدم؛ من آدم ضعیفی نیستم! من آدم ضعیفی نیستم! نیستم ... به خدا
نیستم!

با همه ی تلقینایی که کردم لبخندم خشک شد و به جاش چشمام دوباره تر
شد:

- هیچی! خودت که گفتی، معدم درد گرفت.

- این قدر غریبم الناز خانوم؟!

چونم لرزید:

- ماهک، تو الناز رو می بینی؟!

یه لحظه تو بهت موند.

- یعنی چی؟!

چقدر دوست داشتیم سرم رو توی بالش فرو ببرم، اما روی کمر دراز کشیده بودم و این آرزوی محالی بیش نبود.

- گفتم شاید تو هم الناز رو نبینی!

- حالت خوبه الناز؟! یعنی چی نبینمت! من همیشه تو رو خودت می بینم؛ خود الناز! این حرفا یعنی چی؟! دیگه داری می ترسونیم.

- آخه امیر پرند رو می بینه.

با حرف بی ربطم چند لحظه مات موند، اما بعد به سرعت و با نگرانی به چشمام نگاه کرد.

- چی دیدی توی باغ؟!

هق هق گریم بلند شد:

- حقیقت رو دیدم! چقدر زشته؛ خیلی هم زشته!

- الناز به جای این پرت و پلاها بگو چی شده؟! چی شنیدی؟! امیر چیزی بهت گفته؟!

- نه، ای کاش می گفت! ای کاش خود لامذهبش حرف می زد، اما فقط ساکت نگاهش کرد!

- کی رو؟

- آیدا رو!

چشماش گشاد شد:

- یعنی چی؟! نگو که از نگاه امیر به آیدا ناراحت شدی!

لبخند تلخی زدم و جوابی ندادم.

- اه لعنتی بگو دیگه داری دیوونم می کنی.

به قطره های سرم زردم خیره شدم و آروم آروم همراه با گریه حرفای آیدا رو گفتم.

دیگه آخراش با صدای بلند گریه می کردم که باعث شده بود همه ی کسایی که توی تزریقات بودن متعجب بهم خیره بشن. خانوم سفیدپوش نزدیکم شد:

- عزیزم حالت خوبه؟!

اشکام رو پاک کردم و بدون توجه به نگاه خیس و متعجب ماهک، رو به پرستار لبخند بی رنگی زدم و گفتم:

- بله.

سرش رو تکیه داد و دور شد.

- باورم نمی شه الناز! اصلا مگه پرند نمرده؟!

جوابش رو ندادم. سرمم تموم شد و پرستار با دیدن سرم خالی، باز هم به سمتم اومد و با لبخند سوزن رو از دستم بیرون کشید. همیشه از سرم متنفر بودم، از اینکه سوزن توی دستم بمونه حالم بد می شد.

پنبه رو روی دستم فشار دادم. وقتی مطمئن شدم خونی ازش بیرون نمیاد برش داشتم و توی سطل آشغال انداختمش.

ماهک مات همراهیم کرد و از تزریقات بیرون اومدیم.

امیر روی صندلی نشسته بود. سرش رو بلند کرد و با دیدن من و ماهک سریع سمت اومد و دستش رو زیر بازوم گرفت و گفت:

- خوبی؟ بهتر شدی؟

به جای نگاه به صورتش به رو به روم خیره شدم و آهسته سرم رو تکیون دادم.

- باز گریه کردی؟!

خواست انگشتش رو زیر خیسی زیر چشمم بکشد که ازش دور شدم و بادو قدم جلوتر از اونا حرکت کردم و در همون حال گفتم:

- دیر وقت شد؛ زودتر بریم خونه مامانم نگرانم می شه.

به جای جلو، عقب نشستم و ماهک یه لحظه موند چکار کنه! بالاخره دماغ جلو نشست.

امیر از توی آینه مرتب نگاهم می کرد و سوال می پرسید تا به حرفم بگیره، اما من فقط کلم رو بالا پایین می کردم و به جای نگاه به اون، به بیرون خیره شده بودم.

نمی دونم چرا هنوز هم تظاهر به نگرانی می کرد! الان که دیگه پرند بود!

الان که دیگه به قول آیدا خود اصلش هست، چرا به بدش بجسبه!

ماهک رو که رسوند از توی آینه گفت:

- نمی خوای بیای جلو خانوم خانوما.

محلی بهش ندادم و چشمام رو روی هم فشردم که مثلا خوابم. نگاه خیرش

رو از توی آینه احساس می کردم، شاید هم اشتباه احساس می کردم و اصلا

بهم نگاه نمی کرد!

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد حرکت ماشین بهم فهموند که بی خیال شده. تا آخر مسیر برای اینکه گیری به صحبت نکردم نده، چشمام رو بسته نگه داشتم.

وقتی ماشین ایستاد به سرعت از لای پلکام دیدم جلوی خونه ایم، برای همین سریع چشمام رو باز کردم و دستم رو سمت در بردم. قبل از اینکه امیر حرفی بزنه در رو باز کردم و پیاده شدم. امیر هم به سرعت پیاده شد و از پشت دستم رو گرفت:

- الناز چرا این طوری می کنی؟! چی شده؟!

دستم رو تکون دادم تا از دستای گرمش بیرون بیان، اما بی نتیجه بود:

- ولم کن، سرم درد می کنه؛ می خوام زودتر برم خونه بخوابم.

یک کم خیره نگاهم کرد. آخر سر کلافه پوفی کشید و دستم رو ول کرد و به ماشین تکیه داد:

- من که می دونم یه چیزیت هست! اینو یادت باشه که هیچ چیزی رو نمی تونی از زیر نگاه تیز من قایم کنی!

پوزخند زدم! زنگ در رو زدم و دنبالش به سرعت صدای مامان رو شنیدم:

- کیه؟!

- منم مامان.

در که باز شد پام رو داخل خونه گذاشتم که صدای امیر رو شنیدم.

- الناز؟

سمتش برگشتم. زیر نور کم تیر چراغ برق حرکت لباسش رو تشخیص دادم.

«دوست دارم عزیزم!»

بعد صداش رو شنیدم:

- زود خوب شو!

مات به لباس خیره شدم، همه ی اعضای بدنم شل شده بودن!

چرا بازی با منو تموم نمی کنه؟! چرا دوست داره باهام همچنان بازی کنه؟! نکنه چون هنوز پرند رو به چشم خودش ندیده حرف آیدا رو باور نداره، به خاطر همین بهم چسبیده و وقتی مطمئن شد ولم می کنه! یعنی در این حد پست؟!

دستام مشت شد و بدون توجه به نگاه خندونش در رو محکم بهم کوبیدم. سه تا نفس سطحی کشیدم، اما احساس می کردم اکسیژن ها نرسیده به شش هام تموم می شن.

با باز شدن در نگاهی به مامان کردم که ظاهرا بچه ها خبر داده بودن و نگران بهم خیره شده بود!

برای پنجمین بار توی زندگیم وقتی بغل مامان رفتم زیر گریه زدم. مامان هم در خونه رو بست و باهام طبقه ی بالا اومد و بدون اینکه ازم دلیل گریه هام رو بپرسه فقط موهام رو نوازش کرد. مثل هر چهار بار قبل سعی کرد با نوازش و ب*و*سه های گاه و بی گاهش آرومم کنه! اما این دفعه خیلی شکسته بودم، خیلی!

فصل نهم

یه مدت بود من جن شده بودم و امیر بسم الله. تا احساس می کردم امیر جایی هست از صد کیلومتری اونجا عبور هم نمی کردم. ساغر کلی سوال جواب می کنه که چرا این طوری می کنم و اصلا باورشون نمی شد که جدیداً این قدر از امیر فراری شدم. مهسا که اسمم رو گذاشته بود دمد می مزاج، و فکر می کرد دیگه از امیر خوشم نیما!

یه نفس عمیق کشیدم. یاد یه هفته پیش افتادم که دانشگاه سراسری قبول نشدم. ماهک هم قبول نشد، اما هر دو مهندسی شیمی دانشگاه آزاد قبول شده بودیم؛ اما مهسا عمران و ساغر معماری سراسری قبول شده بودن. کلافه سرم رو توی بالش فرو کردم.

صدای خنده هایی که از طبقه ی پایین می اومد اذیتم می کرد. خاله حمیده با آیدا طبقه ی پایین بودن و نمی دونستم امیر هم باهاشون هست یا نه.

محکم تر کلم رو به بالش کوبیدم. حتی اگه هم باشه برات مهم نیست الناز خانوم فهمیدی؟!

از روی بالش بلند شدم. موهام رو توی چنگم فشردم و دوباره با صورت خودم رو به بالش کوبیدم. نه نفهمیدم! خب مهمه دیگه! اگه پایین باشه مهمه دیگه! نیست؟!

با حرص توی جام نشستم و بالش رو برداشتم و دو بار محکم رو کلم زدم.

خاک بر سرت! خاک بر سرت!

صدای جیغ تیزی بلند شد.

سکته ای به گوشیم نگاه کردم. خندم گرفت، یعنی واقعا برم بمیرم! خودم زنگ اس ام اس گوشیم رو این صدا گذاشتم، حالا خودم تا مرز سکته پیش رفتم!

یه نگاه به پیام کردم.

«چشمام به در خشک شد!»

چشمای منم به گوشیم خشک شد! پس اومده بود.

قبل از اینکه هوایی بشم، محکم گوشی لمسیم رو که از بس به در و دیوار کوبیده شده بود و گاهی هم توی آب شنا کرده بود و دل و رودش تو حلقش بود رو، روی تخت پرت کردم.

- جهنم که خشک شد! قطره ی چشمم بریز یک کم تر شه تا بتونی پلک بزنی!

حالت ناله گرفتم و لب و لوچم رو آویزون کردم. بالش رو توی بغلم فشار دادم:

- حالا اگه قطره نداشت چی؟! طفلک چشمش خشک می شه که!

یه دفعه به خودم اومدم و بازم با بالش محکم به کلم کوبیدم. خدایا بی زحمت یه تک پا بیا پایین دو تا فوت معجزه ای بهم بکن بلکه عقلم سر جاش بیاد! لا مذهب با کتک هایی که بهشتم می زنم آدم نمی شه! آخه الناز بی عقل، الناز کودن، چرا این قدر دوست داری خودت رو کوچیک کنی! یعنی چی قطره چشم و خشک و اینا! منتظره؟! خب جهنم که منتظره! برای تو اصلا مهم نیست که منتظره، فهمیدی؟!!

بازم صدای جیغ! سمت گوشیم خیز برداشتم و خودم رو توجیه کردم:
- خب خوندن اس ام اس که اشکالی نداره! اصل کارم مهمه و اینا فرعیاته!
«شامی که مامانت درست کرده بود خوشمزه بود، دستش درد نکنه.»
وا دیوانه! خب از مامانم تشکر می کردی دیگه! ایش!
بازم صدای جیغ. دکمش رو زدم که صدای جیغ وسطش قطع شد:
«اما هیچ غذایی به پای اون لازانیا و ماکارونی و کیک که اون شب خوردم
نمی رسه. انگار دستای کوچولوی کدبانو کوچولوم معجزه می کنه!»
لعنتی! با من این کارا رو نکن نامرد! این حرفا چیه می زنی! بابا تو پرند رو
داری، چرا این قدر به دو تا تنبون علاقه داری آخه؟!
یه نگاه به اس ام اسای قبلش کردم.

«... دارم.»

از وقتی که ازش خودم رو قایم می کردم، هر شب این اس ام اس رو می داد!
بعضی وقتا هم یه عزیزم تهش اضافه می کرد. با اینکه می تونستم حدس
بزنم چیه، اما یاد حرف ماهک افتادم!
می گفتم این جمله معنی های مختلف می تونه بده! مثلاً یه معنیش اینه که
جیش داره و تو هم به عنوان حامل باید بری سرو ته بگیری!ش!
خندم گرفت. از اس ام اس ها بیرون اومدم.
یک کم توی جام وول خوردم و دیگه صدایی از پایین نمی شنیدم. ساعت
یازده و نیم بود، فکر کنم رفتم.

سمت تراس کوچک خونه رفتم. در اتاق رو که بستم از دو تا پله ی کوتاه بالا رفتم و در تراس رو باز کردم. خواستم یه نفس عمیق بکشم که دیدم چراغ خونه ی رو به رویی روشنه. پس امیر امشب اونجا بود! قبل از اینکه دوباره هوایی بشم وارد خونه شدم و در رو بستم. اصلا کلا به من فراموش کردن نیومده! تا چشمم رو باز می کنم یه چیزیش رو مثل آینه ی دق جلوم می بینم.

- وای چه محیط خفنی داشت!
- نگو ماهک یادش که میفتم خندم می گیره.
- اون دختر رو دیدی که موهاش رو چطوری درست کرده بود؟! اصلا یه لحظه کپ کردم. اومدن مهمونی دوره ای یا دانشگاه.
- لبخند زدم. ماهک ادامه داد:
- می گم حالا از کی جزوه گرفتن رو شروع کنیم؟!
- لبخندم رو عمیق تر کردم:
- سنگین باش ماهک!
- اه زهرمار و سنگین باش! تا ترم اولی هستیم باید توی آب نمک بخوابونیم.
- دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و ریز خندیدم.

خیلی وقت بود عاداتم رو ترک کرده بودم. دیگه از اون الناز پر سر و صدا اصلا خبری نبود! در حدی که الیاس و بابا گاهی بهم تیکه ی عاشق شدی می پروندن! فقط گاهی می شدم الناز قبل، که اونم خیلی کم بود.

- خب از کی می خوای بگیری؟!

- امم بذار یه نگاه اطراف رو بکنم!

- پس تا توهیز بازی در بیاری، من برم کافی شاپ رو به رویه کیکی بخورم که دیگه دارم از گشنگی می میرم.

- هوی دله! منم می خوام.

- ا تا الان که چیزای بهتر می خواستی!

- جهنم و ضرر! سگ خورد، نمی خوام! معدم واجب تره.

با ماهک از دانشگاه خارج شدیم و سمت کافی شاپ رفتیم و کلی به معده های بینوامون رسیدیم.

دو سه روز بود که امیر پیام نمی داد و من بیشتر توی خودم فرو رفته بودم. احساسم می گفت دیگه همه چی تموم شد. پرندی که خودش هیچ وقت توی صحنه ی بازی نبود، بازی رو برد و من چقدر ساده بودم که با شنیدن اون حرفا همچنان امیدوار بودم.

در خونه رو باز کردم و قبل از اینکه ببندم، نگاهی به پنجره ی خونه ی رو به روی انداختم! نمی دونم چرا، اما احساس می کردم از لای پرده زیر نظرم! شایدم باز خیالات خوش برم داشته.

در خونه رو آهسته بستم و به جای اینکه طبقه ی بالا برم، سمت خونه ی خودمون رفتم و با کلید بازش کردم. بوی غذاهای خوب خوب میومد! یه نفس عمیق کشیدم و با صدای بلند گفتم:

- سلام به بهترین مامان دنیا.

مامان با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- سلام به دختر گلم. دانشگاه چه خبر؟

لبخند زدم. این عادت مامان بود، حتی مدرسه هم که می رفتم وقتی پیشش بودم ازم می پرسید مدرسه چه خبر و منم بدون سانسور همه ی شیطنتامون رو واسش تعریف می کردم.

- چه خبر باشه؟! من و ماهک احساس می کنیم به جای دانشگاه وارد یه زنجیره ی عشقی شدیم. هر کسی از یکی خوشش میاد و حتی شده دو تا دختر از یه پسر! بعدشم دعوی لفظی بینشون صورت گرفته؛ یعنی هنوز تو کفیم!

مامان خندید و گفت:

- اینا همه شور و شوق ترم اوله! از ترم اول به بعد دیگه از سرشون میفته! بگو ببینم شیطون نکنه تو هم بله؟!

یه نفس عمیق کشیدم. نه بابا من با اون طرز عاشق شدنم هفت جد عمم رو ساپورت کردم.

- مامان به دختر سر به زیرت شک داری؟!

لبخند زد.

- نه! پس امشب خوشگل کن که خواستگار داری!
چشمام گشاد شد! بله بله؛ چه مامان من شیک و مجلسی می گه خواستگار
داری!

- چی مامان؟!

- خواستگار عزیزم!

- یا ابوالفضل شما خواستگار راه دادی؟!

- آره خب، بابات توی رودربایستی گیر کرد!

یه نگاه به مامان کردم:

- مامان دهنم بوی شیر می ده هنوز!

خندید:

- حالا لازم نیست که تو بله بگی؟! ما فقط قبول کردیم بیان، چون زشت
بود از پشت تلفن ردشون می کردیم.

- اما ...

مامان بین حرفم پرید:

- الناز چرا هول می کنی؟! می دونم اولین تجربه؛ مثل من که اولین تجربه

ی مراسم خواستگاری دخترمه و باید مثل یه مامان نمونه برخورد کنم! اما

هول شدن نداره گلم؛ فکر کن مهمون معمولین!

یه نگاه بهش کردم. من که عمرا بهش جواب مثبت بدم! هنوز نمی دونم با

خودم چند چندم! تا وقتی هم که امیر رو دست توی دست پرند نبینم این نور

امید توی دلم همچنان پا برجاست!

سرخورده سرم رو پایین انداختم و همون طور که سمت در می رفتم تا طبقه

ی بالا برم و لباسامو عوض کنم، گفتم:

- پس خواهشا گیر جای بهم ندین!

در رو که بستم صدای مامان رو شنیدم که می گفت:

- نمی شه، اینا رسم و رسومه!

پله ی اول: امیر آگه می شنید خواستگار دارم چی کار می کرد؟!

پله ی دوم: هیچ کار!

پله ی سوم: اصلا واسش مهم نیست.

پله ی چهارم: شاید هم مهم باشه.

پله ی پنجم: آخه چطوری می خوای بهش بگی؟!

پله ی شیشم: یه کاره زنگ بزنی و بگی من می خوام ازدواج کنم؟!

پله ی هفتم: تحت تاثیر رمانا قرار گرفتی الناز.

پله ی هشتم: حتما بعدشم جواب مثبت می دی!

پله ی نهم: یه عمر، هم باید شوهرت رو تر و خشک کنی، هم بیجت رو!

پله ی دهم: کی گفته تحت تاثیر قرار گرفتم؟!

پله ی یازدهم: من فقط می خوام عکس العمل امیر رو ببینم.

پله ی دوازدهم: وقتی اصلا به خودش نگرفت و گفت انشا... خوشبخت

شی، چی؟

پله ی سیزدهم: به امتحانش می ارزه.

پله ی چهاردهم: اما چطوری؟!

یه قدم نزدیک در شدم، ساغر!

خوشحال خندیدم، خودشه!

در خونه رو باز کردم و سریع وارد شدم. لباسام رو همون جا کندم و اطراف

پخش و پلا کردم و در همون حین به ساغر هم اس ام اس می دادم.

وقتی اس ام اس رو به این مضمون که:

«وای ساغر امشب قراره واسم خواستگار بیاد.» رو فرستادم؛ یه لبخند از

روی خوشحالی زدم و همون جا روی زمین ولو شدم. ساعت دو بود.

الکی الکی دوست داشتم امشب خیلی به چشم بیام! صدای شلیک گلوله

پشت سر هم بلند شد. سمت گوشیم خیز برداشتم. ساغر بود:

«وای دروغ می گی الناز! کی هست؟! چکاره است؟! نگو که با این ذوق می

خوای بهش جواب بله بدی؟!»

یه لبخند خبیث زدم و واسش نوشتم:

«نمی دونم، باید ببینمش. شاید به حرف مامان گوش کردم و جواب بله

دادم.»

ای خدا بزنه پس گردن آدم دروغگو! مامان بیچاره که اصلا اصرار نکرد من

به این یارو جواب مثبت بدم! خوبه همه چی هم به خودم واگذار کرد.

بازم صدای شلیک و روی صفحه ی گوشیم ضربه ای زدم که صدا بینش

قطع شد.

«پس امیر چی؟»

لبخند زد. از اینجا به بعد دیگه نباید جواب می دادم. گوشیم رو یه گوشه پرت کردم و سمت ضبط رفتم و یه آهنگ شاد گذاشتم و بعد از خیلی وقت شدم همون الناز دیوونه و حرکات موزون می رفتم. این قدر مسخره بازی در آوردم و با خودم جیغ و داد کردم که وقتی الیاس رو دست به سینه جلوم دیدم، یه لحظه قر توی کمرم خشک شد و متعجب گفتم:

- تو چطوری در رو باز کردی؟!

طلبکار گفت:

- در باز بود.

از لحنش تعجب کردم:

- چیزی شده داداشی؟

با اخم و بچگونه گفت:

- به خاطر شوهر این قدر ذوق کردی که هی جیغ می کشی، می خندی و

می ر*ق*صی؟

چشمام گشاد شد! زدم زیر خنده. الیاس که دید خندم قطع نمی شه همون

طور اخمالو گفت:

- مامان گفت ساعت چهار و نیمه، کم کم حاضر شو.

اوه دو ساعت و نیم داشتم واسه خودم دلچک بازی در می آوردم؟! نکنه واقعا

از ذوق شوهره؟!!

خواست سمت در بره که نزدیک در روش رو سمتم برگردوند و گفت:

- نیستم ببند شوهر ندیده!

بعد در رو محکم کوبید. وای الیاس چقدر بزرگ شده بود که الان واسه من غیرتی هم می شد.

شونه هام رو بالا انداختم و سمت حموم رفتم. گشتم بود و هیچی نخورده بودم، ولی فعلا حس جویدن غذا هم نبود.

وقتی حسابی خودم رو توی حموم ترگل ورگل کردم، بیرون اومدم و سریع به ساعت نگاه کردم. ساعت شیش بود، یعنی رکورد زدم! یک ساعت و نیم توی حموم چه غلطی می کردم؟! هر چی هم فکر می کنم می بینم قسمت ترگل ورگل کردن فقط واسه نیم ساعت آخر بود! بقیش رو جلوی آینه ی حموم ادا و اصول در می آوردم! نیشم باز شد؛ خب مهم نیست! مهم اینه که کلی خوش گذشت بهم! پوست نوک انگشتم چروک شده بود!

موهام رو خشک کردم و یه نگاه بهشون کردم. دو رنگ شده بودن، جلوشون رنگ طبیعی موهای خودم بود که در اومده بودن و بقیش رنگ قهوه ای تیره ای که زده بودم. شبیه املا شده بودم!

نمی دونستم چی بپوشم، اما اصلا دوست نداشتم لباس باز بپوشم و حتی تصمیم داشتم موهام رو هم زیر شال یا روسری بپوشونم. یه تونیک مجلسی مشکی که آستین سه ربع بود رو پوشیدم. دیگه مشخص بودن ساعد حلاله؛ والا!

یه شلوار کشی جذب مشکی هم پوشیدم و یه صندل مشکی هم برداشتم. یه نگاه به خودم کردم، شبیه اینا که می رن مجلس عزا شده بودم.

مامان منو این طوری می دید به احتمال نود درصد مرگم حتمی بود. تونیک رو درآوردم و جاش یه لباس یقه کجه سفید پوشیدم.

اصلا شبیه این عروسا نبودم. کلافه جلوی آینه نشستم؛ خب مگه آخه چقدر آدم در سال مخشون به سنگ می خوره که بیان خواستگاریم و منم توی طرز لباس پوشیدن وارد باشم!

حرصی لباسا رو از تنم کندم و یه نگاه به بقیه لباسا کردم. یه کت و دامن صورتی کمرنگ بیرون کشیدم. دامنش کیپ تنم بود تا روی مچ پا، اما یقه ی کتم خیلی باز بود و دقیق تا نافم رویت می شد. یه تاپ سفید زیر کت پوشیدم و یه نگاه به خودم کردم.

وای الهی دور خودم بگردم، چقدر خانوم شده بودم! اصلا تا حالا این کت و دامن رو نپوشیده بودم. مامان واسم خریده بود و منم جایی رو نداشتم که تا این حد رسمی باشه و بخوام تیپ بزنم.

موهام رو جمع کردم، چتری هام رو روی صورتم ریختم و با سشوار حالتشون دادم و شال سفید نازک نخیم رو روی سرم انداختم. چشمام مشکیه مشکیه کردم. دیگه بقیه کارا حسش نبود و در نهایت یه برق لب زدم و صندل سفید تختم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم؛ ساعت دقیق هفت بود.

سمت طبقه ی پایین رفتم. اصلا هم سمت گوشیم نرفتم تا وسوسه نشم. وقتی در خونه رو زدم. مامان در رو باز کرد و با دیدنم مهربون خندید و گفت:

- وای دختر خانومم رو ببین.

یه لبخند زدم و گفتم:

- مامان کی میان؟!

بابا روی مبل نشسته بود و یه تیپ رسمی هم زده بود. یه نگاه به من کرد و گفت:

- الناز من از تو می ترسم.

چشمام رو گرد کردم:

- یعنی چی بابا؟!

- می ترسم تا نشستن بله رو بدی.

تا بناگوش سرخ شدم و اعتراض کردم:

- بابا!

خندید:

- اول که صدای جیغ و خنده هات پایین میومد، الان هم که همش هول می

زنی که کی میان!

لبم رو گزیدم که طعم طالبیه برق لبم توی دهنم پیچید. غلط کردم سوال

پرسیدم!

تا ساعت هشت همش توی آشپزخونه بودم و اصلا نمی خواستم جلوی

چشم بابا پیدام بشه! آخه مشخص بود این قدر سر حاله که همش دوست

داره سر به سرم بذاره. الیاس هم که کسل بود و کنار بابا نشسته بود و به

جوراباش خیره شده بود! اصلا این تضادا رو نمی فهمیدم! بابا این قدر

خوشحال، و الیاس این قدر اخمو! مامان هم که کلا مشخص نیست حالش
چیة! یا می خنده یا ساکت می شه؛ بعضی موقع ها هم همش دستور می ده
که این کار رو بکن اون کار رو نکن!

این قدر به من استرس وارد کردن که فکر کردم نکنه اینی که داره میاد
خواستگاریم شخص مهمیه! همش انگشتم رو توی هم می پیچیدم که زنگ
در رو زدن و بابا به سمت آیفون، دروغ نگم پرواز کرد! چشمام گشاد شد،
نکنه فکر کرده با اولین خواستگار من می رم توی دهن شیر و برای همیشه از
دست من نجات پیدا می کنه؟!

در رو که باز کردن همراه مامان رفتم استقبال و کنار مامان ایستادم. دروغ
نگم یخ کرده بودم. با دیدن اولین نفر کپ کردم؛ دومین نفر، سومین،
چهارمین و پنجمین نفر هم که دیدم نزدیک بود سخته کنم! اینا اینجا چکار
داشتن؟!

دست گل که جلوم ایستاد با سقلمه ی مامان مثل این منگ ها گرفتمش و با
کنار رفتن گل از صورت شاه دوماه چشمام تا آخرین حد خودشون گشاد
شدن! اصلا نمی دونستم حرکت بعدی که باید انجام بدم چیة؟ ولی الان
اینو می دونستم که دوست دارم فقط جیغ بزنم!

با صدای عمه که گفت:

- عروس گلم چطوره؟!

از بهت در اوادم و آب دهنمو قورت دادم. خدایا توبه! غلط کردم! فقط به
من بگو این جزای کدوم گ*ن*ا*همه؟ به شخصه می خوام استغفار کنم!

همه سمت پذیرایی حرکت کردن. شاه دومادم یه نگاه خشک به من انداخت و روی مبل سه نفره کنار دو تا از خواهر جوناش نشست.

مامان بهم اشاره کرد برم آشپزخونه؛ اما نمی دونم چطوری جرات سربچی پیدا کردم و به جای آشپزخونه به راست اومدم کنار خود مامان نشستم. من اینا رو به عنوان خواستگار قبول ندارم! به کی بگم آخه!؟

صحبتای معمولی شروع شد و من در نهایت خیره سری، به ابوالفضل خیره شدم! چه کراواتی هم زده بود بچه ژینگول! الهی یکی از غیب گره کرواتو سفت کنه، جلوی چشمم خفه شی!

با صدای سرفه ی آقای مفتاحی آب گلومو با صدا قورت دادم. مامان یه نگاه چپکی بهم کرد، بعد مهربون گفت:

- الناز برو جای بریز عزیزم!

صد سال سیاه! اما با نگاه مامان با اکراه از جام بلند شدم. یه نگاه به نیش باز فرناز کردم؛ خوبه الیاس می خواست تو روزنش کنه! مثل اینکه داره برعکس می شه!

در حین ریختن چای بودم که زنگ در زده شد. صدای بابا رو شنیدم:

- کیه خانوم؟ مگه مهمون داریم؟!

مامان متعجب گفت:

- نمی دونم والا! هر کی هم باشه حیب خداست.

چند دقیقه ی بعد صدای مهمون ها رو شنیدم و چون نمی دونستم تعداد افرادی که اومدن چند تاست؛ پنج تا فنجون بیشتر چای ریختم و توی سینی

چیدم. حالا داشتم با خودم فکر می کردم نعلبکی هم بذارم یا نه؛ آخه ما معمولاً توی مهمونی های دوره ای نعلبکی نمی داشتیم. آخر سر به این نتیجه رسیدم که بذارم. کلاً فکرای خیلی بزرگی می کنم؛ واسه ی همینه که نتیجه های بزرگی هم می گیرم.

با سینی از آشپزخونه خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتم؛ به در پذیرایی که رسیدم با دیدن چیزی که جلوم بود دیگه نزدیک بود غش کنم. خدایا شوک نمی دی، نمی دی؛ وقتی می دی همه رو با هم می دی! سکت می دی آخر سر!

سعی کردم چشمای گشاد شدم رو از صورت اخمالوی امیر جمع کنم. ماما آیدا رو کنار خودش نشونده بود:

- چطوری عزیزم؟! خوبی؟ دلم واست تنگ شده بود.

نفس عمیق کشیدم و با دیدن آیدا همه ی کینه هام زنده شد. بعد از یه عالمه وقت که هر لحظش واسم یه سال گذشته بود، امیر رو دیده بودم. نباید گاف می دادم.

اخم کردم. یه حسی همه ی وجودم رو قلقلک می داد که الان وقت تلافیه؛ وقت اثبات این که بگی منم کم چیزی نیستم؛ واسه ی خودم فدایی دارم. والا!

سرمو بالا گرفتم و با لبخند ملیح به خاله حمیده سلام کردم، که همون طوری جواب گرفتم. اما هر کاری کردم نشد همون طوری به آیدا سلام کنم و سلامی که بهش کردم خشک بود و جدی؛ امیر هم ایضا!

از عمه شروع کردم به چای تعارف کردن که عمه گفت:

- دست و پنجه ی عروس گلم درد نکنه؛ این چای خوردن داره!

خندم گرفت؛ همیشه فکر می کردم این ژستا توی فیلماست؛ نگو ما خودمون به عمره فیلمیم و خبر نداریم.

یه لبخند عمیق به عمه زدم و سینی رو به سمت آقای مفتاحی و بابا بردم؛ که اونا هم با لبخند چای رو برداشتن. ابوالفضل کنار بابا نشسته بود.

سرمو انداختم پایین که مثلاً خجالت می کشم. لمبو گزیدم و چای رو جلوش گرفتم؛ اما هیز دله نگاهش روی صورتم بود. حالا خوبه هر روز خدا قیافه های نحس هم دیگه رو می بینیم.

زیر چشمی نگاهی به امیر کردم؛ رگ گردن و پیشونیش برجسته شده بود. نفهمیدم کی لبخند زدم؛ اما با دیدن لبخند ابوالفضل فهمیدم زیادی دارم بهش رو می دم. آهسته گفتم:

- بفرمایید.

از لحن رسمیم ابروهاش بالا پرید و لبخندش عمیق تر شد. موقع گذاشتن فنجونس روی میز آهسته زمزمه کرد:

- صورتی خیلی بهت میاد.

این دفعه به جان خودم راستکی سرخ شدم. شیش ساعت توی صورتمون جست و جو کرده بود تا این قدر تابلو بگه صورتی خیلی بهت میاد؟! خب میاد که میاد؛ به تو چه! نکنه انتظار داری از پس فردا همش واست صورتی بپوشم؟ اه اه اونم هیچ رنگی نه صورتی! عاق!

همون لحظه صدای عصبی امیر رو شنیدم:

- مامان فکر کنم بد موقع مزاحم شدیم.

مامان سریع گفت:

- نه این چه حرفیه پسرم، شما که غریبه نیستید؛ من اجازه نمی دم شام

نخورده از اینجا برید.

دیگه صدای حرفی رو نشنیدم. توی دلم قهقهه زدم. آقا امیر حالا حالاها

باید بسوزی.

موقع تعارف چای به فرناز؛ عجیب بود که خانومانه لبخند زد. شاید

ابوالفضل توی خونه گوششو کشیده؛ چه می دونم والا!

به خاله، آیدا، مامان و الیاس هم چای تعارف کردم؛ اما خداییش انگار امیر

غول مرحله ی آخر بود. بی تفاوت سینی رو که توش سه تا فنجون بود،

جلوش گرفتم. حرکتی نکرد. نهایت سعیمو کردم که ذوقمو از حرصی

بودنش پنهون کنم و با اخم گفتم:

- بر نمی دارید؟!

اون قدر «نه» محکم و قاطعی گفت که یه لحظه همه به سمتمون برگشتن که

ببینن چرا امیر این طوری جواب نه بهم داده. حالا انگار ازش خواستگاری

کردم که این طوری واسه ی من قر و غمزه میاد. ایکبیری حسود!

شونه هامو بالا انداختم و خواستم سینی به دست به سمت آشپزخونه برم که

عمه گفت:

- عمه جون سینی رو بذار روی میز؛ کنار ابوالفضل بشین که می خواهیم کم کم بحثای جدی رو شروع کنیم.

چون نزدیک امیر بودم، صدای سایش دندوناش رو واضح احساس کردم. بدون توجه بهش سینی رو روی میز گذاشتم؛ اما خب قصد نداشتم کنار ابوالفضل بشینم که فرناز از جاش بلند شد و سمت مبل تک نفره ای رفت و گفت:

- الناز جون برو بشین زن داداش گلم.

امیر چشم غره ی وحشتناکی به فرناز رفت. کم مونده بود بزنم زیر خنده. به نظرم به جای مراسم خواستگاری بیشتر شبیه داستای جنایی شده بود؛ فقط کافی بود امیر رو ول کنی؛ همه رو با هم تیکه پاره می کرد! یه لبخند خجول زدم و کنار ابوالفضل نشستم؛ اما یه عالمه ازش فاصله گرفتم که آقای مفتاحی گفت:

- خب می دونید که واسه چه امری خدمتون رسیدیم که جعفری جان؟! نزدیک بود پق بزنم زیر خنده. طرز صدا کردنای آقای مفتاحی واقعا جالب بود! جعفری جان! خوبه گشنیزی، تره ای! تربچه ای دنبالش اضافه نکرد. با صدا کردنای مامان به خودم اومدم:

- الناز جان مامان!

برای اولین بار لحنش مهربون کتکی بود. یعنی تو جمع مهربون به نظر می رسید؛ اما من احساس می کردم در اعماقش دو تا پس گردنی نهفته است. والا به خدا.

اوه تازه فهميدم نيشم از اين ور گوشم تا اون ور بازه. نيشمو جمع كردم و رو به مامان گفتم:

- جانم.

- آقای مفتاحی از شما سوال پرسید.

هی وای من! چی پرسید توی این مدت کوتاه حالا؟!

اون قدر حالتّم شبیه مصیبت زده ها بود که اصلا متوجه تغییر رنگ شدنای صورت امیر نشده بودم. نگاهم به چشماش افتاد. از احساسی که باز باعث شده بود قلبم تندتر بزنه ترسیدم؛ به سرعت اخم کردم و رومو سمت شوهر عمه کردم.

- ببخشید متوجه نشدم.

یه لبخند زد و گفت:

- می دونم راه انجام این وصلت صافه صافه. هیچ دست اندازی نداره و به خیر و خوشی، هم تو دختر گلم هم شاه پسرّم خوشبخت می شید؛ ولی صلاح دونستم توی جمع ازت بپرسم که مشکلی نداری تا چند سال رو پیش ماها زندگی کنی؛ تا ابوالفضل دستش به دهنش برسه؟!

مات موندم؛ چه واسه خودش برید و دوخت. صافه؟! هه! نمی دونه یه هیکلی مثل امیر این وسطه؟! یعنی این قدر چشماش ضعیفه؟

بقیه ی جملش چی بود؟! اها اینکه پیش عمه اینا زندگی کنم! چــــی؟
پیش کی؟! من غلط بکنم پیش عمه زندگی کنم؛ من چیز با تمام مخلفات
نوش جان کنم بیخ خر فرناز الاغ باشم!

اگه امیر اینا نبودن صاف و پوست کنده می گفتم نخیر نمی شه؛ اما این طوری نمی شد امیر رو چزوند. بدجور توی منگنه گیر کرده بودم.

آخر سر تصمیم گرفتم و گفتم:

- ببخشید آقای مفتاحی، اما نمی تونم این قدر سریع تصمیم بگیرم. باید یه کم فکر کنم.

یه دفعه عمم کل کشید؛ چشمام اندازه ی دو تا توپ تنیس شد. وا من که نگفتم باشه همین فردا میام خونتون که!

یه نگاه به امیر کردم. چشماش دو تا کاسه ی خون شده بود و نبض شقیقش می زد. یا جد سادات! دستای مشت شدش رو به دسته ی مبل کوبید و سریع از جاش بلند شد؛ با صدای خش داری که صداشو کلفت تر و خشن تر کرده بود گفت:

- شرمنده من یه جایی کار دارم باید برم.

نايستاد تا کسی اظهار نظری کنه و سریع از خونمون زد بیرون. چشمای آیدا غمگین به من خیره شده بود؛ اما من متعجب و با دهنی باز به صورت گرفته ی خاله حمیده و راه رفته ی امیر نگاه می کردم.

همه تا دقایقی توی شک بودن؛ که آقای مفتاحی دوباره جمع رو توی دستش گرفت:

- الانا جان پس مراسم اصلی و صحبت با خود ابوالفضل رو می داریم وقتی که تو در این مورد تصمیم گرفتی؛ چون بالاخره این تصمیم چند سال از زندگیتو تشکیل می ده.

بی حال فقط سرمو تکون دادم. نگران امیر بودم. اصلا نفهمیدم بقیه ی مجلس چطوری گذشت. عمه اینا و خاله حمیده و آیدا هم برای شام نمودن و رفتن. من هم بدون اینکه شام بخورم راهی طبقه ی بالا شدم.

در رو که باز کردم بی اختیار به سمت تراس رفتم و درش رو باز کردم. با دیدن چراغ روشن خونه ی رو به رویی دلم گرفت. برای یه لحظه از خودم بدم اومدم، اما بعد به خودم حق دادم. این یه چشمه از تموم نامردیایی بود که امیر در حقم کرده بود. تازه من کاری نکردم!

با این که سعی می کردم خودمو توجیه کنم، اما ته دلم یه طوری بود. اصلا هم طور خوبی نبود. دماغ در تراس رو بستم و به سمت اتاقم رفتم.

کت و دامن رو در آوردم و بدون پوشیدن چیزی زیر پتو خزیدم. تا نصفه های شب با خودم درگیر بودم و از این پهلوی به اون پهلوی می شدم. اگه امیر به من حسنی نداشت پس این رفتارای امروزش چی بود؟!

یه آه عمیق کشیدم و سرمو به بالش فشار دادم؛ مهم نیست، هیچی مهم نیست.

این قدر توی ذهنم مهم نیست گفتم تا بالاخره خوابم برد.

با صدای بوق، یه فحش زیر لبی دادم و بی خیال همون برق لب شدم و سریع کوله ی دانشگاهمو برداشتم. بدون خوردن صبحونه و خداحافظی از مامان سریع از پله ها پایین اومدم. همون طور که در رو می بستم داد زدم: - مامان من رفتم.

در رو محکم به هم کوبیدم و سمت پراید هاش بک ماهک رفتم. در رو باز کردم و سریع نشستم و گفتم:

- الهی بمیری که نداشتی دو دقیقه این مقنعه رو درست سرم کنم.

بعد سریع آینم رو در آوردم و با یه دستم آینه رو گرفتم و با دست دیگم مقنعمو درست کردم. ماهک همون طور که رانندگی می کرد گفت:

- علیک سلام!

- هان چیه؟ الان جواب سلامتو بدم پر رو می شی می خوای بدونی که دیشب چی شد!

- پس نه نمی پرسم! کثافت بنال ببینم؛ دیشب یه کاره به ساغر پیغومچه داده

خواستگار دارم و روش فکر می کنم؛ بعدم می ره حاجی حاجی مکه!

بعد روشو سمت من که هنوز درگیر مقنعم بودم کرد و گفت:

- همین بود ضرب المثلش دیگه آره؟

- من چه می دونم؛ از کی هم در مورد ضرب المثل سوال می پرسه!

بالاخره مقنعم صاف شد و همه ی موهامو دادم تو و گوشه های مقنعه رو تا

کردم. اصلا خوش نداشتم با حراست درگیر بشم.

- خب بگو دیگه مردم از فضولی.

- بذار برسیم؛ الان پشت ماشین بگم کپ می کنی جوون مرگ می شم.

- اوه یعنی در این حد موضوع خفته؟

- اوهوم.

بعد دیگه هر چی سوال پرسید جواب ندادم؛ خوش داشتم اذیتش کنم.

وقتی ماشین رو پارک کرد گفت:

- بگو عوضی!

خندم گرفت؛ ولی اگه بیشتر از این اذیتش می کردم حسابم با خودش و مشت و لگداهش بود.

همون طور که به سمت دانشگاه می رفتیم موضوع رو واسش تعریف کردم و اون هر لحظه چشماش گشادتر می شد؛ باور نمی کرد.

تمام مدتی که توی دانشگاه بودیم با ماهک سر و کله می زدم. هی دو دقیقه یه بار می گفت واقعا امیر رو چزونديا! آخه این چه کاری بود کره خرا! دیگه دقایق آخر دوست داشتم کلشو بکوبونم به دیوار.

توی ماشین هم تا موقعی که برسوندم ور زد. می خواستم خودمو بکشم از دستش. نامرد کلی هم بابت این کارم توی دلمو خالی کرد و می گفت حالا که تو اینو اذیت کردی، مطمئن باش اونم تو رو ول می کنه و می ره با پرندی که هنوز چشممون به جمالش روشن نشده.

کلی با این حرفش خود درگیری پیدا کردم. موقع پیاده شدن چون دور زده بود و سمت سر کوچه بود، من دقیقا جلوی در خونه ی امیر پیاده شده بودم. باز خواست دهنشو باز کنه یه چیزی بگه که حرصی گفتم:

- ماهک خفه شو، امروز به اندازه ی کافی، حتی موقعی که استاد ا هم درس می دادن رو مخم اسکی سواری کردی. اصلا بره به درک!

ماهک که دید این قدر سگیم؛ گازشو گرفت با یه خدا حافظی مظلومانه رفت.

با بی حالی کولمو مرتب کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم. این قدر مغزم خسته بود که توجهی نکردم؛ اما دستی کولمو گرفت و منو به عقب کشید. خواستم جیغ خفه ای بکشم که جلوی دهنم گرفته شد و دست به جای کوله کمرمو گرفت و منو توی خونه هل داد.

وای خدا بی عفت شدم.

چشمای بسته شده از ترسم رو باز کردم و با تعجب به امیر؛ که با چشمای قرمز صورتش و دو سانتی صورتم قرار داده بود، خیره شدم.

در خونشو محکم بهم کوبید و دستمو گرفت و سمت ساختمون اصلی کشوندم. مغزم مثل همیشه در مواقع حساس قفل کرده بود.

در ساختمون رو باز کرد و با همون کفشها به داخل هلم داد. نزدیک بود بیفتم زمین؛ خودمو نگه داشتم و تازه فهمیدم که خاک بر سرم؛ مثل بیوها دنبالش راه افتادم اوادم. نه یه اعتراضی؛ نه یه جیغی؛ برم بمیرم با این اکیو دو رقمیم!

تا خواستم دهن باز کنم، در ساختمون رو محکم بست و داد کشید:

- چه غلطی کردی؟! کدوم خری به تو اجازه داد صورتی بپوشی؟!

بعد توی چشمام خیره شد و انگشتشو تهدیدی تگون داد:

- که باید فکر کنی آره؟!

آب دهنمو قورت دادم. این چی می گه؟! یه نگاه به خودم کردم؛ یه مانتوی

یاسی و کتونیه یاسی! و این کجاش صورتیه؟! با دادش از جا پریدم:

- با تو بودم، جواب بده.

نفسمو حبس کردم و بهش خیره شدم. کم کم به خودم اوادم؛ اخم کردم و گفتم:

- این کارا یعنی چی؟!

با حرص گفت:

- فکر کنم من باید ازت بپرسم. یعنی چی خودتو از من قایم کردی؟! یعنی چی دیگه جواب اس هامو نمی دی؟! یعنی چی دیشب هی لبخند تحویل اون مرتیکه ی بابو می دادی؟! اون جمله ی آخرت یعنی چی؟! هان؟

صداش کم کم داشت اوج می گرفت و هان آخر و با یه فریادی گفت که احساس کردم روح از تنم جدا شد. خدا رحمتم کنه؛ جوون خوبی بودم!

آب دهنمو قورت دادم. از دادهاش انگار ذوق کرده بودم. سعی کردم ترس عکس العملشو از خودم دور کنم؛ خیلی عادی بهش نگاه کردم و گفتم:

- من خودمو از کسی قایم نکردم؛ فقط کارایی که داشتم باعث شده بود دیگه تو دوره همیا نیام. و البته با اینکه نفهمیدم منظورتون از مرتیکه ی بابو کیه؛ اما لبخند تحویل دادنم به بقیه؛ فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه! این یکی عضو صورت خودمه و اختیارش هم دست خودمه. نفهمیدم

منظورتون از جمله ی آخرم هم چیه؛ دقیقاً کدوم جملم؟!

وای چقدر کوچه ی علی چپ آب و هواش توپه!

با چشمای ریز شدش یه قدم نزدیکم شد و گفت:

- نمی تونستی برای جواب سوال دوم مثل بقیه چاخان سر هم کنی؛ به خاطر همین بی خیالش شدی دیگه نه؟! که نمی دونی منظورم کیه! جالبیش

اینجاست که منظورم از جمله ی آخر هم نفهمیدی! دقت کنی می بینی جلوت آدم ایستاده نه یه حیوون دو گوش.

مکث کرد:

- درضمن ... هر چیزی مربوط به تو باشه، به من ربط داره. چه برسه به یه امر به این مهمی!

گنگ نگاهش کردم. یه نگاه به چشمام کرد و گفت:

- منظورم لبخنداته!

با هزار دردسر نیشمو که می رفت تا باز بشه، بستم و همون طور عادی بهش نگاه کردم.

- خب؟! منظور از این کارا چیه؟! هیچ کدوم از کارای من به شما مربوط نیست. شما متعلق به یکی دیگه ای. اون کسی که همه ی کاراش به شما ربط داره پرند جوتونه؛ که به سلامتی برگشته و نیاز به فرعیات نداری؛ بچسب به اصل زندگیت!

حالا مثل خر دروغ می گفتم! غلط کردی بچسبی به اصل زندگیت؛ اصل زندگیت منم نه اون پرند ایکبیری که نیومده، این قدر روی اعصابمه.

وسط حرفم دهن مبارکشو باز کرد تا یه چیزی بگه که با شنیدن جمله ی آخرم دهنشو بست و به چشمام خیره نگاه کرد. انگار که می خواست محتویات مغزمو بخونه. غلط کردی! مگه خودت ناموس نداری؟ می خوای به ذهن من دست درازی کنی؟! بکش کنار اون چشمای سگ دار رو! یه پشت چشم نازک کردم که باعث شد یه قهقهه ی بلند بزنه.

من می گم این دیوونست؛ ننش می گه نه حالش سالمه! بین اون همه داد و

فغان این خنده چی چیه آخه؟!

شونه هامو گرفت و صورتشو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- پس راست می گن دیوار موش داره؛ موشم گوش داره! نه خانوم موشه؟

چشمام گشاد شد.

- یعنی چی؟!

با لبخند گفت:

- یعنی احيانا شما اون شب موقعی که من با آيدا دعوا می کردم؛ موش تو

دیوار نشده بودی؟!

لبخندش عمیق تر شد و قبل از اینکه اجازه بده جوابشو بدم گفت:

- و احيانا به خاطر ناراحتیتون دیگه نه جواب اس دادی نه جلوم ظاهر

شدی؛ نه؟!

با یه مکث کوتاه ادامه داد:

- و مهم ترینش احيانا از حسادت هم داری منفجر می شی، نه؟!

بعد نمایشی یه نفس عمیق کشید و گفت:

- بوی خوب حسادت میاد این ورا!

چقدر دوست داشتم گیساشو بکشم و تا جا داره جیغ بکشم. چرا من این

قدر رسوام آخه؟! با اون پرند جون جونی که کردم فهمید دیگه؛ خر که

نیست! اه برم بمیرم!

حواسمو جمع کردم؛ اخم کردم و خواستم شونم رو از بین دستاش در بیارم
که محکم تر گرفتم. غریدم:

- توهم زیادی زن آقاهه! فعلا اونی که بوی حسادت از طرفش میاد شمایی
که به خاطر یه خواستگار واسه من جیغ و داد می کنی.

شونمو ول کرد و دست به سینه ایستاد؛ با لبخند یه ابرو شو برد بالا:

- من؟! بینیت مشکل داره عزیزم!

پوزخند زدم:

- خب باشه؛ بینی من مشکل داره. پس بذار برم خونه.

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت و گفت:

- اعتراف کن حسادت کردی.

- شما اول بفهم با خودت چند چندی؛ بعد بیا واسه ی من حرف از اعتراف

بزن! اون که باید بگه داره می سوزه شمایی نه من!

خندید و گفت:

- خب باشه؛ با هم اعتراف می کنیم.

یه نگاه مشکوک بهش انداختم و با یه لبخند رومو برگردوندم سمتش و گفتم:

- باشه.

- پس با شماره ی سه.

کلمو به معنی باشه تکون دادم. خندم گرفت؛ شبیه بچه ها شده بودیم.

- یک ...

- دو ...

- سه!

تا شماره ی سه رو گفت ژست حرف زدن رو گرفتم و بهش خیره شدم؛ اما بعد از دو ثانیه فهمیدم خود خرشم ژست حرف زدن رو اومد! خاک بر سر ذات خراب هر دو تامون.

- چرا نگفتی؟!

یه ایش گفتم و مثل خودش طلبکار گفتم:

- نه که شما گفتی!

بعد به سمت در برگشتم و گفتم:

- اصلاً جهنم، مهم نیست که! من دیگه باید برم. خدا حافظ.

به سمت در قدم برداشتم؛ قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه از پشت بغلم کرد؛ سرشو نزدیک گوشم آورد و با صدای خش دار و زنگ دارش کنار گوشم زمزمه کرد:

- آره!

بعد از یه مکث کوتاه منو بیشتر توی بغلش فشرد و ادامه داد:

- هم حسادت کردم؛ هم ترسیدم که خانوم کوچولومو از چنگم در بیارن.

لباشو به گوشم چسبوند و آروم تر از قبل ادامه داد:

- آخه من خیلی حسودم؛ دوست ندارم حتی یه پشه به عشقم چپ نگاه کنه.

مات شدم. تو دلم خالی شد. امیر به من گفت عشقم؟! گفت عشقم! به

جون ننم گفت عشقم! وای! جیغ!

می خواستم برگردم؛ دستامو دور گردنش حلقه کنم و تا جا داره ماچش کنم.

خاک بر سرت الناز! نباید این قدر سریع گاف بدی خره!

برای اینکه حواسشو از اینکه نوبت اعتراف منه، پرت کنم، گفتم:

- پس پرند چی؟

- پرند چی؟!

- مگه پرند رو دوست نداری؟

- نه.

این قدر قاطع گفت نه که سریع با تعجب برگشتم؛ که باعث شد کلیپسم به

بینیش بخوره و آخش بلند بشه. خندم گرفتم؛ من تا بیننی اینو مثل بیننی

الیاس ده دوازده بار نشکنم؛ دلم خنک نمی شه.

- ببخشید.

خندید. سریع سوال جوابو از سر گرفتم:

- یعنی چی دوستش نداری؟! این قدر سریع تغییر رویه دادی؟! تا اونجا که

یادمه پارسال دو بار منو جای پرند دیدی. یعنی در این حد عاشق بودی! این

قدر زود فارغ شدی؟!

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

- چی دوست داری بشنوی که این قدر سوال جواب می کنی؟

- همه چیو.

- خب حداقل بریم بشینیم.

سریع کفشامو در آوردم و به سمت مبل حرکت کردم. امیر به حرکت با عجله خندید و آهسته به سمتم اومد. بمیری؛ چقدر فس فس می کنه واسه من!

گوشه ی مبل نشست؛ در دورترین نقطه از من. نکنه اینم هیجانمو حس کرده؛ ترسیده بهش دست درازی کنم؟ لبمو گزیدم تا نزنم زیر خنده. خاک بر سرم!

اما امیر روی مبل دراز کشید و سرشو روی رون پام گذاشت؛ سرخ شدم از خجالت. خواستم پا شم که دستمو گرفت و سرشو بیشتر روی پام فشار داد و گفت:

- نرو، کاریت ندارم که.

بمیری که خجالتم سرت نمی شه خرس گنده! بابام به جای من باید به تو بگه خرس گنده؛ والا! با این سن و سال خودشو برام لوس می کنه؛ ایش!

- آگه این قدر وول بخوری نمی گما. سرم درد گرفت!

یه کوفت زیر لبی نثارش کردم و صاف سر جام نشستم. خندید و گفت:

- شنیدم.

حرصی شدم:

- اه! یه حرف می خوام بزنی؛ ببینم منو کچل می کنی یا نه!

- به اعصاب خودت مسلط باش، من زن کچل دوست ندارم.

آب دهنمو قورت دادم. وایی! این یه بار دیگه احساسات در کنه؛ خودمو

آویزونش می کنم، جدا شدنم با خداست!

وقتی چهره‌مو دید، ریز خندید و گفت:

- البته ما کچلتم می‌خوایم خانومی!

فقط دوست داشتم به آینه جلوم بگیرم ببینم در چه حد لبو شدم؛ که احساس

می‌کردم از صورتم آتیش می‌زنه بیرون!

وقتی سکوت‌مو دید چشماشو بست. خواستم بگم د بیا! به جا حرف که داری

می‌خوابی خیره سر؛ که صداش بلند شد:

- بهت که گفتم؛ به خواست آیدا به خواهر دوستش، پرند، نقاشی یاد می

دادم.

فکم باز موند. اه نقاشی؟! گفته بود؟! نه نگفته بود!

- اوایل فقط به چشم به شاگرد می‌دیدمش؛ شاگردی که هیچ وقت قبول

نمی‌کردم. در اصل به استثنا بود. اما اخلاقش؛ روحیاتش؛ علاقه‌ی وافری

که به یادگیری کشیدن چهره نشون می‌داد و طرز تفکراتش؛ توجه‌مو به

خودش جلب کرد. ازش خوشم می‌ومد. به دختر ساده بود که حتی موقع

یادگرفتن؛ موقعی که می‌خواستم واسش توضیح بدم چی کار کنه؛ هیچ

وقت م*س*تقیم به چشم‌ام نگاه نمی‌کرد. موقعی که حرف می‌زدم یا به

دستم خیره می‌شد یا به بوم. از حجب و حیاش خیلی خوشم اومده بود. از

نوع حرف زدنش؛ این که با مکث جواب هر چیزو می‌ده و اون قدر جواباش

همه جانبه بود؛ که هیچ کس نمی‌تونست مثل اون سنجیده صحبت کنه.

خیلی خانوم تر از سنش بود.

یه نفس عمیق کشید:

- اصلاً نفهمیدم کجا دلم سرید؛ ولی شاید اسم واقعیش سریدن نبود. الان که فکر می‌کنم می‌بینم فقط از برخوردش خوشم اومده بود. از اینکه یه دختر با این همه امتیازات مثبت بود. خب ... هیچ پسری نیست که از همچین دختری بگذره. اون قدر چشممو گرفته بود که یادم رفت هر آدمی یه سری بدی هم داره. انگار باورم شده بود پرند، الهه است و هیچ خطایی ازش سر نمی‌زنه. البته شاید اسمشو نباید خطا بذارم؛ فقط دل اونم سریده بود؛ ولی نه واسه من! واسه ی دوست داداشش. خیلی احمق بودم که فکر کردم وقتی ازش خواستگاری کردم و اون جواب مثبت داد؛ به خاطره خودمه. اما اون فقط می‌خواست مهدیار، دوست داداششو به خودش بیاره. ناخواسته دستم بین موهاش رفت و شروع به بازی با موهاش کردم. با این حرکت می‌لبخند عمیق زد و همون طور چشم بسته ادامه داد:

- دو ماه نامزد بودیم؛ هفته‌ی بعد از نامزدیمون مهدیار به خودش اومده بود. به وضوح استیصال پرند رو احساس می‌کردم. من یه مرد بودم؛ یه آدم با ضریب هوشی بالا. خر نبودم نفهمم. اما به خودم امید داده بودم که یه زن متاهل، هیچ وقت خیانت نمی‌کنه. می‌گفتم وقتی به من جواب مثبت داده؛ خیال مهدیار رو از ذهن و فکرش بیرون کرده. اما خب ... مثل اینکه اشتباه می‌کردم. روز عروسی به خیال اینکه می‌رم دم آرایشگاه و عروسم رو می‌بینم؛ کلی خوشحال بودم. کلی وسواس به خرج داده بودم. می‌خواستم در نظر پرند بهترین باشم. اما وقتی رفتم، بهم گفتن عروس رفته!

یه خنده ی آروم و کوتاه کرد. پنجه ی دستام توی موهاش قفل شد. فکر می کردم این داستانا رو باید با ضجه بگه؛ این خندش ترسوندم. ترس از اینکه نکنه امیر داره می شه همون امیر آشفته ی قبل.

دستشو بالا آورد و روی دستم که روی موهاش بود گذاشت و ادامه داد:
- به همین سادگی شدم فیلم. همیشه فکر می کردم این کارا توی فیلماست؛ اما انگار خودم یه عمری فیلم بودم.

ا چه جالب؛ من دیشب این جمله رو با خودم گفته بودم!

- می دونی، خواهر پرند با التماس ازم یه چیزی خواست؛ اونم صحنه سازی یه تصادف. یه تصادفی که زود جمعش کنیم و نذاریم کسی بفهمه که جنازه ای وجود نداشته که بسوزه. با پارتی بازی عموش خیلی راحت توی شب عروسیم این کار رو کردیم؛ تا آبروی خانواده ی پرند نره؛ تا نفهمن عروس به جای اینکه دستشو توی دست داماد بذاره؛ با تاکسی خودشو به خونه ی عشقش رسونده و به خانوادش زنگ زده. اون قدر اون روزا شکسته بودم که بقیه ی نمایی که اجرا کرده بودن رو نفهمیدم. همه ی اقوام ما فکر می کردن پرند مرده. شاید خوب شد؛ حداقل غیرت و غرور من زیر سوال نرفت. البته واسه ی بقیه؛ وگرنه پیش خودم همه چیم با خاک یکسان شد. خیلی روزای سختی بود؛ خیلی.

یه چند لحظه سکوت کرد، منم دهنم قفل شده بود؛ چیزی نداشتم بگم. دستمو از رو موهاش برداشتم و به سمت لبش برد؛ ب*و*سه ی کوتاهی روش زد و باز شروع کرد به حرف زدن:

- اون روزا با خودم فکر می کردم پرند اگه برگرده می بخشمش؛ چون هنوز هم معتقد بودم پرند یه دختر پاکه، یه الهه است؛ فقط عاشق شده بود. مثل من! خطاش همین بود؛ و اگه بر می گشت از نظرم خطایی بود که می شد بخشیدش. تو رو که توی خونمون دیدم؛ فقط یه صورت گرد دیدم و چشمایی که جز رنگش، حالتش شبیه پرند بود. البته اون موقع چشات بسته بود؛ به دیوار تکیه داده بودی و خسته به نظر می رسیدی. تمام حالات باعث شد این تصور رو بکنم که پرند برگشته. اون قدر این تصور قوی شد که وقتی چشمتو باز کردی هم متوجه ی رنگ چشمت نشدم. موقعی فهمیدم شبیه پرند نیستی که با اون حالت بامزت تیکه تیکه گفتی تو اصلا مگه خوناشامی! بلند خندید؛ شونه هاش می لرزید. لبمو گزیدم. ادامه داد:

- جملت فقط چند تا کلمه بود که از هول بودن کنار هم چیدی!

یه چشمشو باز کرد و با لبخند بهم نگاه کرد؛ همون طور یه چشم گفت:

- زبان فارسی حسابی ضعیفه ها!

ای درد! ای حناق! ببین اینم می خواد زبان فارسی ضعیفمو توی ملاجم بکوبونه! نه که خیلی خودش جمله هاش درست و حسابیه. ایش! ایکبیری. با اخم و حق به جانب بهش خیره شدم. دوست نداشتم الان حرف بزنم. می ترسیدم حرف بزنم و امیر خبیث از گفتن بقیه ی حرفاش خودداری کنه. یه چشم باز شدش رو دوباره بست؛ انگشتای دستمو بین انگشتاش قفل کرد و گفت:

- ولی خب یه شباهتایی به پرند داشتی که باعث شده بود فکر کنم از فامیلای پرندی؛ به خاطر همین وقتی برگشتم ویلا ازت پرسیدم از فامیلای پرندی یا نه! چشمات نشون می داد کلافه شدی این قدر اسم پرند رو شنیدی؛ اما وقتی گفתי چشم می گم؛ مطمئن شدم از فامیلاشی. نمی دونم چرا احساس خوبی بهم دست نداد. انگار یه لحظه از هر چیزی که منو به پرند وصل می کرد متنفر شده بودم؛ به خاطر همین اون قدر بد سرت داد زدم. اما شب محمد منو از اشتباه در آورد. ولی شباهت کمت باعث می شد اذیت بشم. دوست داشتم این حس آزار دهنده رویه جوری خالی کنم و هیچ کی جز خودت دم دست تر نبود. تا اون روز که واسه ی خودت کنسرت اجرا کرده بودی!

ریز خندید و ادامه داد:

- فکر کنم از صدات ماهی های دریا هم غش کردن.
چـــــی؟! زهرمار! دووم نیاوردم دندون روی جگر بذارم، واسه همین سریع گفتم:

- صدای من خیلیم قشنگه.

بلند خندید و چشماشو باز کرد؛ با شیطنت از پایین به صورتم خیره شد و گفت:

- شاید استعداد داشته باشی اما ... با اون طرز اوج گرفتنت!

با حالت نمایشی به خودش لرزید و گفت:

- وای ول کن؛ اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم.

بعد یه نگاه به چهره ی سرخم انداخت و زد زیر خنده. از حرصم دستمو از دستاش بیرون کشیدم و اولین کاری که تمام مدت دوست داشتم انجام بدم رو انجام دادم؛ پنجه هامو توی موهایش فرو کردم و موهایشو کشیدم. صدای دادش بلند شد:

- آخ نکن دختر!

با حرص گفتم:

- اعتراف کن صدام قشنگ بود.

بین داد و ویداداش خندید و گفت:

- نه، من شهادت دروغ نمی دم. ول نکنی بقیشو نمی گما!

الهی بمیری که الان دور، دور توئه. یه ایشی گفتم و با مکث موهایشو ول کردم. خندید و ادامه داد:

- خصلت فضولیت به یه دردی خورد.

با چشم و اشش خط و نشون کشیدم و با هزار زحمت زیپ دهنمو کشیدم تا زودتر به جاهای حساس برسه.

دوباره چشماشو بست. ای بابا! اینم حتما باید حس بگیره موقع حرف زدنا!
- تا ظهر اون روز که به خاطر یه فیلم اون طوری اشک می ریختی و حواسست به من و محمد نبود. باورم نمی شد این قدر احساساتی باشی که به خاطر یه دختر بچه؛ که اونم می دونستی همش فیلمه، این طوری گریه کنی! به اخلاقت نمی خورد ولی ...

نفس عمیق کشید و دستمو دوباره گرفت و روی پیشونیش گذاشت و گفت:

- ولی اون لحظه اصلا دوست نداشتم گریه کنی. داشتم از پله ها بالا می رفتم که نزدیک بود بخوری زمین و سریع گرفتمت! چون با خودم درگیر بودم که چرا نباید دوست داشته باشم تو گریه کنی همه ی عصبانیتمو جمع کردم و واسه خالی شدنم بازم سر تو همه چیو شکوندم. اما با دیدن اشک توی چشمت؛ یه لحظه از خودم احساس تنفر کردم. تمام شب تا صبح با خودم درگیر بودم که وقتی تو این وسط هیچ کاره ای، نباید همچین برخوردی رو باهات داشته باشم. بالاخره تصمیم گرفتم تا پیام و شاید بتونیم مثل دو تا دوست معمولی که هیچ کاری به هم ندارن؛ کنار هم باشیم. تا به خودم ثابت کنم من خوبم و تو با رفتار خوب من سرکشی کنی و بهم ثابت بشه تو اون آدم نفهمه ای.

بمیر! معمولا مردم اعتراف می کنن از اول تا آخرش عشق می چکه؛ این به من فحشم می ده! بین حرفش پریدم:

- که البته از خودتونه.

خندید:

- آره از خودمه!

او هوک! چشمام گشاد شد. ادامه داد:

- اما وقتی اوادم و تو رو توی اون حالت توی بغل فرهاد دیدم؛ واسه یه لحظه دوست داشتم همه ی موهای خوش رنگت رو بکنم. اونجا بود که با خودم فکر کردم تو هم اگه خوب باشی و این خوب بودن با اینکه به من هم ثابت نشده بود؛ اما یه آدمی هستی مثل پرند. نمی دونم چرا یه لحظه داغ

کردم. می خواستم پیام دو تا چک توی صورتت بزنم که محمد با دیدن حالت‌م سریع خودشو بهم رسوند؛ سعی داشت قانعم کنه که به من چه؟! شاید علاقه‌ی تو و فرهاد دو طرفست و قرار نیست همه مثل پرند باشن. با حرف محمد احساس خوبی بهم دست نداد؛ اما به این فکر کردم که اگه شما دو تا علاقتون دو طرفه باشه؛ پس تو یکی مثل پرند نیستی که تکلیفت با خودت مشخص نباشه. یعنی فقط یه آدمو تو زندگیت داری؛ پس آدم خوبی می‌شدی. ولی بازم این باعث نشد که نخوام بچزونمت!

خب شما خود درگیری داری! دیوانه! در همه حال فکر چزوندن من بوده. حالا فعلا حرفاتو بزن بعدا خودم بشخصه تا ناکجا آباد تو می‌چزونم!

- تا اینکه با جمعتون آشنا شدم. بچه‌های خوبی بودید؛ از شاد بودنتون خوشم اومد. تصمیم گرفتم منم مثل شماها بی خیال باشم. توی ذهنم همش می‌گفتم گور بابای پرند؛ اما بعضی موقع‌ها اون قدر توی بازی با تو غرق می‌شدم که اصلا یادم می‌رفت پرندی وجود داره که بخوام همش گور باباشو جلوی چشمم بیارم. تا اون موقع که چند ساعت پیدات نبود؛ انگار منم یه اسباب بازی‌موگم کرده بودم. عصبی بودم، حرصم گرفته بود؛ ولی وقتی جلوی همه فقط سرتو پایین انداختی و حرفی نزدی حرصم بیشتر شد. از اینکه یکی این همه آدمو سر کار گذاشته بود و حالا فقط سرشو پایین گرفته بود؛ عصبی شده بودم. از همه بیشتر؛ از اینکه از حالت مظلومت ته دلم غنج می‌رفت، داشتم دیوانه می‌شدم و به عصبانیت اضافه می‌کرد؛ این شد که پاچتو گرفتم. اما با اون دادایی که زدی؛ فهمیدم بازی که از نظر من

جالبه، از نظر تو خسته کننده است. دوست نداشتم هم بازیم که حتی از بازی ذهنی منم خبر نداشت؛ خسته بشه. واسه ی همین سعی کردم تغییر رویه بدم. شاید باورت نشه، اما وقتی اون قدر از یه لبخند کوچولوم تعجب کرده بودی، دوست داشتم قهقهه بزنم و تا جا داره بینیتو بکشم. خیلی بامزه شده بودی؛ بامزه تر اینکه دنبال تغییر رنگ توی لباست می گشتی.

تا اینو گفتم مرموز خندید. ای الهی بمیری! تا بناگوش سرخ شدم. چرا آخه همچین موضوعی رو به یادم میاری نامرد! لمو گزیدم. ادامه داد:

- وقتی هم که فهمیدی، اون قدر بامزه خجالت کشیدی که با خودم فکر کردم چرا این قدر زود گفتم. حالات واسم واقعا شیرین بود؛ خیلی. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- رنگ صورتی خیلی بهت میاد. موهای خرگوشی که بافته بودی؛ لباس صورتی که پوشیده بودی. وقتی اومدی دوست داشتم دستتو بگیرم؛ کنار خودم بشونمت و تا جا داره بهت نگاه کنم. درست شبیه دختر بچه های سه چهار ساله شده بودی.

باز مثل بچه های شیطان یه چشمشو باز کرد و گفت:

- از این به بعد هم فقط واسه ی من صورتی می پوشی؛ مفهوم بود؟!

بعد بدون اینکه منتظر جواب من بمونه سریع چشمشو بست و ادامه داد:

- آی که وقتی فرهاد می گفت بیا بغلم؛ دوست داشتم دستاشو بشکونم بینم چطوری می خواد بغلت کنه! آی حرصم گرفته بود ازش! آی حرصم گرفته

بود! اما وقتی توسعی کردی با صندلت بزنیش ته دلم خنک شد. البته مثل

اینکه چوب این احساسم خوردم و صندل به خودم خورد.

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ریز خندیدم. ادامه داد:

- آره خانوم خانوما! بخند که ما یه عمره صندل خوردیم.

از خنده سرخ شده بودم. ایشالا از این به بعد بیشتر *س* تفیضت می کنم!

اگه خواستی ماهیتابه هم داریم. ادامه داد:

- وقتی خواستی گیتار بزنی و با اون لحن گفتی یه هنرمندی شدم که نگو،

برق شیطنتو خوب توی چشمات احساس کردم. کلی با شیطنتات اون شب

خندیدم و هنوزم وقتی یاد لحن آهنگ خوندنت میفتم خندم می گیره. شب

که گفتم با هم دوست باشیم حرف دل منو زدی؛ اما واسه ی اینکه خودمو

هوا برنداره اون طوری بهت گفتم!

لبخندش رفت و یه اخم کم رنگ روی پیشونیش نشست:

- یاد ترسیدنت از اسب و غش کردنت که میفتم دوست دارم فرهاد سیریشو

زیر سمای اسب بذارم. اگه به موقع بهت نرسیده بودم از پشت میفتادی

زمین و زیر سمای اسب آسیب می دیدی.

کلشو جا به جا کرد:

- ای کاش سفر پر از خاطرمون تموم نمی شد. چقدر خوش گذشت. این

همه ی فکراییی بود که موقع رانندگی واسه رفتن سمت تهران به سرم می زد.

راستی ...

- هوم؟

با لبخند گفت:

- خیلی تو خواب معصومی؛ ساکت و آروم هم هستی؛ که خیلی مورد پسند. بهتر از جیغاته.

یه ایش گفتم که زد زیر خنده. این آدم بشو نیست.

دستم گرفت و نزدیک لبش برد و بازم یه ب*و*سه ی کوچولو زد:

- بابت دعوی روز آخری ازت معذرت می خوام. پرند یک سوم زیبایی و معصومیت تو رو نداره؛ اما اون لحظه دوست داشتم باهات لج کنم. ببخشید دستتو پیچوندم؛ اما واقعا عصبی شدم. دوست نداشتم مردم فکر کنن آدمی که زنده بود و با بزدلی زندگی می کرد، مرده! یا شاید تو فکر کنی مرده! می خواستم بدونی زنده است. دلیلشو واقعا نمی دونم، اما دوست داشتم بدونی. شیش ماهی که نبود، به این فکر می کردم که یه موجود شیرین از زندگیم رفته. دوست داشتم خودمو بهت نشون بدم؛ اینکه فکر نکنی دیوونم. دوباره سر رشته ی زندگیمو به دست گرفتم. سر کار رفتم؛ با این تفاوت که الان بیشتر از قبل مراجعه کننده هامو درک می کنم. انگار که پخته تر شده بودم. هر چی بیشتر می گذشت، می فهمیدم اصلا شباهتی به پرند ندارم. انگار تو توی یه دنیای دیگه ای.

یه دفعه بلند شد و کیپ تا کیپم نشست؛ دستاشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

- دیگه هیچ وقت موها تو رنگ نکن. بهت میاد، خوشگل می شی، اما رنگ موهای خودت یه چیز دیگست.

بعد آهسته روی مقنعم روب*و*سید. خجالت کشیده بودم، اما بازم ساکت نشستم. لحظه های شیرینی بود و دوست داشتم با تمام وجودم ثبتشون کنم. دوست نداشتم حتی از یه ثانیه اش هم غافل بشم و یادم بره.

- اون موقع که با شوخیم ناراحت کردم و اون قدر مظلوم گریه کردی و دلیل آوردی؛ شکستم. دوست داشتم بغلت کنم، فشارت بدم به خودم و تا می تونم به خودم فحش بدم تا دلت خنک بشه.

آهسته و آرام پرسید:

- می بخشیم؟

لبخند زدم و آهسته سرمو تکون دادم. منو به خودش بیشتر فشرد و گفت:

- راستی ...

سرمو بلند کردم و به چشمای شیطونش که در فاصله ی نزدیکی از صورتم قرار داشت خیره شدم. خندید و گفت:

- منم دوستت دارم بابایی!

چشمام گشاد شد:

- هان؟ یعنی چی؟

بینیمو با دو تا انگشتش فشار کوچیکی داد:

- یعنی این که خانوم خوابالوی من وقتی آخر مهمونی مامانش صدایش کرد؛ صاف اومد تخت سینه ی من و وقتی من مامان باباتو راضی کردم که خودم میارمت؛ این فنچو که بغل کردم احساس کردم داغ شدم. نگو فنچ خانوم من، گلمو ب*و*س کرده و آرام بهم می گه دوست دارم بابایی.

دهنم باز موند. نه این یه دروغه! یا خدا ضایعی از این بیشتر که جلوی مامان بابام رفتم بغل امیـــــر؟ وای! من امیر روب*و*سم کردم؟! خاک بر سرم! اصلا در عجبم چطوری مامان و بابا منو دست امیر سپردن؟ وای اون خیر ندیده ها رو بگو؛ می گم چرا اون سه تا کله پوک صبح فرداش مشکوک می زدنا! نامردا اصلا بروز هم ندادن!

امیر به حالت خندید و گفت:

- خب حالا این قدر فکر نکن؛ به من که خوش گذشت!

سرمو سریع پایین انداختم. بی حیا!

با حرکتم شدت خندش بیشتر شد و گفت:

- فنچول خانوم خجالت می کشه؟!

کوفت!

یه دفعه جدی شد:

- دیگه نیستم با اون وضعی که اون شب اومده بودی رستوران بیای بیرونا.

بعدشم آدم واسه ی حرف مردم اون طوری دست یه آقای محترم رو پس

نمی زنه!

وای! یعنی به حرفای اون دخترا توی رستوران اشاره می کرد؟! آب دهنمو

قورت دادم. ناخواسته زمزمه کردم:

- ببخشید.

لپمو کشید و پیشونیمو ب*و*س کرد و گفت:

- اشکال نداره کدبانو کوچولو. بهت که یه بار گفتم؛ غذات خیلی خوشمزه

بود. هوم؟

سرمو آهسته تکون دادم. با لبخند گفتم:

- درست مثل خودت.

وای آیا از رنگ سرخ جیغ، بالاتر هم هست که من بشم؟! فکر کنم دیگه از

خجالت رو به کبودی می زدم.

- در ضمن، آدم نباید با اقوامش این قدر راحت باشه. زیاد نباید با پسرا گرم

گرفت؛ پر رو می شن.

ابروهام بالا پرید. یعنی الان پر رو شده بود؟!

- خب باشه، برو اون ور تا پر رو نشی.

خندید و گفتم:

- نه حساب من جداست.

هیچی نگفتم؛ یعنی الان اصلا دلم نمیومد اذیتش کنم.

- لپ کلام حرفمو فهمیدی الناز! دارم تجدید خاطرات می کنم تا ببینم کجا

دلم سریده. تا بهت بفهمونم که پرند رو حتی با اینکه برگشته و دیدمش؛ اما

هیچ علاقه ای بهش ندارم. انگار که مثل رهگذر بوده برام. اومد توی

زندگیم، رفت، شکست خورد، برگشت؛ اما هیچ کدوم از اینا واسم مهم

نیست. واسه ی من این مهمه که بفهمم کجا بدون قلب شدم و قلبمو بهت

امانت دادم. از اولش؟! وسطاش؟! آخرش؟! اصلا نمی دونم. اما می دونم

حالا که شروع به نقاشی کردم، یا یه دختر شاد رو می کشم که موهاشو باد

می بره و دنبال دریا می کنه، یا ازش فرار می کنه! یا نهایت ختم می شه به دو تا چشم خاکستری. کنار همشون خودمو می کشم که از پنجره مراقبتم! حتی دوست ندارم توی نقاشی هام تنها باشی. می خوام جرات به خرج بدم و حقیقتو بگم؛ حقیقتی که این شبای بی صدا لب می زنم!

سرشو کنار گوشم آورد و زمزمه کرد:

- دوستت دارم.

نفسم حبس شد! این همه خوشی واسه ی قلبم زیادی بود. سرمو کج کردم و به چشماش که مشکی تر از همیشه شده بودن خیره شدم. توی چشمای هم غرق بودیم که احساس کردم فاصله ی صورتامون داره کم تر می شه. برخلاف همه که چشماشون رو می بستن، دوست داشتم اولش چشمام باز باشه تا ببینم. تا لحظه ای که می خوام اولین ب*و*سه ی پر از عشق رو از کسی که می پرستمش می گیرم رو ببینم. به چشمای خمار امیر خیره شده بودم. تقریباً فاصله ای نداشتیم که صدای جیغای پشت سر همی رو از گوشیم، که توی جیب مانتوم بود شنیدم. مثل جت از جام بلند شدم که باعث شد دستم به بینی امیر بخوره و صدای آخ اون بلند شه.

توی اون هاگیر واگیر خندم گرفته بود. سریع گوشیمو از جیبم در آوردم؛ مامان بود:

- بله مامان؟

- کجایی؟ مگه کلاسات تموم نشده؟! نگرانتم مادر.

لبخندمو جمع کردم و گفتم:

- الان میام. خداحافظ.

سریع گوشیهو قطع کردم. به امیر که بهم خیره شده بود لبخند زدم و گفتم:

- من باید برم، مامانم نگرانمه.

قبل از اینکه بهش فرصت بدم تا بخواد از زیر زبون من حرفی بکشه؛ سریع از خونه زدم بیرون. انگار امیر منگ تر از این حرفا بود که بخواد بیاد دنبالم! مامانمم چه خروس بی محلی شده بود واسمون! در خونه رو که بستم، یه نفس عمیق کشیدم و با لپای گل گلی به سمت خونه ی خودمون رفتم.

فصل آخر

دوسه روز بود از خونه بیرون نرفته بودم. جواب تلفنا و اس ام اس های امیر رو هم نمی دادم. از پیامایی که می داد معلوم بود کلی ناراحته؛ حتی یه بار یه پیام پر ملات داد و به توپم بست. ولی خب لازم بود! این تنبیه لازم بود. نیاز به فکر نداشتم، اما واقعا لازم بود.

تا امیر گفت منو دوست داره نباید پرم بغلش ب*و*سش کنم و بگم من بیشتر! دختر ناز داره و وقتی هم داره، باید خریدار هم داشته باشه! بله، همچنین دختریم من!

تمام قضیه رو به بچه ها گفته بودم و کلی سر به سرم گذاشتن! حتی بهشون گفته بودم می خوام چکار کنم و ماهک خاک بر سر گفته بود حالا چرا شب؟ نکنه می خوای یه نفره بری دو نفره برگردی؟!

کلا بیشعوره!

به مامان گفتم من عمرا بتونم با ابوالفضل زندگی کنم، اصلا مگه مغز خر خوردم! و در کمال تعجب مامانم با لبخند گفت که می دونستم خیلی وقته تو نخ امیری!

همچین می گفت توی نخشم یه لحظه احساس کردم من پسر و اون دختر؛ و من در شرف تور کردن امیرم! والا به خدا، مادر جماعت واسه ی آدم آبرو نمی دارن! البته بماند که کلی هم خجالت کشیدم.

نفسم رو فوت کردم و یه نگاه به ساعت کردم. یه ربع دیگه مونده بود تا ساعت دوازده شب بشه و من حاضر پشت در بودم. خدا خدا می کردم مامان اینا بیدار نشن. کلید و گوشیم رو توی جیب مانتوم انداخته بودم؛ موقع برگشت ضایع بود زنگ بزنم!

فکر کن! وای خدایا نصف شب زنگ خونه رو بزنم و بگم منم الناز! اول از همه بابام حلق آویزم می کنه که کدوم گوری بودم!

سر جمع حساب کرده بودم کارم شاید دو دقیقه هم طول نکشه! فقط گفتن یکی دو تا کلمه ی ساده بود و بعد اگه خدا بخواد باز مثل دزدا فلنگ رو ببندم! البته اگه احساساتی چیزی این وسط واسه من غلیان نکنه! وای نکنه ماهک راست بگه و دو تایی برگردم؟!

یکی زدم تو سر خودم! مثل اینکه خودمم بدم نمیداد! خاک بر سرم، اراده دارم؟! دو تا می زنم تو کله ی خودم و خودش احساساتمون می پره دیگه! حرفا می زنم منم ها!

یه نگاه دیگه به ساعت انداختم! لا مذهب جون کند تا ده دقیقه دیگه گذشت.
سریع سمت در رفتم و بازش کردم، آهسته آهسته از پله ها پایین اومدم. زیر
لب وجعلنا می خوندم تا مامان اینا منو نبینن! خرافاتی شدم نصفه شبی!
در رو که باز کردم احساس می کردم قطره های عرق رو پیشونیم نشسته!
واقعا می ترسیدم مامان اینا بیدار بشن، اون وقت حسابم با کرام الکاتبین بود
که نصفه شبی کدوم گوری می خواستم برم!

آهسته یه پامو بیرون گذاشتم و پای بعدیم بیرون آوردم. الان کامل توی
کوچه بودم. آب دهنم رو قورت دادم. چراغش روشن بود؛ یه نفس عمیق
کشیدم و در خونه رو آهسته بستم، خدا خدا کردم صداش رو کسی نشنیده
باشه.

به سرعت جت خودم رو به لوله ی گاز خونه رسوندم و ازش بالا رفتم و مثل
دفعه ی قبل خودم رو از بین حفاظا رد کردم.

خدایا خواهشا این دفعه سوسک نازل نکن روی دستم! خیر سرم می خوام
نینجایی وارد بشم! سه نشم تو رو جون من!

همچین قسم می دادم تو رو جون من انگار چقدر جون من واسه خدا مهمه!
والا به خدا! هر کی ندونه فکر می کنه چه شخص مهمیم. خودمو پایین
کشیدم و بدون اینکه موجودی روی دستم حرکت کنه دستمو بین سوراخای
دیوار گذاشتم و فاصلم رو با زمین کم کردم و وقتی فاصله ی متناسبی شد
دستام رو ول کردم و با نوک پا روی زمین افتادم! برگای زیر پام خش خش

صددا کرد که دعا کردم اون قدر گوشای امیر تیز نباشه که همچین صدایی رو بشنوه.

سریع و نرم روی نوک پام سمت در حرکت کردم و وقتی بازش کردم خدا رو شکر جیر جیر نکرد. داخل روشن بود، اما فقط یه آباژور روشنش کرده بود و کسی پایین نبود. وای خدا! حالا من باید دونه دونه همه جا رو بگردم؟! اول از همه اون اتاقی که چراغش روشنه!

سمت پله ها رفتم. این قدر سعی می کردم آروم باشم که یادم رفت کفشام رو در بیارم و کل زندگی امیر رو به گند کشیدم! لبم رو گزیدم و همون جا کتونی هام رو درآوردم و به رد پای گلیم خیره شدم! من واقعا عجوبه ی قرنم! یکی بیاد منو تو یه جایی از لحاظ هوش برتر ثبت کنه تا این همه هوشم هدر نره حداقل.

نفس عمیقی کشیدم و بی خیال گندکاری که کردم، بقیه ی پله ها رو بالا رفتم، دقیقا سمت چپ راه پله ها یک کم اون ورتر یه در بود که تا نصفه باز بود و چراغش روشن بود. یافتم، خودشه!

یه لبخند گنده زدم و سمت در حرکت کردم. از لای در داخل رو نگاه کردم، کسی توی اتاق نبود. آب دهنم رو قورت دادم، نکنه خونه ی امیر جن داشته باشه؟!

- خدایا خیریت کردم، غلط کردم، خواهشا زمان رو به عقب برگردون! اصلا منو چه به این فانتزی بازی! فقط خواستم امیر رو هیجان زده کنم، نمی دونستم این طوری می شه که!

همون لحظه دستی به شونم خورد. یه جیغ کشیدم و سریع به عقب برگشتم! امیر بود. نگاهش می خندید، اما اخم کرده بود. آب دهنم رو قورت دادم و همون طور که نفس نفس می زدم دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینم.

- یادم رفت ساعت نه یکی از سیاه قلمام رو که روی کاغذ کاهی کشیده بودم، دور بندازم؛ خواستم الان بندازم که یه دزد نامرد کوچولو رو دیدم! یک کم بهم نزدیک تر شد:

- با پای خودت اومدی توی دهن شیر، می دونی چقدر از دستت ناراحتم؟! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- ببخشید. اصلا تو که حرفام رو شنیدی! به خدا فقط می خواستم هیجان زدت کنم!

- چرا دو روز جوابم رو نمی دادی؟! چرا از خونتون نمی اومدی بیرون؟! هان؟!

جمله هاش رو آرام و خسته می گفت. ناراحت شدم، اونم از دست خودم؛ ولی خب کاری بود که کرده بودم!

- ببخشید.

سفت بغلم کرد:

- می دونی چقدر بهم سخت گذشت که نکنه حالا که اعتراف کردم ازم سیر شدی؟!

سرم رو توی سینه اش پنهون کردم:

- آخه خیلی اذیتم کرده بودی! لازم به تلافی بود!

- این طوری بی انصاف؟!

نمی دونم نصف شبی چطوری جرات به دست آوردم و زیر گلوش رو
ب*و*سیدم و گفتم:

- ببخشید دیگه.

سرش رو توی موهام که با افتادن شالم مشخص شده بودن، کرد و نفس
عمیقی کشید و گفت:

- مگه می تونم نبخشم! بگو ببینم حالا چطوری می خوای منو نصفه
شبی هیجان زده کنی؟!

خاک بر سر بی عفت! با حرص سرم رو بلند کردم و گفتم:

- بی حیا!

خندید و صورتش رو خم کرد و با فاصله ی کمی از صورتم قرار داد. توی
چشمای مشکیش خیره شدم و گفتم:

- می دونستی این دو روز چقدر سبک بودم؟! اینکه می دونستم دیگه سایه
ی پرندی روم نیست؟ اینکه فهمیدم خیلی وقته واست النازم، نه پرند؟!

یه قطره اشک ناخواسته از چشمم پایین چکید:

- همیشه فکر می کردم منو نمی بینی! اون موقع که حرفای آیدا رو شنیدم
بیشتر به این باورم دامن زد که من هیچ وقت توی زندگیت نقش نداشتم؛ اما

...

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم:

- این قدر حرفای سه روز پیشت شیرین بود که این چند روز رو با مرور کردن حرفات تونستم ندیدنت رو دووم بیارم.

دهنم رو باز کردم تا احساسی که همیشه لب می زدمش رو بلند بگم، که با احساس لباس روی لبام، ساکت شدم.

اولین ب*و*سه پر از عشق رو تجربه کردم و برخلاف همیشه نتونستم از خوشی اون لحظه دووم بیارم، و با چشم باز شاهد باشم! حالا انگار کسوف یا خسوفه که این قدر مشتاق دیدنشم! بی حیا شدم رفت.

احساس خیلی شیرینی بود، ولی چون خجالت می کشیدم از جانب من همراهی نبود؛ به خاطر همین نفسم گرفت و سرم رو عقب بردم. امیر با چشمای خمارش بهم زل زد. نفس زنان گفتم:

- دو ... ست ... دا ... رم!

یه لبخند عمیق روی لباس نشست و زمزمه کرد:

- من بیشتر!

خواست سرش رو باز جلو بیاره که سرم رو عقب بردم و فرز از بین دستاش بیرون اومدم. به سمت پله ها رفتم و با خنده ی توام با خجالت گفتم:

- درسته نصف شبی اومدم ابراز علاقه، اما قرار نیست سواستفاده بکنیا!

پایین پله ها رسیدم و به امیر که بالا ایستاده بود و با لبخند بهم خیره شده بود، خندیدم و شونه هام رو بالا انداختم و سمت در دویدم. با یه چشمک، بلند گفتم:

- با خانواده منتظریم!

خندید! بلند و بدون وقفه!

منم خندم گرفت و سریع تمام مسافت تا خونه رو دویدم! نفسم بالا نمی اومد و با کلی نینجا بازی بدون سر و صدا همون طور که از هیجان دستام می لرزید، بالاخره به طبقه ی بالای خونه ی خودمون رسیدم و در رو بستم. انگار تازه مغزم تمام اتفاقات رو پردازش کرد، پاهام سست شد و روی زمین افتادم. هم از خجالت گونه هام گر گرفته بود و هم خندم گرفته بود!

ماهک با جیغ گفت:

- وای الناز خاک بر سرت دیرتر از این دو تا اعتراف گرفتی، زودتر از این دو تا داری می پری.

ساغر سریع گفت:

- الهی دورت بگردم، چقده ناز شدی تو!

مهسا یه تیکه از موهای فر شدش رو درست تنظیم کرد و گفت:

- امیر الان میاد.

سرم به خاطر کشیدن موهام تیر می کشید. چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:

- بچه ها خستم. جون تو بدنم نمونده!

ماهک با خنده زد روی شونه ی برهنم و گفت:

- تازه اصل کاریا مونده! آتلیه، دلچک بازیایی که باید واسه فیلم بردار بیاین و

خود مراسم هم مونده هنوز!

سعی کردم با اون همه ریمپل و سنگینی مژه مصنوعی، چشمام رو باز نگه دارم.

- فیلم بردار از آشنای امیره و قبلا طی کرده فقط فیلم بگیرن و اگر دخالت بی جا بکنن شوتشون می کنه بیرون!
مهسا: اهوک! ایول جذبه!
خندیدم:

- پس چی فکر کردی! آقای ماست دیگه!
دختری که یکی از آرایشگرا بود، گفت:

- عروس خانوم شملت رو بیوش که آقا داماد دم در منتظرن.

نفسم حبس شد. استرس داشتم؛ از دیشب چند بار حالت تهوع داشتم! هیچ جوهره نمی تونستم درموندگی نگاهم رو قایم کنم. یه نفس عمیق کشیدم که بوی تافت و ژل و هزار تا کوفت و درمون دیگه وارد مغزم شد! ترجیح دادم کلا نفس نکشم؛ والا به خدا!

با اون کفشای پاشنه بلند، آروم آروم از پله ها بالا رفتم. ماهک شالش رو روی موهای درست شدش تنظیم کرد و سریع در رو باز کرد. خودش، مهسا و ساغر سریع از آرایشگاه زدن بیرون و من موندم. با ناله به دو تا پله ی جلوی در آرایشگاه که باید از شون پایین می اومدم، نگاه می کردم. نفس گرفتم و اون دو تا پله رو هم با هزار ناز پایین اومدم. شنلم عقب بود و صورتم کامل مشخص. فیلم بردار حرفی نمی زد و همین خوشحالم می کرد. یه نگاه به امیر کردم که دسته گل به دست با کت و شلوار مشکی،

پاپیون مشکی و پیراهن سفید؛ با آرایش شلوغ موهاش که خیلی بانمک شده بود، ایستاده بود. لبخند زدم که باعث شد پلک بزنه. حق داره بدبخت؛ تازه با چشماش تونست معجزه ی آرایش رو ببینه!

یه قدم نزدیکم شد و با خنده به چشمام نگاه کرد و گفت:

- الناز می دونی به خاطر دیر اومدنت، ترسیدم که تو هم رفته باشی؟! اخم کردم. لبخندم بخوره توی سرت! معمولا دوماذا اول که عروس رو می بینن ازش تعریف می کنن؛ نامرد بیشعور راست راست توی چشمام نگاه می کنه و تجدید خاطراتش رو به من می گه.

همین طوری هم به خاطر فشارای عصبی عروسی اعصابم داغون بود، واسه همین دستاش رو کنار زدم و بدون گرفتن دسته گل دامنم رو گرفتم و یک کم بالا آوردمش و به سمت ماشین رفتم. اصلا منتظر نشدم امیر بیاد در رو باز کنه! خودم سریع در رو باز کردم و با هزار دردسر خودم و دامنم رو توی ماشین جا دادم. یعنی اصلا باید دامنم رو یه شخص جدا حساب کنم، این قدر که روی اعصابه!

از شیشه به بیرون نگاه کردم! فیلمبردار مثل بز ازمون فیلم می گرفت؛ طوری بود که اصلا حضورش رو احساس نکردم! الهی بگردم چقدر طفل واقع شد!

یه نگاه خشمگین نامحسوس هم به امیر انداختم که با لبخند داشت ماشین رو دور می زد تا بیاد صندلی راننده رو به نیشم نگاهش مبارک کنه.

وقتی نشست، بدون حرف سمت آتلیه حرکت کرد. دوست داشتم اون دست
گلی که روی پاهاش گذاشته بود رو بردارم و بزنم توی ملاجش! اصلا مردا
همشون همینن، تا به خواستشون می رسن و خرسون از پل رد می شه این
طوری بی احساس می شن. بغض کردم، اه منم چه جو گیرم. امیر که به
خواستش نرسیده!

امیر ضبط رو روشن کرد و همراه با ریتم آهنگ انگشتاش رو روی فرمون
تکون می داد.

ب*و*سه ب*و*سه لب از من

نخ به نخ نگاه از تو

نیمه های شب از من

دو تا قرص ماه از تو

پوست زمهریرت برف

عاشق تو آغوشم

من لباسمو وقتی

داغ داغه می پوشم

گونه های سرخابی

رختخواب بی خوابی

پیچ و تاب بی تاب

باز بی حواسم کن

وقتی آتیشت خوابید

دستامو که پوشیدی
تيله های چشما تو
دکمه ی لباسم کن
چشای پریشونت
با لبای خندونت
مثل برق دندونت
عشق می کنن با من
عشق می کنم با تو
وقتی موج پاهاتو
غرق می کنی هر شب
زیر توری دامن
دامن تو گللدونه
سر تا پات گلخنونه
من به عطر حساسم
بونکرده می میرم
هر چی توی این سالا
یاد این و اون دادم
تازه موبه مودارم
از تو یاد می گیرم
بی سوال می خوابم

بی جواب پا می شم
هر چی که نمی پرسم
بی جواب از بر کن
بی سوال با من باش
لال لال با من باش
مو به موی من حرفه
این سکوتو باور کن
چشای پریشونت
با لبای خندونت
مثل برق دندونت
عشق می کنن با من
عشق می کنم با تو
وقتی موج پاهاتو
غرق می کنی هر شب
زیر توری دامن
چشای پریشونت
با لبای خندونت
مثل برق دندونت
عشق می کنن با من
عشق می کنم با تو

وقتی موج پاهاتو

غرق می کنی هر شب

زیر توری دامن

خیلی آهنگش قشنگ بود. فقط حیف که قهر بودم و نمی تونستم ذوق نشون بدم! به آتلیه که رسیدیم سریع و قبل از اینکه امیر پیاده بشه، از ماشین پیاده شدم. همون لحظه امیر سریع سمتم اومد و همون طور که دزدگیر ماشین رو می زد دستش رو دور کمرم حلقه کرد. وارد آتلیه شدیم؛ اخم کردم و خواستم از امیر جدا بشم که گفت:

- پشیمون شدی یعنی؟

جوابش رو ندادم.

- خب ببخشید، فقط یه لحظه احساس ترس کردم! آخه من بعد از این وروجک کوچولو که دیگه عمرا بتونم زندگی بکنم! اخمات رو باز کن دیگه فنچول!

جوابش رو ندادم و طبق راهنمایی های خانوم عکاس وارد اتاق شدم تا عکس تک نفره بندازم. به همین بهانه هم سریع از امیر جدا شدم.

می خواستم لنز دوربینش رو توی حلقش خرد کنم! الهی منفجر شی، حالم بد بود! دیگه اعصابم نمی کشید و با ورود امیر فهمیدم الان نوبت عکسای دو نفره است، امیر با دیدن وضعیتم سریع سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت:

- چی شده الناز؟ خوبی؟

جوابش رو ندادم. نمی دونم چرا هنوز با وجود اینکه معذرت خواهی هم کرد، اصلا اعصاب بخشیدنش رو نداشتم.

امیر کامل نزدیکم شد که عکاس برای چند لحظه بیرون رفت و وقتی امیر دید تنها شدیم شونه های برهنم رو گرفت و سرش رو جلوی صورتم آورد و با لحن بامزه ای گفت:

- هی خانوم فنچول؛ قهری؟ عصبی؟ ناراحتی؟ بی حوصله ای؟ باشه، همه ی اینا باش! اما حق نداری با من حرف نزنی!

یه لبخند کم رنگ روی صورتم نشست. خودخواه من!

- آبارک... اصلا می خندی یه هلویی می شی!

بعد صورتش رو جلوتر آورد و با چشمای شیطونش بهم خیره شد و گفت:

- آخه من چطوری تا شب دووم بیارم؟! می گم مراسم رو بی خیال بشیم و یه راست بریم خونه، چطوره؟!

بی حیا! با دهن بسته خندیدم که باعث شد صورتش رو نزدیک تر بیاره، اما همون لحظه عکاس وارد اتاق شد و امیر سریع عقب کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- بر خر مگس معرکه لعنت!

بلند زدم زیر خنده. احساس کردم جاهامون عوض شده! امروز من لجباز شده بودم و امیر دلقک، شاد و شنگول!

دخترک عکاس با دیدن خندم لبخند زد و گفت:

- چه خوب شد شما زودتر اومدید. عروستون تا الان پکر بود.

امیر که توی پرش خورده بود، یه لبخند نیم بند تحویل دخترک داد.

امیر دستم رو گرفت و گفت:

- خوبی؟

سرگیجه داشتم و به جای لبخند اخمام توی هم بود. فقط دعا می کردم

زودتر مراسم تموم بشه؛ پاهام توی کفشای پاشنه بلند داشت می شکست.

- نه استرس دارم.

خندید و گفت:

- از چی؟

خندم گرفت:

- امیر امشب خیلی شاد می زنی!

- پس چی؟ شاد نزنم؟ عروس دارم می برم خونما!

لبخند زدم و جوابش رو ندادم.

امیر صدای ضبط رو که آهنگ شادی بود، زیاد کرد و گفت:

- نداشتیم این بی حوصله بازی ها رو! اصلا بذار مردم توی خیابون هم توی

خوشحالیمون شریک کنیم.

بعد شیشه ی سمت خودش رو پایین کشید و همون طور که بوق می زد داد

زد:

- آهای فریاد فریاد عزیزم داره میاد!

خندیدم، دیوانه!

آهنگ رو عوض کرد. بلند همراه با آهنگ هم می خوند و هم پشت فرمون

خودش رو تکون می داد.

وقتی هستی عاشقت هستم

وقتی دستاتو می ذاری توی دستم

وقتی نیستی من نمی دونم

با این صدای خسته است که می خونم

بیا که زندگیم با تو قشنگ می شه

بیا که عشقمون پر از یه رنگی شه

بگو هستی تا ته دنیا

با تو دنیای من قشنگ تره می شه

یه روزی چشاتو ازم نگیری

می دونی می میرم وقتی که می ری

با تو همیشه آرامش می گیرم

وقتی منو تو آغوش می گیری

خندیدم. دلم نیومد تنها شب خاطره سازمون رو خراب کنم و همه ی انرژی

های منفی رو کنار زدم. آهنگای فلش رو بالا پایین کردم تا به آهنگ مسخره

و بامزه ای رسید.

پسر همسایه شبای تابستون

گاهی میومد رو ایوون

هر دفعه یه گلی پرت می کرد

میون خونمون

یعنی زود بیا بیرون

دلش نمی گرفت آروم

طی می کردم با چابکی

پله ها رو ده تا یکی

تا می رسیدم اون بال

قایم می شد می گفت حالا

امیر آهنگ رو عوض کرد و با خنده گفت:

- نکن خانوم، نکن ببینم! چه قری هم با گردن میاد توی ماشین واسه من!

نکن ببینم که رگ غیرتم قلنبه شد!

بلند زدم زیر خنده! ماشینایی که از کنارمون رد می شدن بوق بوق راه

مینداختن. نزدیک باغی که اجاره کرده بود، رسیدیم.

ماشین رو داخل باغ بزرگ برد و من منتظر موندم تا خودش در رو باز کنه. در

سمتم رو که باز کرد دستش رو سمتم گرفت و با لبخند دستم رو توی

دستاش گذاشتم!

صدای جیغ و کل همه جا پر شد. مامان و خاله حمیده با اسپند جلو اومدن.

آیدا بلند کل می کشید، در حدی که سرخ شده بود! یعنی نگران حنجرش

بودم. بعد از کلی روب*و*سی و اینکه سر هر میز رفتیم و خوشامد گفتیم.

مراسم شکل اصلی رو گرفت و به سمت جایگاه رفتیم!

آیدا نزدیکمون اومد و با خنده به امیر علی که با یه لبخند گشاد به دی جی

نگاه می کرد، تیکه انداخت:

- شاد می زنی شادوماد!

امیر بی حیا گفت:

- خانومم شارژم کرده!

یعنی می خواستم بکوبونم توی سرش! جیغ زدم:

- امیر؟!!

بعد رو به آیدا کردم:

- به خدا چرت می گه!

آیدا غش غش می خندید. صورتم رو ب*و*سید و گفت:

- انشا... خوشبخت شی زن داداش! امیر این جواهر نباید آخ بگه، دقت

داری که؟!!

- فقط منتظر بودم تو بگی!

این قدر امیر شاد می زد که خودم شک کردم که آیا چیزی خورده این قدر

شنگول منگول می زنه، یا نه!

دی جی شروع به خوندن یه آهنگ کرد که امیر دستم رو کشید و منو وسط

برد:

شهر و چراغون می بینم

ستاره بارون می بینم

میون باغ آرزو

لیلی و مجنون می بینم

وای چه قشنگه امشب

شهر فرنگه امشب

لحظه ی آستی کردنه

شیشه و سنگه امشب

آخه ببر و بیار داریم ما

دل بی قرار داریم ما

بزن و بکوب

خبرای خوب

دو تا یار

صد تا سوار داریم ما

آره عروس و دوماد

عاشقای تازه کار داریم ما

عروس دوماد و بب*و*س

یالا یالا یالا

بین ر*ق*صم یه چرخ زدم و وقتی که برگشتم امیر رو دیدم که دستاش رو به

حالت تا شده به پهلوهاش چسبونده بود. دقیقا مثل حالتی که موقع دویدن

دست ها دارن! با همون حالت دستاش رو تند تند حالت بیضی شکل بالا .

پایین می کرد. برای یه لحظه ر*ق*ص یادم رفت و زدم زیر خنده!

الیاس از اون ور داد زد:

- داماد چی زده این قدر شاد می زنه؟!

کل مجلس مردن از خنده.

امیر بی حیا دستاش رو برد بالا و گفت:

- نخیر، این خنده ها باعث نمی شه من از سهمم بگذرم!

بعد مثل دی جی دستش رو مشت کرد، حالت میکروفون گرفت و با ریتم دی جی خوند:

- گل پسر عروس یالا، دامادو بب*و*س یالا!

صدای خنده ی مردم بلندتر از قبل شد و از اون ور آیدا شروع کرد:

- عروس دومادو بب*و*س!

نگین مسخره با صدای نکرش داد زد:

- آرتیستی بب*و*س!

هم خندم گرفته بود و هم خجالت می کشیدم. یه نگاه به امیر که مثل پسر بچه های تخس و شرابروهاش رو واسم بالا مینداخت و بهم خیره شده بود، کردم. صورتم رو بردم جلو تا لپاش رو ب*و*س کنم که سرش رو برگردوند و لبام رو ب*و*سید و بعد سریع از کمر بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندنم! هر کس توی سالن بود سوت می زد یا جیغ و کل می کشید. حالت تهوع گرفته بودم:

- امیر تو رو خدا بذارم زمین!

بلافاصله زمین گذاشتم، یه لحظه نزدیک بود زمین بخورم که کمرم رو گرفت و با شیطنت بهم نگاه کرد. خندم گرفت و بلند زدم زیر خنده! خدایا

اصلا شبیه دو مادا نبود! نه سنگین و نه رنگین! آگه جاش بود ترقه هم می آورد
این وسط و می ترکوند!

بعد از یه عالمه مسخره بازی و ر*ق*ص های جدا جدا، دی جی اعلام
کرد:

- حالا یه آهنگ می داریم برای زوجای جوون و عاشقای مجلس، از جمله
عروس و داماد!

یه آهنگ کلاسیک و آروم پخش شد و حالا که همه ی انرژی امیر بهم منتقل
شده بود، نوبت تلافی بود. با لبخند وسط رفتیم. دستام رو دور گردنش
حلقه کردم و آروم آروم حرکت می کردیم. امیر سرش رو پایین آورده بود و به
پیشونیم چسبونده بود. حرارت و گرما از نگاهش مشخص بود. خندم
گرفت.

- امیر؟

- جانم؟

- احساس می کنم خیلی خوشبختم!

در جواب حرفم کمرم رو محکم فشار داد و زمزمه کرد:

- پس احساس منو نداری! احساس می کنم روی ابرام!

ریز خندیدیم. مطمئن شدم یه اکسی، چیزی مصرف کرده! آخه این جلف
بازی ها از امیر بعید بود!

آخرای آهنگ گوشه ی لبش رو ب*و*س کردم؛ تا خواست لبام رو
بب*و*سه آهنگ تموم شد و من سریع کنار کشیدم. چشمای امیر خمار
موند و من زدم زیر خنده!

سمتم اومد و دستاش رو روی پهلوهام گذاشت و گفت:

- می خندی فنچول؟ شب گریت رو هم می بینم!

سرخ شدم، خاک بر سر بی عفتش!

- خیلی بی حیا شدی! تا یه هفته نزدیکم نمی شی!

مرموز خندید و گفت:

- اصلا از این قولا به خودم و خودت نده!

ساغر و محمد نزدیکمون اومدن و ساغر گونم رو ب*و*سید و گفت:

- انشا... خوشبخت بشی عزیز دلم.

- مرسی گلم.

ماهک کنارم ایستاد و با خنده گفت:

- اوهوک! چه تاثیر قویی هم داشته عروس شدن؛ با ادب شدی!

زدم زیر خنده، اینو استثنا راست گفت! احساس ادب فراوون می کردم.

- گمشو! من از اول با ادب بودم.

محمد گفت:

- الناز خانوم با دوستتون یه حرفی بزنید تو رو خدا! منوراه نمی ده خونشون!

ریز خندیدم و گفتم:

- حق داره والا! منم الان پشیمونم که امیر رو راه دادم. باید درس رو می خوندم! ساغر جون تو درست رو بخون از این خریتا یه وقت نکنیا!
همه زدن زیر خنده. امیر علی گفت:

- که من شدم خریت؟! هان؟! شما قراره تا فردا صبح با من باشی ها!
وای بمیری الهی! بچه ها خندشون گرفته بود و سرشون رو پایین انداختن.
مهسا، ماهان و فرهاد هم برای تبریک اومدن! هفته ی دیگه مجلس خواستگاری مهسا و ماهان بود!

موقع شام که شد اصلا هیچ جور نمی تونستم هیچی بخورم. با اصرارهای امیر دو تا تیکه جوجه خوردم که همونم احساس می کردم کلی معدم رو اذیت کرد؛ چون یه هفته قبل از عروسی تقریبا هیچی نمی خوردم و از استرس زیاد معدم زیاد چیزی رو واسه خوردن قبول نمی کرد.

جلوی در خونه ی متروکه ای که دیگه شباهتی به خونه ی قبل نداشت، همه ی ماشینا صف کشیده بودن. سنگای مشکی نمای خونه رو کلی قشنگ کرده بود و باغشم تمیز شده بود. لحظه ی آخر که می خواستم الیاس رو بب* و*سم زد زیر گریه و منم دووم نیاوردم و بغل مامان گریه کردم! حالا هیچ کس هم جلوم رو نگرفت و بگه کولی خونه ی مامانت رو به روته! خونه ی مادر شوهرت هم پشتته! این بساط چیه راه انداختی!

همه که رفتن بابا دستم رو توی دست امیر گذاشت. مامان، بابا، خاله حمیده و آیدا منتظر شدن تا با امیر وارد باغ بشیم. لحظه ی آخر برگشتم و دستم رو براشون تکون دادم و برق اشک رو توی چشمای همشون دیدم.

در رو بستم و با امیر سمت ساختمون اصلی رفتیم. کفشام رو درآوردم و یه گوشه انداختم. امیر خندید و گفت:

- که من خریت بودم!

خندیدم و گفتم:

- نه این چه حرفیه! این حرفا چیه به خودت نسبت می دی عزیزم؟! یه قدم نزدیکم شد و گفت:

- آهان اون وقت شما اینو نگفتی دیگه فنچول خانوم، نه؟ سریع سمت طبقه ی بالا دویدم و با خنده گفتم:

- نه، به دختر گل مردم این حرفا نمی چسبه.

امیر دنبالم دوید که سریع وارد اتاقی شدم که موقع چیدن جهیزیم امیر اجازه نمی داد واردش بشم. وقتی در اتاق رو باز کردم، مات موندم. جای جای اتاق پر از بوم هایی بود که به دیوار وصل شده بود و بقیه هم روی زمین بودن!

همشون هم تصویر دختری بود که فوق العاده شبیه من بود؛ یعنی در اصل چهره ی خود من بود! ناباور خندیدم و زمزمه کردم:

- امیر؟!

دستاش رو از پشت دورم حلقه کرد. اون انگشتم رو که حلقه داشت، با دستش لمس کرد و گفت:

- جانم؟

با دهن بسته خندیدم و گفتم:

- باورم نمی شه!

- منم باورم نمی شه که الان به جای این نقاشیا اصلش رو دارم!

- دوستت دارم!

- من بیشتر!

یه نگاه به بوم سفیدی که روی پایه قرار داشت کردم و گفتم:

- بیا یه کاری بکنیم.

- چی؟

سمت بوم رفتم و رنگ سبز رو برداشتم و گفتم:

- یه رنگ انتخاب کن.

امیر رنگ قرمز رو برداشت و گفت:

- خب، منم قرمز!

رنگ سبز رو روی ظرف کنار ریختم و دستم رو روی رنگ گذاشتم و دست

رنگی رو روی بوم گذاشتم و جای دستم رو بوم موند.

امیر خندید و عین کار من رو با رنگ قرمز کرد و جای دست بزرگش کنار

دست ظریف من نقش بست.

با هم دیگه به اثر هنریمون نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. دست رنگیم رو به

صورتش زدم و باعث شد صورتش سبز بشه. زدم زیر خنده و امیر که با

حرکت غافلگیر شده بود، خواست تلافی بکنه که جیغ زدم و از دستش فرار

کردم.

پایان